

بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را
که طوطی میخورد شکر ز شیرینی گفتارش

دیوان آتش اصفهانی

بامقدمه و شرح حال بقلم آقای جلال الدین همائی

استاد دانشگاه

کتابفروشی نقفی اصفهان

چاپ دوم

حق طبع محفوظ

چاپ خانقاهی



بعد از حیات من اگر انصاف زنده شد

گوید فغان که آتش شیرین زبان کجاست

شرح احوال شاعر

بخامه

دانشمند محترم آقای جلال همایی استاد دانشگاه

بسم الله الرحمن الرحيم

ستارگان درخشنده آسمان شعر و ادب در اصفهان یکی پس از دیگری غروب کردند و دل عشاق فضل و کمال را در این دیار غمگین و دلتدار ساختند. از آنهمه سخنگوی و شاعر و آدیب که مهرد ذوق پرور اصفهان داشت اکنون جز یکی دو تن پیر فرتوت از کار افتاده کنسلی بر جای نمانده است. و اگر اوضاع بدین حال و منوال بگذرد رازنویان و گان این مرز و بوم جوانان خوش قریحه بکار نیفتند و جای گذشتگان را نگیرند دیری نگذرد که شعر و ادب که از تجلیات مهم و از مظاهر نمایان روح ایرانی است بمصدق شعر عبدالواسع جبلی در ردیف مروت و وفا و سوم سیمین و کیمیا گردد.

كان لم يكن بين الحجون الى الصفا انيس ولم يسمر بمكة سامر
یکی از ستارگان قدر اول شعر و ادب که بحقیقت مایه افتخار و سرافرازی اصفهان بود و چشم و دل اصفهانیان (آنها که چشم بینا و دل میدار داشتند) بدو روشنی و شادمانی داشت مرحوم میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاج میرزا آقاسی که در سن شصت و پنج سالگی روز جمعه بیست و یکم ماه رجب سنه ۱۳۴۹ هجری قمری مطابق بهسم آذر ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری از این خاکدان رخت برپشت و آتشی فراکش دل هواخواهان شعر و ادب بویژه دوستان و آشنایان آن مرحوم را که سخن پرور و ادب دوست بودند و از مقام استادی و حداقتوی در فن شعر

و شاعری آگاهی و با فضائل اخلاقی و سجایای طبیعی آن نیکمیرد آشنایی داشتند بسوخت.

مرحوم آتش مردی پخته و عاقل و سلیم النفس و نیک فطرت بود. غالب اوقات فکور و درهم می نمود. با همه کس بحسن خلق و رعایت ادب معاشرت میکرد رفتاری آرام و عاقلانه و گفتاری نرم و شاعرانه داشت. درسخن و کردار بسیار آهسته و باوقار و درقول و عمل کاملاً متین و استوار بود. شوخی ها و لطیفه های شیرین و بذله های ادبی او را سنگینی و وقار ذاتی و لطفی بی اندازه می بخشید. پاره یی از محاضرات و مطایبات لطیف و شیرین او هنوز در زبان معاشران و مصاحبانش مشهور و معروف است حاجی میرزا آقا پسر مرحوم آتش ناظر امام جمعه های بزرگ اصفهان میر سید محمد و حاجی میرزا هاشم بود و در دستگاه ایشان مقام و اعتباری داشت و خود از مراتب فضل و معرفت بی نصیب نبود و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در اصفهان وفات یافت مرحوم آتش در آن زمان که بینوا تخلص میکرد ماده تاریخ وفات او را گفت: از برای سال تاریخش رقم زد بینوا خورده حاجی میرزا آقایی از جام اجل اتفاقاً مادر مرحوم آتش که سکینه خانم نام داشت نیز در همان سال ۱۳۲۸ وفات یافت و مرحوم آتش ماده تاریخ وفات او را گفت:

بینوا گفت از پی تاریخ بسکینه بهشت شد مسکن

حاجی میرزا آقا فرزند مرحوم میرزا محمد طاهر بروجنی است که از ملاکان و صاحب اعتباران بروجن از توابع اصفهان بوده و در آنجا خانواده و بستگان بسیار داشته است وی تا آخر حیات در همان قریه متوطن بود و در ماه رمضان ۱۲۷۰ هجری قمری درگذشت. اما پسرش حاجی میرزا آقا باصفهان آمد و شهر نشین گشت و بسبب اعتبار شخصی و درستکاری و دیانتی که در وی بود در دستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت و چنانکه گفتیم ناظر امام جمعه های بزرگ بود.

مرحوم میرزا حسن آتش دارای ذوق طبیعی و طبع فطری بود و قریحه ذاتی را با معلومات آگتسابی که در عصر وی متداول بود بیامیخت و شعر و شاعری را وسیله کسب معاش قرار میداد و احیاناً اگر مدیحه یی می ساخت بیشتر درباره ائمه و بزرگان

مذهب تشیع بود خود در یکجا میگوید :

همین ز معجز مدح تو بس که بی تحصیل همی بمن شود الهام شعر عرفانی
در آغاز جوانی بشغل زنجیره بافی که از مشاغل ظریفه است اشتغال داشت و در
فن گلدوزی دستی و مهارتی کامل داشت . یک چند در این فن شاگرد میرزا حیدر علی بود
و در بالاخانه سرای نو واقع در محل معروف به قهوه کاشیها که دره حله گلبهار در
کوچه وسیعی نزدیک بازار بزرگ اصفهان واقع است شاگردی میکرد . سپس در
یکی از حجرات سرای گلشن در بازار بزرگ در بالاخانه‌یی که برابر مسجد جارجی
است خود دکه زنجیره بافی باز کرد و در رشته گلدوزی و یراق دوزی در ردیف استادان
چابک دست شیرین کار درجه اول اصفهان شمرده میشد و جماعتی زیر دست او این
هنر را آموخته بمقام استادی رسیدند از جمله میرزا یحیی است که در زنجیره بافی
و گلدوزی از مشاهیر هنرمندان اصفهان بشمار میرود .

مرحوم آتش تا حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بدین کسب مشغول بود و از این
راه ثروت و مکننتی بهم رسانید . و از آن پس که این هنر در ردیف دیگر فنون قدیمه
از قبیل زری بافی و منبت کاری از رونق و اهمیت بیفتاد بترك این شغل گفته بتجارت
وداد و ستد اشتغال جست و تا آخر عمر در این کار بود .

چند سال با آخر عمر مانده سرمایه‌یی پسران کار آزموده اش حسین و احمد
داد و داروخانه‌یی که نخست بنام دواخانه اتحادیه و سپس بنام دواخانه آتش
مشهور گشت نزدیک چهار سوق شاه که از نقاط معتبر بازار است بنیاد کرد
و مایه از وی و دست از فرزندانش بکسب دوا فروشی دست زدند و اکنون
که ده سال از وفات آن نیکمرد میگذرد دو فرزند از جمندش در این کار بانهایت
اعتبار برقرارند و دواخانه آتش واقع در خیابان شاه اصفهان بغایت اشتها را است
و این هر دو فرزند دو چراغ روشن اند که همچون دو اختر یاد و اخگر تابان از آن
مشعل فروزان بیادگار مانده و مایه افتخار و سربلندی دودمان مرحوم آتش اند :

اگر این باغ گل است آن شجر یاسمن است

سرای نو در آن زمان محل جمعی از هنرمندان اصفهان بود و خود فیروز خیدن
 علی هم اهل شعر و ادب بود و از این جهت باشعرا و ادبا و ارباب ذوق اصفهان مصاحبت
 و معاشرت مینمود و ذکاء او در محفل از باب ذوق و خیال و تجمیع اصحاب فضل و کمال
 بود شعرای اصفهان همچون آشفته و مسکین و بر تو و دهقان و حجره وی رفت و آمد
 میکردند و از همان تازیخ طبع شعری که در نهاد مرحوم آتش نهفته بود انگیزته
 و چراغ ذوق و قریحه شاعری او بمدد مصاحبت شعرا و سخن سنجان افزون گشت
 و اندک اندک آتش فروزانده از زیر خاکستر بدر آمد و انجمن شعرا و گویندگان
 اصفهان را روشن و گرم ساخت.

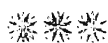
مرحوم آتش در اغلب انجمنها که از شعرای اصفهان تشکیل میشد از قبیل
 انجمن مرحوم ابوالفقراء شیخ محمد باقر گزی و انجمن مرحوم ملک الشعراء محمد حسین
 عنقا و انجمن مرحوم میرزا سید علینقی خان سرتیپ و انجمن مرحوم سید محمد
 حقایق و انجمن آقا میرزا عباسخان شیدا که حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری تأسیس
 شد و انجمن آقا میرزا صادقخان انصاری که يك چندی رئیس اداره فرهنگ اصفهان
 بود و انجمن مرحوم میرزا عبدالحسین خان ادیب فرهمند حاضر میشد و در جزو سخن
 گویان خوش طبع بشمار میرفت. مضمون های تازه می بست و غزلیهای طرخی انجمن را
 نیکو می ساخت و گاهی در اثر روانی طبع دو یا سه غزل بريك بحر وقافیت می آورد
 که مورد تحسین شنوندگان بود.

در آن ایام که مرحوم آتش لب بسخن گویی باز میکرد استادان سخن
 از قبیل ملک الشعراء عنقا و تاج الشعرا یانی همان سامانی و آشفته و مسکین اصفهانی
 پیران سنجیده بودند. از بعض ثقات شنیدم که مرحوم عمان سامانی در باره آتش
 تمجید و تعریف بسیار میکرده و می گفته است که اثر طبع بلند در این جوان می بینم
 و اگر کار کند بهترین شعرای عصر خود خواهد شد.
 نگارنده سالها درك صحبت وی کرده و در انجمن آقایان شیدا و انصاری

و مرحوم ادیب فرهمند باوی شرف همکاری داشته و هم در انجمن باستقبال غزل‌های
 طرحی و هم در خارج انجمن از اشعار آبدار وی تمتع‌ها برده‌ام خداوندش بیمار زاد
 هنوز این دو بیت از وی در خاطر من است که باستقبال غزل شیخ در انجمن آقای
 اصراری از وی شنیدم.

شمع را در شب وصل تو بیاید کشتن تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
 کی نشیند بر سفره سلطان درویش اگر از خوان قناعت لب نانی دارد
 این بیت را در انجمن آقای میرزا عباسخان شیدا از وی شنیدم:

دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست دیگر چسان شوم گره از کار باز کن
 چهاربیت ذیل را از سه غزل که در خارج انجمن بر من خواند در مخزن خاطر سپرده‌ام.
 ای شب هجر که چون روز منی تیره و تار مگر از جور فلک گم شده ماهی داری



گل را ز بسکه روی تو در باغ خوار کرده بر باد شد سوار و سحر گاه فرار کرد



روسیاهن است که باین زدنش سر چو قلم هر که سر از خط فرمان تو بیرون دارد
 ای صبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد
 این غزل را با خط خود بیادگار برای من نوشت که چند بیتش در حافظه مانده است.

چنان نازک بدن باشد که گر آری بگلزارش
 پیا از سایه مژگان بلبل میرود خارش
 نمیدانم لطافت تاجه حد است اینقدر دانم

که شد جای نگه تبخال بر لعل شکر بارش
 مسیحای لب جانان که سازد مرده را زنده

نمی بخشد چرا یارب شفا بر چشم بیمارش
 در آغاز شاعری بینوا تخلص میکرد و در اثناء سنوات ۱۳۲۰ - ۱۳۳۰ آنرا
 به آنش مبدل ساخت. تبدیل تخلص برگفته خود شاعر باین نظر بوده که لفظ بینوا
 در هر بحر نمی گنجد است چنانکه خود در قطعه گوید:



به آتش مبدل ساخت. تبدیل تخلص بگفته خود شاعر باین نظر بوده که لفظ بینوا در هر بحر نمی گنجیده است چنانکه خود در قطعه بی گوید :

من که هستم ناگزیر از شاعری از تخلص می کنم يك حرف کم
چون بهر بیتی نگنجد بینوا بعد از این آتش تخلص می کنم
و در جای دیگر گوید :

چنان تخلص آتش بسوخت جان مرا که هیچ نام و نشانی ز بینوا نگذاشت
بعد از تبدیل تخلص ناگزیر بغزلهای سابق خود مراجعه کرده و تمام مکن بوده
کلمه بینوا را بلفظ آتش بدل ساخته و در بعض موازد ناچار از سر لطف و تناسب
کلمات گذشته است مثلاً در اصل چنین بوده :

بجز یاد دو زلفش بینوا کافتاده اندر دل

کدامین بینوا را دزد شب در خانه میریزد

و بعد از تبدیل تخلص باینصورت در آمده است: بجز یاد دوزلفش کانش افتاده اندر دل. الخ
بعض مثالهای دیگر برای عوض کردن تخلص :

بینوا تا شود (تا که آتش شود) از حال من آنشوخ خیر روی خود کاش در آینه تماشا می کرد
بینوا (آتش) این غزل از خواجه شیراز که گفت سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
خانه مرحوم میرزا حسن آتش نخست در محله جوی باره اصفهان بوده و سپس
بمسجد جامع و شهرشهران منتقل شد و از آنجا به خیابان مشیر رفت و از خیابان
مشیر بمحله درب کوشک منتقل گشت و تا آخر عمر آنجا بوده است .

معاصران آتش

از شعرای معاصر و معاصر مرحوم آتش یکی میرزا محمدعلی متخلص به رزمی
بود که از کوه در افتاد و وفات یافت . آتش در آن وقت بتخلص بینوا در تاریخ
وفاتش گفت :

تاریخ فوتش از طلبند از تو بینوا رزمی بر زمگاه فنا شد بگو شهید

۱۳۱۴

و دیگر مرحوم سید عبدالرسول بزمی برادر رزمی و دیگر میرزا ابوالقاسم ذوقی برادر حاجی محمد کاظم غمگین که دیوان او را مرحوم غمگین بطبع رسانید و دیگر میرزا عباس فائض و دیگر میرزا حسینخان ثمر که از شاگردان و دست پروردگان دهقان سامانی بود.

اینها که گفتیم از معاصران و مصاحبان آتش بودند. و از جمله معاصران دیگرش که در انجمنها باوی حاضر می شدند و غزلهای طرحی را می ساختند حاجی محمد کاظم غمگین و میرزا شکرالله منعم پسر مسکین و مصطفی قلیخان سینا و میرزا محمد، سرها متوفی ۱۳۳۸ و میرزا ابوالقاسم طرب متوفی ۱۳۳۰ و میرزا حسن ساکت و زین العابدین خاموش و آقا محمد جعفر صحاف متخلص به رجائی که اکنون حدود هفتاد سال از عمرش میگذرد و میرزا حیدرعلی کمالی اصفهانی که اکنون در طهران زندگانی میکند و در ذوق و مشرب شاعری تمایل بسبک هندی با مرحوم آتش موافق است و نسبت بآتش سمت معلمی و راهنمایی دارد. و میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور مدیر اختر مسعود که کلیله و دمنه را بنظم در آورده بود.

از جمله معاصران و معاشران آتش شادروان ابوالفتح خان دهقان سامانی است صاحب منظومه الفایل و دیوان شکرستان که از شعرای مشهور اصفهان میباشد و میان این دو گوینده بر سر مضامین شعری ظرافت و مطایبه یا منافست و مناقشتی بوده و آتش در اشعار خود مکرر بدین معنی اشاره و تصریح کرده که دهقان مضامین بلکه عین اشعار آتش را بسرقت برده است: یکجا گوید.

بهره از دیوان من بردند نوع شاعران هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت

بینوا (آتشا) دهقان سامانی خبر داری که چون

دوش آمد کاغذ شهر مرا دزدید و رفت

و در جای دیگر گوید :

از بسکه بیت بدزدی زما ببرد ما هم کتاب شعر بدهقان فروختیم

دهقان در سال ۱۳۲۶ هجری قمری وفات یافت و آتش ماده تاریخ بسیار خوبی

که از الهامات شعری است برای او ساخت و سه بیتش در خاطر نگارنده است :

افسوس که دور فلک و گردش کیوان هم خصم گدا باشد و هم دشمن سلطان

غافل مشو از شعبده چرخ که این زال کشته است بیک حیلۀ دو صد رستم دستان

زدخامۀ آتش رقم سال و فـاتـش از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

۱۳۲۶

سبک آتش

مرحوم آتش شاعری غزل سرا بود و بقصیده و مسمط و دیگر انواع شعر چندان

رغبت نمیکرد و در غزل سرایی باریک طبع و نازک خیال بود با اندیشه های دقیق

مضامین تازه پیدامیکرد، در مطایبه گویی نیز طبعی شیرین داشت، در شاعری متمایل

بسبک هندی و پیرو کلیم و صائب بود چنانکه خود گوید :

اگر چه اهل سخن در عراق بسیار است بسبک صائب تبریزی آشناده ام

و در مقام و مرتبه خویش گوید :

غیر سعدی که خالق سخن است بینوا (آتشا) نیست ثانیّت دگری

عجب به زحمت قومی که خون طفل یتیم خورند و روی گلیمش نمیکند نماز

چو خاوه این غزل تازه آتشا بنوشت رسید نامه سعدی بگوشم از شیراز



آتشا شینخ سخن سنج اگر زنده شود آورد کی ز غزل طاقت میدان ترا



ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد که حال رقص دهد کوه پای بر جارا



چون سر مه بهر شهری بر چشم نشانندت گریخت برد آتش بیرون ز صفا هانت

از خصایص سبک هندی یکی این است که تعییرات و اصطلاحات عرفی و عمومی را در اشعار خود جای میدهند و با این عبارات مضامین تازه می‌بخشند اما کسانی که پیرو سبک متقدمان میباشند از آوردن این نوع کلمات احتراز دارند نمونه این معنی در اشعار آتش فراوان است از جمله :

چرخ را داغی است در عشقت بدل از آفتاب کافتش در روز بیرون و شب تو میزند
آفتابی کز فروغ آفاق را تسخیر کرد از برای کسب پرتو بر رخسار تو میزند



هر که رسید بر دل سختش کمانه کرد پیکان آه من که بکوهش اثر بود
از روی زرد پا نکشد اشک دیده ام این طفل را بین که چه عاشق بزر بود



من جریف دیدن اغیار بر کوبش نیم یا مرا بی سر کند یا غیر را بی پا کند
سالها بگذشته است از قصه قیس و هنوز بیدم مجنون می کشد خجلت که سر بالا کند

مرحوم میرزا سید علینقی سرتیپ مردی ادیب و فاضل و محترم بود در اواخر عمر از نعمت بینایی محروم شد و با اینحال چند مرتبه در انجمن منزل آقای شیدا حاضر میشد یک مرتبه غزل نشاط را طرح کرد و غزل را همگی ساختیم این دوبیت از غزل آتش در خاطر است .

بحکم زاهدم ساغر شکستند دل عیسی برای خر شکستند
سر گیسوی تو بادا سلامت اگر عنبر فروشان ور شکستند

نمونه اشعار ممتاز آتش که دلیل سبک و نشانه طبع مضمون ساز وی میباشد بسیار است و دیوان خود شاعر بهترین دلیل و بالابرن گواه بر مقام و مرتبه شاعری است . اما آنچه پراکنده در خاطر من مانده علاوه بر آنها که پیش نوشتم بدین قرار است :

ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
 بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری مشتی بود زباغ که حسن تو باز کرد
 نخوت ز سر بنه که بخاک از فلک فتاد بعد از هزار سال که شیطان نماز کرد



بباغی آشیان دارم که هر گل راست صد گاوچین بجای خار روید چنگل شاهین ز دیوارش
 بابر و کرده چشمش رو گمانم شسته دست از او و گر نه از چه رو باشد بسوی قبله یمارش



خم بجوش آمده باید زرمیخانه ببست تا که دیک طمع شیخ نیفتاده بجوش
 جام گوید سخن از دور جم و وای بمن که چومینا بودم پنبه غفلت در گوش



مژده اش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش سوزن اینجا سر ز فرمان مسیحا میکشد



می پخته میکند دل پر اضطراب را آتش دهد نجات زخامی کباب را

مدفن آتش

قبر آتش در تخت فولاد اصفهان در تکیه ملا مهدی جو باره‌یی در ضلع غربی
 در اطاق مخصوصی واقع است و ماده تاریخی را که عبدالوهاب گلشن ایرانیور
 اصفهانی مدیر روزنامه اختر مسعود ساخته روی سنگ قبر حجاری کرده اند و عبارت
 سنگ لوح این است :

یگانه بلبل غزل‌سرای باغ سخن مرحوم آقامیرزا حسن متخلص به آتش فرزند
 مرحوم میرزا آقا بسن ۶۵ سالگی در بیستم آذر ۱۳۰۹ از نغمه سرایی دم فرو بست
 و خاموش شد فی ۲۱ رجب سنه ۱۳۴۹
 آتش که از او گرم دل اهل سخن بود شد سرد فرو هشت ازین غم‌مکده پا را

جون دید که فانی بود این خانه ویران
زد خیمه بگلزار چنان نزد پیغمبر
در سایه طوبی بنشست و لب کوثر
شد همدم پیغمبر و داماد و دو سبطش
از آب برون آمد و در خاک فرو رفت
آوخ که برفت از بر ما آتش و تاحشر
آنگاه که در خاک سپردند چو گنجش
زد آه زدل گلشن و گفت از پی تاریخ
باد اجل افکند بر آب آتش ما را

۱۳۴۹

شعرای اصفهان در مرثیه و ماده تاریخ وفات آتش قصاید و قطعات مختصر
و متصل ساختند که در شماره ۱۲ و ۱۳ روزنامه گیتی نماد رج شده است از آنجمله
مرحوم حاجی محمد کاظم غمگین که از شعرای خوب و از معاصران ستوده آتش
بود قصیدایی غرا بر دین آتش در ۴۳ بیت ساخته که مطلعش اینست :
چنین که اول دی شد زما نهان آتش مگر که خواست زندمان فلک بجان آتش
در این شعر تخلص سابق آتش را یاد میکند :

بیارگاه ادب بود بینوا بانی
بشهر بند سخن گشت مرزبان آتش
آقای حاجی آقا حسام الدین دولت آبادی قطعه‌یی ساخت که ماده تاریخش
این است :

طبع حسامت پی تاریخ گفت
آتش ما سرد شدی زود بود
آقای میرزا سید علیخان نوربخش آزاد سه ماده تاریخ ساخت بدین قرار :
آتش چو شد بماء رجب سوی باغ خلد
از جور چرخ دون جفا پیشه دغل
آزاد گفت از پی تاریخ رحلتش
آتش بیاد داد بدی صرصر اجل

۱۳۴۹

آتش چو بماه رجب از دهر پراز کید
شد از بی فوت وی از آزاد چو پرشش

آزاد بگفت از بی تاریخ وفاتش

آقای حسین صغیر گفت :

دریغا ز آتش که بر خرمن جان
دریغا ز طبع چو آتش که از آن
صغیرش بتاریخ رحلت بگفتا :

آقای بصیر قطعه‌یی ساخت که دو بیتش این است :

آه کز باد اجل خاموش شد
زانمیان گفتا بتاریخش بصیر
آتش آن شاهنشاه ملک سخن
آتشی دیگر ندارد انجمن

بازماندگان آتش

از مرحوم آتش در پسر و یک دختر بجای مانده است ولادت دخترش زباب خانم
در روز دو شنبه ۱۲ شعبان ۱۳۱۷ و تولد آقای حسین آتش شب پنجشنبه اول
ذیقعه ۱۳۱۹ و تولد آقای احمد آتش پنجشنبه ۲۰ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری
واقع شده اکنون بهمت دو فرزند ارجمندش حسین و احمد و بدستیزی فاضل نیک
نهاد آقای میرزا سید علی خان آزاد طبع اول دیوان مرحوم آتش که بهترین آثار
وبالاترین یادگار های اوست زینت بخش دفتر مطبوعات گردید.

بمنه و توفیقه

شرح حال مرحوم آتش در ایام تعطیل تابسان ۱۳۱۹ شمسی هجری

مطابق ۱۳۹۵ قمری هجری در اصفهان نوشته شد (جلال همایی)

نظر باینکه دیوان مرحوم آتش اصفهانی که در سال ۱۳۲۱ بطبع رسیده اینک کمیاب بود و طالبان بسیار داشت اینجانب مجید خائفی مدیر چاپخانه خائفی بر حسب دستور بازماندگان انمرحوم طبع جدید آنرا بمساعدت مدیر محترم کتابخانه ثقفی تقبل کرده بادقت کامل بپایان رساندیم و امید داریم مطبوع طباع ارباب ذوق و ادب واقع گردد.

و نیز قسمتی که بنام اختتام بقلم فاضل محترم آقای نوربخش آزاد در جلد مزبور نوشته شده بود در اینجا عیناً نقل میشود.

ضمناً مقدمه ای که بخامه دانشمند فاضل گرامی آقای همایی استاد دانشگاه مرقوم گردیده عیناً در این چاپ دوم بطبع میرسد.

۳۰ شهریور ماه ۱۳۳۸ چاپخانه خائفی

غزلیات

در تغزل و گریز بمدح اسدالله الغالب علی علیه السلام

زانکه هیچش نمك پسته خندان تو نیست
که وفا یکسر مود در صف مژگان تو نیست
تا بزیر علم زاف پریشان تو نیست
که اگر گوی شود قابل چوگان تو نیست
به زخار سر دیوار گلستان تو نیست
طاقت پرزدنش بر لب ایوان تو نیست
آب انصاف مگر دردم پیکان تو نیست
که چومن بلبل خوش نغمه به بستان تو نیست
آگه از روز وصال و شب هجران تو نیست
که دگر هیچ در این دایره عنوان تو نیست
که نشانی دگر از چاه ز نخدان تو نیست
افسر مدح علی بر سر دیوان تو نیست
که سرچرخ برون از خط فرمان تو نیست
بجلالات که در او رتبه دربان تو نیست
باز شایسته طوف حرم شأن تو نیست
هیچ کس نیست که شرمزنده احسان تو نیست
قرص نانی است که مقبول لب خان تو نیست
بهر آندست بمحشر که بدامان تو نیست
هست آن روی گران سنك که در کان تو نیست
تا نگویند که در خیل ثناخوان تو نیست

غنچه گر از دهنش لاف ز ندشان تو نیست
میتوانم کنم از طالع بر گشته قیاس
مشکل اسباب طرب جمع شود بهر دلم
آنچنان ماه رخت صولت خورشید شکست
باهمه وصف که گویند ز گلزار بهشت
اینقدر خوی تو گرم است گه شهباز خیال
ایکه از جان کنیم ناوك دلدوز دریغ
پیش از اینم مشکن بال و پر از سنك جفا
آنکه مشتاق بهشت است و هراسان جحیم
بدهان تو که خط کرده چنان دایره تنك
اینقدر یوسف دل بر سر هم ریخته است
آتش از خسرو ملك سخنی از چه هنوز
هست این مرتبه پست تو ایدست خدا
پادشاهی که نهد بر سر فقور خراج
کعبه بالینکه ز مولود تو دارای عفاست
خلق را قاسم ارزاقی و از شاه و گدا
گر بغور شدیم جهان تاب بدقت نگری
غیر بر سر زدن الحق نبود فایده
ایقلم حد خود از دست مده مدح علی
طبع ناقابل من زمرمه وصف تو کرد

کن سخن ختم بدین مژده که ای نفس سلیم

تا بود حب علی نقص در ایمان تو نیست

(در تغزل و مولودیه امیر مؤمنان)

رقیب سینه سپر کرد من دلم خون است
صحیفه ایست که ما را کتاب قانون است
که سوز عشق تو پیدا بکوه و هامون است
لطیفه بود که گفتم لب تو میگون است
عیان بسرو سہی شد که نعل وارون است
که غمزه گوشه نشین و گر شمه مفتون است
اگر نه سجده گهش نقش پای گلگون است
مگر بدامن وجیش غبار مجنون است

به بین ز رشك خدك تو حالت چوین است
عذار خوش خط و خالت بحکم معنی عشق
ز داغداری هر لاله ای توان پی برد
بیاده نسبت لعلت دهم خدا نکند
بدورقد تو طوقی که گردن قمریست
بدور چشم تو چون مژده و بمو پیدا است
نماز عشق ز فرهاد کی شود مقبول
طواف تربت لبی که شد نسیم صبا

علی که مظهر پروردگار بیچون است
گرم بسر فتد اقبال من همایون است
که تابشش بدور آسیای گردون است
بچرخ عیسی و در قعر بحر ذوالنون است
کسیکه منزلتش از خلیل افزون است
اگر رود بگلستان خلد معزون است
بهستی تو وجود خواس معجون است
ز قلب تیره خود خصم را شیبخون است
کسیکه قلمش جودش محیط جیخون است
گرش ز مهر پیرسی که حالت چوین است
که ذات پاکت از ادراک عقل بیرون است
که تابصیح ابد حالتش دگرگون است
بجز کسیکه ترا در جوار مدفون است
کجا به مدح تو حاجت بکنم نه مضمون است
هر آنچه در صدف طبع در مکنون است
سزد به نفس ملامت کند که مغبون است
گناه بی حد من با ثواب مترون است
که اختصار سخن شرط طبع موزون است
هماره تا که محبت بخلد مسکون است
که به زعشرت جاوید و گنج قارون است

بیار باده که دی زاده شد ز مادر دهر
شهی که سایه مرغ هوای مرحمتش
زیک توجه سیلاب کوه رتبه اوست
بزرگوار ولی الهی که بسا رخ تو
کند طواف بجان کعبه مقام ترا
کسیکه از می جنت نگشته مست نشاط
چه قدسیان مقرب چه انبیاء گرام
بنوا افتار چه حاجت که گرا داده کنی
بود بابر سخای تو تشنه همچو گیاه
روا بود که زمین برفلک کشد سر کبر
چه وصف گویمت ای باب علم و دست خدا
ز جام عشق تو (آتش) چنان شده است خراب
نبوده در همه عالم حسد بهیچ کسم
مرا که زاده طبع است چون گهر همه بحر
نثار شاهد مدحت کنم بشرط قبول
کسیکه حب ترا داده و خریده بهشت
گرم بروز قیامت شفاعت تو بود
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا
همیشه تا بعدوی تو آشناست جحیم
مباد از سرما سایه لوای تو کم

(در مدح خامس آل عبا حضرت سیدالشهدا علیه السلام)

گزر یکی اشك كنم پاك و یکی خاك بسر
آتش عشق تو سوزنده تر از نار سقر
که شود سرد تنم چونکه روم در آذر
آه سردیست که از سینه من رفته بدر
تنم از لاغری ای ترك نیاید بنظر
روی دریای سرشگم گذرد شمس و قمر
خبرت هست که در کام شود خون جگر
ورنه شك نیست که این شعله بسوزد دفتر
همه گریان و تو از حال منت نیست خبر
هر طرف میل کنی من بکنم سینه سپر
که تواز نور خدائی و من از جنس بشر

با دودامن سر و کار است مرا بیتو بسر
نو گل باغ بهشتی و مرا هست بجان
آتش عشق تو آنگونه مرا میسوزد
آن سمومیکه بسوزد همه عالم را
عشق کرده است چنانم که بمن گرنگری
آنقدر بیتو کنم گریه که همچون کشتی
صنما ماه و شا بیتو مرا باده ناب
آه در سینه کنم حبس و نویسم غم دل
مرغ و ماهی شب هجران تو بر حالت من
تا که هرگز نشود تیر تو ای ترك خطا
هستم از روی تو محروم ولیکن چه عجب

یارب این شاخه طوبی بکه بخشیده ثمر
ساقیا خیز و بیاور می و در ده ساغر
بیش از آنم که فتد مهره جان درشدر
فی المثل گر بزیم بررک شریان نشتر
دهم از رمز پس برده اسرار خبر
صاف و شیرین و گوارا کندش چون کوثر
افتد از جوشش خم زلزله اندر خلتر
که محرم شده نزدیک و حرامست دگر
که مرا مست کنند تا گذر سلخ صفر
مدح شاهنش آفاق بخوانم از بر
آنکه بی اذنش يك برک نروید زشجر
نطفه را از رحم مسادر در پشت پدر
آسمان و مه و خورشید کم از يك اختر
ورنه دارای جهان کسی بشدی اسکندر
گرچه صد سال کند غوص بدریای فکر
نزدی دور و شب و روز و فلک چون بر کر
اول آئینه ذات تو ازو یافت صور
دست جبریل که آنجا بزند حلقه بدر
بکمر بر زده دایم زمه نو خنجر
هم بکوی تو بود روضه رضوان مضمهر
هم ملک منتظر امر تو بسا دست قدر
که زواج نبود هیچ وجودت کمتر
از کلف داغ نماند برخ او دیگر
که چه زهاد کنند سبحة شماری اختر
کس نبردی بجهان نام خدای اکبر
تنک گردون کمر خویش بیست از محجور

(آتش) دم چه زنی مدح تو نبود مقبول

آنکسی را که خداوند بود مدحت گزر

در شکایت از روزگار و مدح حضرت قائم عجل الله فرجه

فتاد بار جوانی به آخرین منزل
تمام بار سفر بست و شد زخانه دل
نه طاقتی که بسوزم چو شمع در محفل
گهی بفرط قباحث زروی خلق خجل
چو شاخ بر ثمرم برفتادگی مایل
که منفعل شده ام از حیات بی حاصل

یارب این نوگل حمرا بچه کس داده مراد
تابکی شرح دهم قصه پر غصه دل
دفع مزد غم دل را بکن از جام شراب
آنچنان کن که جهد در عوض خون می ناب
خیز آن باده مرا ریز که درمستی آن
زان میم ده که چکد گر بجمیمش قطره
زان می خلیریم ده که چه جوشد در خم
حالیا تا که حلاست مکن باده دریغ
غره ماه محرم بده آن جام شراب
تاچه مدهوش شوم از اثر آن می ناب
مایه عالم ایجاد حسین ابن علی
آنکه موران سرایش بتوان باز کشند
ای امامیکه بر چرخ جلال تسو بود
از ازل عکس ترا یافت در آئینه دل
عقل بر گوهر ذات تو کجا پی برد
توئی آن نطفه که گر قطب وجود تو نبود
از پس پرده چه معشوق ازل جلوه نمود
خلوت راز تو جائیست که بیشک سوزد
آسمان تا که برد خنجر بدخواه ترا
هم بحرف تو بود جمله قرآن مدغم
هم فلک منتظر حکم تو باجیش قضا
تو نه واجب و ممکن بود ارمن گویم
ساید از ماه بخاک قدمت چهره خویش
چرخ در خواندن اذکار ثنای تو سزد
این همه جاه نمیداد اگر ذات ترا
خواست از روز ازل چونکه شود بنده تو

نهاد قافله عمر بسا بمنزل چیل
خیال عیش و غرور شباب و شوق طرب
نه جراتی که ببوسم چو جام لعل نگار
گهی زهول قیامت نگار خویش ملول
زبسکه بار تعلق برد بروی دلم
بسان بید از آن سر بر زیر این چمنم

نشسته چین بجین و پریده رنگ زرو
مگر که سن چهل سالگی دبیرقضاست
مگر که چین جبین است موج بحر محیط
مگر که موی سفید است باروی کشر
ز چهره طایر رنگم چنان پرید که من
شکسته کشتی بختم به بحر غصه دریغ
به پیچ و تاب چنان اوفتاده ام زملال
بحیرتم که غم و درد خلق عالم را
زمن تغافل یاران و دوستان از چیست
چه روی داده که ازم کناره بگرفتند
بشدتی شده ام پای بست دام ملال
کشم بدوش دل خویش بار درد کسی
مرا برند فرو چون عمل بشیرینی
مگر گذشتن از کل عشرت دنیا است
اگر نه موی سفید است گرد راه شباب
بود خیال طرب در وجود همچو منی
چنان به بستن لب از سخن خوشم که مرا
چگونه از هنر خویشتن خجل نشوم
چه طعنه ها که ز تندم که گرد شعر مگرد
گرنتم اینکه شود دهر غصه مأکول
بمن رفیق شب و یار روز خواهد شد
دلم فسرده بحدی که ابروی دلبر
اگر روم سوی حور بهشت پندارم
گرم فرشته در آید بخانه فرض کنم
بود بدیده من غولهای با دم و شاخ
خوشا زمان جوانی و عهد روز شباب
زباده کهن و ساده جوان شب و روز
بط شراب و بت ساده داشتم همه وقت
کنون که سال جوانی رسیده برپایان
بر آن سرم که ز جور زمانه بعد از این
وصی مطلق پیغمبر خدا مهدی
چو تشنه ای که کند جستجوی آب روان
خوش آ زمان که در آید ز پشت پرده غیب
چنان ز دهر اثر ظلم را بر اندازد
کسی که بار سفر بندد از ولایت او

دمیده موی سفید و شکسته شیشه دل
که فرد عیش مرا کرد باقی و فاضل
که کشتی طربم را فرو نشاند بگل
که شد میان من و سرو قامتان حایل
شدم بشاهد مرک از پریدنش واصل
که تخته ای نرسد زین سفینه بر ساحل
که مشبه شده ام با کبوتر بسمل
تمام داده بمن از چه خالق عادل
که یکدقیقه از آنان نمیشدم غافل
بتان سخت دل و شاهدان عهد گسل
که گشته است بکل عقل از سرم زایل
که بار سایه خود را نمیشود حامل
بحرم اینکه نیم تند خوی چون فلقل
علامتی که بود بین جاهل و کامل
چرا نمیشود از روی چون منی زایل
چو عالمی که رود پیش مردم جاهل
بدرد سر بفزاید تکلم صندل
که هیچکس نخرد این متاع ناقابل
که شاعری نبود کار مردم عاقل
گمان مکن که بغیر از منش بود آکل
در آن دقیقه که معزول میشود حامل
بود بدیده من همچو خنجر قاتل
که رفته ام بر هاروت در چه بابل
که گشته است بلای فلک بمن نازل
بتان خلخی و لعبتان چین و چگل
که باده میزدم از دست ساقی مقبل
خبر نداشتم از ماضی و ز مستقبل
مدام بود بمن لطف این و آن شامل
شده است آخر نه سی وابتدای چهل
برم پناه بدرگاه خسرو عادل
که بر ولایت او ماسوا بود قاتل
بود زمین و زمان بر ظهور او مایل
جدا کنند نظر قدرتش حق از باطل
که خار خشک شود سیر برق را حایل
قضا ز تخته تابوت بندش محفل

به آن طریق که نامی نماند از ساحل
که از طبیعت می کیفیت شود زایل
کند جزای عمل در جهنمش داخل
که عقل در دره مدحش چو خر فتناده بگل
جواب داد چه میبرسی از من جاهل
چگونه بگذرد از راه طفل لایعقل
زبان خویش به بند از کلام لاطیل
که بر ظهور فرج باش بعد ازین عاجل
که آسمان نتوان کرد حل آن مشگل
که بی رضای تو روئیده اندرین جنگل
که باشدم سوی درگاه حق توجه دل

آلهی از کرم و لطف بینهایت خویش

بنور طلعت او کن زمانه را واصل

❦ (قصیده در مدح و منقبت اسد اللہ غالب امیر المؤمنین) ❦

جان بقر باناش کنم تا محترم آید برون
گر ندیدی ز آتش سوزنده نم آید برون
بسکه از هر گوشه زیبا صنم آید برون
گذر در باغ صوت زیر و بم آید برون
گر خواص چشمه حیوان زسم آید برون
فی المثل گر نگهت از باغ ارم آید برون
گر شکستج آن دوزلف خم بخم آید برون
بسکه از دنها در این ایام غم آید برون
گسویا از پرده شاه جم خدم آید برون
آنکه بهر خادمش از خاک جم آید برون
کی وجودی چون تو از ملک عدم آید برون
همچو آهوتیکه از طوف حرم آید برون
صد هزار آئینه گر از دست جم آید برون
کودکی گر بیولایت از رحم آید برون
باتن لرزان چرا هر صبحدم آید برون
زبید از خاکش اگر شاخ بقم آید برون
از توهم تیر گردون بهر رم آید برون
خواست او را مظهری بهر کرم آید برون
همچه دزدی گز سرای محشم آید برون

شود ز فیض وجودش زمانه مستغنی
چنان ز طینت اشیا برد فساد برون
هر آنکه شد ز بهشت عنایتش خارج
مراچه رتبه که هی برسند طبع زخم
ز کنه ذاتش کردم ز چرخ پیر سوال
بودائی که شود صد چو خضر سرگردان
خداست ماح او آتش این چه بی ادبی است
ترا بحق رسول و بعصمت زهرا
بغیبت تو چنان کار بر جهان شده سخت
بیگ اراده بکن بیخ شرک و ریشه کفر
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا

از مضیف دل اگر مہمان غم آید برون
بر جمال سرخ گل بین بامدادان ژاله را
آفت بتخانه چین است گوئی بوستان
نغمه سازی کرده مرغان خوش الحان آنچنان
اندرین فصل از تقاضای هوا نبود شگفت
میکنند اطفال گلشن از ترنجش سنگسار
شانه مشاطه را ماند نسیم مشک بار
کار بر گردون غم پرور شده بسیار تنک
خاتم زہنہار بزم ما گرفته از قضا
معنی آیات قرانی امام عرش و فرش
تا ابد دست تصرف گرزند گردون بدھر
ھر کہ از کوی تو پا بنہاد شد خونش مباح
قابل تصویر خاک پای دربان تو نیست
از عبادت موجب رحم آلہی کی شود
گر نترسد از دم شمشیر قہرت آفتاب
دشمنی گز تیغ خون ریز تو آب مرگ خورد
روز ہیجا گر نگاہ خشم اندازی بچرخ
از عدم بیرون چه آوردت خداوند کریم
خسرو خاور ز کویت بگذرد با اضطراب

تا بد گر مصطفی را ابن عم آید برون
 گسرك بهر پاسبانی غنم آید برون
 کبی دگراز آستین دست ستم آید برون
 مساهرا بینند کز زیر قدم آید برون
 تا قیامت باز از بسیار کم آید برون
 شیرازنی زار و کرم از قهریم آید برون
 آنقدر بخشی که از زیر درم آید برون
 صد هزاران آفتابش از شکم آید برون
 بعد صد سال از کفش لوح و قلم آید برون
 آن زمانی کز بد و نیکش رقم آید برون
 آنچنان کن کز دلم آنجاالم آید برون
 لاله روید از گلستان خار هم آید برون

((قصیده در طلوع آفتاب و نعت خامس آل عبا))

((حضرت سیدالشهداء علیه السلام))

سپهر گشت چمه گاو سپید پیشانی
 چو کرد خورید و بیضای پور عمرانی
 چنانکه اهرن از قاریان قرآنی
 که داده مژده یوسف به پیر کنعانی
 که گشت کشتی سین ماه طوفانی
 گرفت جمله آفاق را باسانی
 خلاص صورت دیوار شد زیجانی
 چه گشت رستم افلاک شام کوانی
 شدند پیل سیاه و پیادگان فانی
 خلاص عابد شب شد ز سبجه گردانی
 چه کرد خور چه عصای کلیه ثعبانی
 چو آفتاب عیان شد چو ماه کنعانی
 ز دستمال افق بست چرخ پیشانی
 چنانکه راس شه دین ز زیر نصرانی
 که از شهادت او زنده شد مسلمانی
 ترا بساغر حب آن شراب روحانی
 کند بختیان روز حشر سلطانی
 کند ز خاک درت ماه چهره نورانی
 شود ز قلمز جود تو چرخ طوفانی

حضرت صدیقه راهمسر نباشد جز تو کس
 گر در عدل تو گردد باز ای شیر خدا
 گر حسام انتقامت سر بر آرد از نیام
 خاکساران جهان جاهت از چشم خیال
 بر زبان رانند گر مدحت تمام ماسوا
 یا علی ای آنکه بهر کسب روزی بردرت
 هر گدائی را که خواهی راندم محروم از درت
 ذره ای را گر شکافد از هوای مهر تو
 گر کنند آغاز کندن چاهی اندر جاه تو
 سر خط آزادگی بخشای (آتش) راز لطف
 اندر آن وقتی که گردد بیرق فیضت علم
 در میان مادحانت مدح ارم قبول نیست

سپیده دم که ز تاثیر مهر نورانی
 قلوب تیره بطنی شام شد روشن
 فرار کرد شب از پیش روشنائی روز
 سپیده شد بر زال فلک چه پیرهنی
 هنوز نا شده زین نهنک چرخ عیان
 حسام خسرو خاور مثال غمزه دوست
 ز بسکه معجز عیسی بکار برد نسیم
 پدید گشت بر این پهن دشت چشمه خون
 چه شد پدید رخ شهسوار این عرصه
 نهان ز چشم ریاجوی صبح گشت نجوم
 گریختند کواکب ز چرخ شعبده باز
 نجوم اشک زلیخای شام گشت تمام
 برای آنکه کند دفع جوش خون شفق
 زدود پرتو خورشید رنگ ظلمت دهر
 امام مشرق و مغرب شهید راه خدا
 شها کینه مقام تو است اینکه بود
 که فی المثل چشد ارقطره از آن ابلیس
 بعکس کسب کند آفتاب و ماه اگر
 مثال مور که افتد میان بحر محیط

زبیم تند زبانی تیغ عدل تو گرك
 برای آنكه مزین كنم زمدحت تو
 زهی وجود تو بنیاد عشق را بانی
 بخوان فیض تو كافلاك يك پیاله اوست
 بكشته كشتن خود بیند از رضای ترا
 قضا چو سوسنش آرد زبان برون زقفا
 دهند جن و بشر بر تو نسبت واجب
 گرش عزیزنخوانی وصال یوسف مصر
 كند خیال مقام تو گر بچرخ مسیح
 بچشم كور دهد رأیت از اجازه نور
 زسفره كرم تست ساكنان جهان
 رضای تو بمقید دهد گر اذن نجات
 خور از ظل تو یابد ضیا بوقت كسوف
 گهر شود بجهان خوارتر ز طفل یتیم
 دگر بعارض خوبان غبار خط ندمد
 اگر برنك بگوئیکه جسم شو فی الحال
 بخرق عادت افلاك اگر اشاره كنی
 بدون آنكه شود این دو وسعتش كم و بیش
 تصرف تو كند میل گر بعكس خواص
 نه آسمان نكند جنبش وزمین گردد
 برای جغد مكان خواهی از زمك ابد
 ترحم تو كنند گر عنایت ضعفا
 تن از مصاحبتش میرسد بقرب اله
 هدایت تو كند گسر معلمی بجنون
 گبان جاه ترا هقل میتوان كردن
 بمزریكه بكارند تحم مدح ترا
 زانجم انجمنی ساخته معلم چرخ
 زاحتیاط جنان هم رسد زدنبالش
 كمند دست قیاس تو همچو موز خمیر
 گر این قصیده بخوانم زمعجز سخنم

به پیش میش برد عرض گرد دندانی
 خوش است آنكه ز نم دم زمطلع ثانی
 بیحر قدر تو كشتی عرش طوفانی
 زنده جن و بشر را صلاهی مهمانی
 زشوق رقص كند گوسفند قربانی
 گل از زنده ببرت لاف پاكدامانی
 زچهره باز كنی گر نقاب امکانی
 كند چه عاید یعقوب جز پشیمانی
 برد چه بهره بجز انفعال و حیرانی
 به بیند آنچه بود در حریم یزدانی
 كنند تا باید آنچه اكل روحانی
 بطوق هاله كند قرص ماه سوهانی
 كنند تمام حجر گوهر بدخشانی
 بدین رای تو بارد گسر ابر نیسانی
 اگر اراده كنی گرد فتنه بنشانی
 ضیای مهر فلك میشود زر كانی
 ز احتیاط كند مهر ترك عربانی
 نه آسمان بدل ذره بگنججانی
 زچشم جلوه برد سرمه صفاهانی
 باین اراده گر ابروی خود بجنجانی
 بهشت مینهد از شوق رو بویرانی
 بكرم باج فرستد نهنگ عمانی
 كنی نگاه مدد گر بروح حیوانی
 خرد چو محمل لیلی شود بیابانی
 اگر كه وهم برد پی بذات ربانی
 روا بود كه كند جبرئیل دهقانی
 كنند وصف تو برون كودك دبستانی
 اگر توطوبی و كوثر بسوی خودخوانی
 بزیر شاه فلك را كشد باسانی
 سزد كه زنده شوند انوری و خاقانی

براه مدح تو چون هی زخم بمر کب فکر
 بحسن طبع چنان کرده مرا تکمیل
 من و ثنای تو یا للعجب چه زهره و زور
 خدایرا بکه رو آورم چه چاره کنم
 شده است ملك صفاهان برای من قنسی
 ز نامه عملم خوف نیست روز جزا
 زحور و طوبی و فردوس رو بگردانم
 بحق جد کبارت ترحمی بمن آر
 همین زه معجز مدح تو بس که بی تحصیل
 بس است طول سخن (آتشا) برای دعا
 همیشه تا که بود آشکار جلوۀ دوست
 همیشه تا که بود نام شش جهت باقی
 همیشه تا که کند مه زهر کسب ضیا
 میان دشمن بدخواه و دوستان تو باد

بگرد من نرسد اسب طبع قا آنی
 که میزنم بمدیح تو دم ز حسانی
 که مور لك کند دعوی سلیمانی
 گرم بقهر ز درگاه خویشان رانی
 چه میشود اگر در جوار خود خوانی
 گرم بجرم تو دامان عفو پوشانی
 تو روز حشر اگر رو زمن نگردانی
 که در دلم شده جمع از غمت پریشانی
 همی شود بمن الهام شعر عرفانی
 بر آر دست بدرگاه پاك سبحانی
 همیشه تا که بود قبله مسلمانی
 همیشه تا که بود چار باغ ارکانی
 همیشه تا که بود اقدم اول از ثانی
 تفاوتیکه زده ریست تما بزدانی

بدوستی تو گر خصم کودکى بزند

بسکام او کند انگشت دام پیکانی

غزلیات

گرفتم عشق من زایل نشد ازل طمیدنها
 بیاقوت لب لعلت نه بینم رنگ و حیرانم
 مگر در باغ زد بلبل زقانون محبت دم
 نخواهم گنج فارون و نجویم ملک اسکندر
 بهجرای دل خود یافتم آخر غزالی را
 بکوی دوست شد آخر مقیم و رانده گردیدم
 نصیحت گوش کن (آتش) زچنگ و صحبت از می کن
 که سود زندگی باشد در این گفت و شنیدنها

سر خط بندگی ما خط جام است اینجا
 اوفتاده است خم باده رحمت در جوش
 مطرب و چنگ و می و ساقی و عاشق و ندیم
 آفتاب می و عکس مه روی ساقی
 هست گلدسته خم و صوت اذان جوش شراب
 مستی کوی مغان مایه هشاریهاست

هر که دارد هوس خواجگی روی زمین

آتشا چون تو با خلاص غلام است اینجا

ایکه بر مردمك چشم نشستی ما را
 گر نماید گل من روی جهان آرا را
 تا که داند هنوزش غم مجنون بدل است
 لب شیرین ترا جذبۀ اندر سخن است
 گفته بر صورت او زلف با آواز بلند
 گفته فردات بسختی کشم ایطالع سست
 حایل روشنی نور نگر در ظلمات
 آنقدر جام می از شوق لب بادل گرم

باده خور (آتش) و خوش باش که چون میگردد

بعد ما خاک بسر دینی و مافیها را

تابکی پیشه کنم صبر و شکیمیایی را
 دارم از دولت عشق آه و غم و محنت و درد
 عیش صد ساله فردوس بوصل رخ حور
 ترک چشم زپی چنگ کدامین سپه است
 آنقدر در نظرم بیتو جهان است سیاه
 هر که را مینگر مداده ز کف دامن صبر
 گرد قند دهنت بسکه پرد طوطی دل
 کرد استاد ازل فخر با ستادی خویش

سوخت هجران تو جان من سودائی را
 بسکندر ندم اینهمه دارائی را
 کی تلافی کنم يك شب تنهائی را
 که زمزگان کند آهنگ صف آرائی را
 که تفاوت نهم کوری و بینائی را
 بکمر تازه زده دامن زیبایی را
 تنك شد جای نگه چشم تماشائی را
 دوخت بر قد تو چون جامه رعنائی را

خاکیان گر بگریزند ز اشگم چه عجب هست ازاين سيل خطر مردم دریائی را

(آتش) دم مزن از دانش و می ریز بجام

تسا که آتش بز نسیم دفتر دانائی را

شانه آن بت چوزند زلف چلیپائی را رشك اسلام کنند دین مسیحائی را

چشم جادوی تو نازم که بمژگان زدنی میکند رام هزار آهوی صحرائی را

عشق روزیکه بمن روی نکوی تو نمود برد از خاطر دل روی شکیبائی را

غیر زنگار خط سبز تو کی دیده کسی گسرد آئینه جان جوهر زیبائی را

بود چون نی زغمت ناله زار و من و دل پیش از آن دم که زنی کوس دلارائی را

ای ملامتگر بیچاره مده زحمت خویش کمه زدم من بکمر دامن رسوائی را

ساده لوحی مرا بین که کنم خواهش کام از دهانیکه خورد خون تماشائی را

بسکه درجام کند خون دلم جای شراب تشنه بر خون شده ام گنبد مینائی را

شمع راشب ندهم راه دگر در بر خویش کسه بمن تلخ کنند لذت تنهائی را

هر طرف مینگرم هست دوصد سلسله مو

(آتش) از که بجویم دل هرجائی را

بر گردد رخسارش نگران خط عنبر فام را بازك كفر آلوده بین آئینه اسلام را

ای ابروی جانانه ام بشت تو خم باشد چرا من میکشم از دوریت بار غم ایام را

لعل لب جان پرورت از بسکه باشد شکرین بر من بهنگام غضب شیرین کند دشنام را

خون میچکد از چشم سنك امشب باحوال کسی گویا تواز در رانده يك عاشق ناکام را

نام نگار مهربان هر گه که آرم بر زبان بر گوش خود رشك آیدم گر بشنودان نام را

افتاده طوق بندگی چون قمری اندر گردنم تادیده ام در باغ ناز این سرو خوش اندام را

ای آسمان خورشید را تا کی بگردش آوری گر بوی عشقی باشد در گردش آورجام را

می ده که از غیرت سرش مانند فندق بشکنم گر غیر بوسه بد از این آن چشم چون بادام را

گریش از این بالی بهم وقت گرفتاری زدم تسلیم گشتم این زمان چون سخت دیدم دام را

میگفت منم مدتی فرزند آدم بوده ام گر بود نطقی همچو ماخشت لب این بام را

می خور که زین قصر کی بود (آتش) نمیباشد عجب

گر لاله نعمان ز گرد آرد برون بهرام را

نوبهار آمد و آن به که دلارائی را جویم و پیش بگیرم ره صحرائی را

منم آن رند قدح نوش خراباتی مست که بجز کوی مغان ره نبرم جائی را

سر زمینی ز پس مرك مرا دفن کنيد که بجوئید از او نقش کف پائی را

خون خلقي اگر امروزه بریزی توجه باك که نداری بدل اندیشه فردائی را

گر بهر جنبش مژگان بود این همه ناز میکند زیر و زبر عشق تو دنیائی را

يك جهان عیش ابد میکندم چاره غم قطره گر شکند صولت دریائی را

(آتش) میکشد از تیغ فراقم صنمی

که بهر خنده کند زنده مسیحائی را

چونکه زلف دلبر مقبل بدست آمد مرا هم شدم آشفته وهم دل بدست آمد مرا

ریخت خونم تر کی و پرسید چوئی گفتمش از حیات خویشتن حاصل بدست آمد مرا

دورم از باده پرستان مکن ای شیخ که نیست
نیست در حلقه امکان چو من آزاده که هست
هستم آن شمع که میسوزم و میگیریم زار
دید چون درخور بالای تو دل جامه ناز
(آتش) از سلطنت روی زمین میطلبی

بگدایان در میکده بفروش مرا

اگر زهجر دو زلف تو دم زنم گله را
زهر که زلف تو دل برد پس نداد دگر
باین شتاب شود کی نهان ز مهر نجوم
بسوی کوی تو ما را خیال زلف تو برد
چنان بودی مقصود مانده ام تنها

ز سر آن دهن (آتش) زنم مپرس سخن

که بیش از این نکنم صرف تنک حوصله را

بدین روش که گذاری بخاک آن پا را
گهی بدامن چشمی و گه بغاوت دل
بجستجوی لب گریه بدور افتد جام
جهان شد آخر وحشر آمد و حساب گذشت
نخست روز که دل آرزوی مهر تو کرد
تو در کناری و نفس از کمال شرم حضور
بود به لعل روان بخش یار جاذبه

فراق نامه (آتش) چنان بود جانسوز

که خون کند جگر سناک و کوه خارا را

رسیده فصل گل ولاله خوش بود یارا
نشاط روی زمین کی کند علاج غمت
بریز می که چو دارای اختیار نیستم
بیانک رعب شنیدم که گفت ابر بهار
بروی عشرت آفاق بسته ام در دل
ز تابش مه و خورشید در رخ توجه باک
عجب زحالت یوسف که منقلب نشود
از آن زمان که برون رفته از میان مجنون
مثال دیدن خوبت بدهر ممکن نیست

ز شعر دلکش (آتش) چنان طرب خیزد

که حال رقص دهد کوه پای برجا را

ساقی بدور آرزو شراب مغانه را
تا کی خوریم غصه دور زمانه را

طوطی چو بیندت دهن نوشخند را
جام از برای بوسه دهن غنچه میکند
از چشم ساحر تو عجب نیست ای غزال
ای کوه ره میند باشک روان من
آن به که جام می خورم و دفع غم کنم
پندم مده بهشق که تادوست بامن است
آسوده خاطرند بزرگان ز کسب رزق
گر پردلان بمعمر که زان زاف دم زنند
روزی که داد عشق تو خاکسترم بیاد
تاخون عاشقان نگرفته است گردنت
اهل کمال را کند از خاک پست تر
مشکل بود که دل دهی (آتش) بهرنگار

گر پیروی کنی من مشکل پسند را

امتحان رسوا نسازد عاشق بی باک را
چرخ باتیغ مه نو سربرد خورشید را
دختر رزقده دل گر گشاید از چه رو
مزرع عالم نخورده است آنقدر آب نشاط
سینه گرم آن پاکدامن را تصرف میکنند

مگذر از آه سحر گاهی که این دود سیاه

(آتش) در گریه آرد دیده افلاک را

چونکه بیگدگر زنی نرگس نیمخواب را
از نمکیدن ابت بسکه بسوخته دلم
کام دل قدح کشان داده شود اگر زمی
در ره باد اینقدر شانه بزلف خود مزین
سنگ جفات را اگر زلف کند فلاحی
شاهد با کتایم باده بده که سر خوشم

جام شراب (آتش) داروی درد و غم بود

گیر زدست ساقیان ریز بر آتش آب را

شاه ترکان زمان گشته هم آغوش مرا
گر لب بوسه نبخشد بزنی از مژه خدنگ
نرگس مست تو نازم که بیک چشم زدن
ببزم نیست بسر غیر هوایت چو حباب
بود نوباد رسم در شب هجر تو اجل
گر چنین گردد دهان تو بروید خط سبز

داده از ساغر لب خون سیاوش مرا
که تفاوت نکند نیش تو بانوش مرا
هم بهوش آورد وهم برد از هوش مرا
اگر از کار تو برداری سر پوش مرا
آنها از طالع بد کرد فراموش مرا
میکشد بخت سیه تنک در آغوش مرا

دورم از باده پرستان مکن ای شیخ که نیست
نیست در حلقه امکان چومن آزاده که هست
هستم آن شمع که میسوزم و میگیریم زار
دید چون درخور بالای تودل جامه ناز
جز سبوبازی از آن طایفه بردوش مرا
حلقه بندگی زلف تو در گوش مرا
تا زمانیکه کند عشق تو خاموش مرا
گفت آخر کشد این سرو قباپوش مرا

آتش از سلطنت روی زمین میطلبی

بگدایان در میکده بفروش مرا

اگر زهجر دو زلف تو دم زخم گله را
زهر که زلف تو دل برد پس نداد دگر
باین شتاب شود کی نپهان زهر نجوم
بسوی کوی تو ما را خیال زلف تو برد
کشم زغصه پریشان هزار سلسله را
خدا سیاه کند روی بد معامله را
که وصل روی تو از دل زدود آبله را
عجب که دزد بمنزل رساند قافله را
که خضر راه کنم فرض گرد مرحله را

ز سر آن دهن (آتش) زمین میپرس سخن

که بیش از این نکنم صرف تنک حوصله را

بدین روش که گذاری بخاک آن پارا
گاهی بدامن چشمی و گه بخلوت دل
بجستجوی لبیت گر بدور افتد جام
جهان شد آخر و حشر آمد و حساب گذشت
نخست روز که دل آرزوی مهر تو کرد
تو در کناری و نفس از کمال شرم حضور
بود به لعل روان بخش یار جاذبه

فراق نامه (آتش) چنان بود جانسوز

که خون کند جگر سنگ و کوه خارا را

رسیده فصل گل و لاله خوش بود یا را
نشاط روی زمین کی کند علاج غمت
بریز می که چو دارای اختیار شوم
بیانک رعد شنیدم که گفت ابر بهار
بروی عشرت آفاق بسته ام در دل
ز تابش مه و خورشید در رخ تو چه باک
عجب زحالت یوسف که منقلب نشود
از آن زمان که بردن رفته از میان مجنون
مثال دیدن خوبت بدهر ممکن نیست

ز شعر دلکش (آتش) چنان طرب خیزد

که حال رقص دهد کوه پای برجا را

ساقی بدور آر شراب مغانه را
تا کی خوریم غصه دور زمانه را

واحسرتا که چنگل شاهین روزگار
آن طایر ضعیف بدام اوفتاده ام
زنهار شانه طاقت زلفت نیاورد
کامی زچهره بخش اسیران زلف را
سر تا به پا ز آه زلیخا بسوختی
آخر ز زخم مار شود کشته مارگیر
شد وقت آنکه از نفس گرم و آه سرد
آنروز باغ رشک چنان شد که (آتش)

من ساز شعر کردم و بلبل ترانه را

داد آتشین رخی قدح می بدست ما
برباد قامتش بنشستیم پای سرو
دل طایر بست از حرم خاص کبریا
گفتیم قامتش زبلندی قیامت است
با اینکه استخوان شده از غصه توتیا
برحال ما شده است دل ماهیان کباب
سر مست عشق شد دل آتش پرست ما
چندان که گشت فتنه پیا از نشست ما
آیا چه روی داده که شد پای بست ما
این هم بود یکی زمقالات بست ما
باشد هنوز چشم فلک بر شکست ما
از بس تهی برون شده از آب شست ما
(آتش) چه غم که کشته شمشیر حسرتیم

جائیکه دوست نیست حرام است هست ما

گر یگش ب اوفتد سرلفت بدست ما
این شیشه دلی که بدست تو داده ام
گر سر زنی چو خامه بخط اطاعتیم
چون شانه دیدل بدو زلف تو بسته ایم
اندازد آسمان سپر آفتاب را
همچون حباب گر زهویت تهی شویم
دنبال زاهدیم و بشاهد رسیده ایم
هرجا که عکس صورت ساقی فتد بجام
تارزق ماحواله به بحر رضا شده است
خواهد هزار سلسله شد پای بست ما
مشگن بسنگ ناز که باشد شکست ما
کاین بوده سرنوشت زروز الست ما
باصد زبان در آمد و بشکست بست ما
تیری گرش بعشق تو افتد زشت ما
ظاهر شود که هیچ نبوده است هست ما
بخت بلند بین و تمنای بست ما
در سجده اوفتد دل آتش پرست ما
یک ماهی ضعیف نیفتد به شست ما
در مجلسی که شیشه می ایستاده است

(آتش) صلاح وقت بود در نشست ما

کسیکه از نظرم برد دلستان مرا
رفیق سوختن و گریه شب تارم
کنون که خون دلی هست لخت لخت جگر
گرفتم اینکه توئی بر سپهر و من بزمین
قسم بموی میان تو خلوتی خواهم
ز بعد من تب عشقم بسوزدش بر وبال
ز تیغ روی نتابم بتیر یا نکشم
ز چشم نور و زتن دور ساخت جان مرا
کجاست شمع بیارید هم زبان مرا
چه غم که بسته فلک راه آب و نان مرا
غریب باشد اگر نشنوی فغان مرا
که وهم پی نتواند برد نشان مرا
اگر هما بکند قصد استخوان مرا
اگر قبول نداری کن امتحان مرا

زدند طعنه بدینم یهود و مؤمن و گبر
 زدم بدامن گل دست و خوشدلم (آتش)
 اگر فلک نزند برهم آشیان مرا

گم کند خمار از مستی در میخانه را
 ای بت سنگین دل من پرده از رخ باز کن
 از خیالت گر برقص افتد دل من دور نیست
 اتحاد عاشق و معشوق را لازم که شمع
 چند گوئی قصه مجنون و شرح کوه کن
 تا چو جام اده لبریزم ز خون دل نکرد
 گر بدستم سبجه دیدی ساقیا منع مکن
 زلف یار آمد بیاد (آتش) سخن گوی از وصال

ز آنکه دارم دوست در هنگام شب افسانه را
 گرفکنی بر آسمان تیر نگاه خویش را
 با حرکات دانشین آمده بخاطرم
 هر قدمیکه بگذری محشر تازه بنگری
 من گل بوسه عهد خط از چمن نچیده ام
 گر سر دل شکستنت نیست زخیل عاشقان
 بسکه خراب گشته است از می ناز چشم تو
 روی ز درد عاشقی زرد شود چونر گست
 تازنخ تو را بود با دو لب یگانگی
 کافر عشقم ای صنم زلف تو دست اگر دهد
 شد و سه شب که چون سبوتکیه بخم می زنم
 خون دل است چون غذا در سفر محبتم

شمع صفت وجود من صرف گداز میشود

گر کشم (آتش) از درون شعله آه خویش را

کیست فرهاد که در عشق شود ثانی ما
 آنقدر از دل دیوانه گرفتیم سراغ
 وقت آنستکه خیزد تن خاکی زمین
 ترسم از آنکه کنی خوار و بدرش فکنی
 گشت دیوانه تر از ما بمکافات عمل
 ناخدائی مکن ای روح و میجو باد مراد
 مهر رخسار تو پنهان نتوان ساخت بدل
 نفسی بی تو اگر زنده بماندیم رواست
 کوه را آب کند بی سرو سامانی ما
 که دل دشت جنون سوخت بحیرانی ما
 تا حضور تو شود مجلس روحانی ما
 ورنه کس دل ندهد بر تو بآسانی ما
 آنکه آبادی خود جست بویرانی ما
 که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
 که چو خورشید هویداست ز پیشانی ما
 که کند نفس ملامت بگران جانی ما

بسکه جمعیت زلف تو صبا ریخت بهم
 مو بمو ریخته شد طرح پریشانی ما
 (آتش) از زاهد خود بین مطلب راه نجات
 که بود دزد ره و غول بیابانی ما

بعد از این در دل کنم پنهان غم جانانه را
 دم زنده قمری با آواز بلند از وصف سرو
 در حریم عشق جبریل امین را بار نیست
 عشق بر چشم دلم تا سرمه وحدت کشید
 خلق می بوسند دست زاهد خود بین و من
 دیدی ای دل رفتم چون از دست آتشها که داشت
 چون بروی آتشین زلف افکند سوز دلم
 جمع با تر دامنی (آتش) نگر در زهد خشک
 رو برهن می گذار این سبزه صد دانه را

گوی خورشید کشد منت میدان تو را
 هست يك سوخته آتش عشق تو خلیل
 شده نزدیک که از شرم سهیل آب شود
 از طرب همچو گل سرخ شگفته است دلم
 هست مشکگل که کند دست قضا قطع زهم
 عشق در حقه یا قوت دلم داده قرار
 هر که را مینگرم دست بدامان من است
 از پی گریه چو بادام شدش تن همه چشم

(آتش) شیخ سخن سنج اگر زنده شود

آورد کی ز غزل طاقت میدان تو را

تر کی که بیک غمزه کشد خلق جهان را
 وقت است که از آرزوی دانه خالت
 گر ز کس چشم تو دهد جام صبوحی
 بس صف که ز خوبان شکند تو سن نازت
 دل گشته عبت تنک ز تحقیق دهانت
 از تیشه می کنده شود ریشه غم لیک
 گر صوفی و صافی قدح از دست تو گیرد
 چون خانه زنبور شود کام من از شهد
 مستسقی اگر آب دم تیغ تو بیند
 خاریکه ز دیوار گلستان تو روید

زد مدعی (آتش) ز سخن لاف دلبری

از بسکه نگه داشته تیغ زبان را

احسنت که از ناز تو دل میری آن را
از باده سبک سیر کند رطل گران را
این گل که لگد کوب بود کوزه گران را
امروز بسر تاج کیانست کیان را
برهم بزنی چون صف مؤگان دو جهان را
زنجیر بیا بسته شود آب روان را
گر کوی تو بیند دهد از دست مکان را
تا طرح فکندند خرابات مغان را
بند زنجالات در گلزار جنان را

(آتش) چو بدادم نرسد آن بت دل سخت

خوبست که بر سنک زخم شیشه جان را

ناله وی خبر دهد از دل دردناک ما
تا شب هجر طی شود رفته بیاد خاک ما
در خور عارضت بود بینش چشم پاک ما
بسکه برهن می رود خرقة چاک چاک ما
جبهه بخاک می نهد پیش شراب پاک ما
حالت اشتیاق را شرح دهیم با که ما
ره نبرد ز کسود کی قاعده هلاک ما

گر ز تجارت سخن (آتش) و من ز نیم دست

طالب آملی شود طالب اشتراک ما

ترسم که براحوالم سوزد دل کوکبها
کز بسکه بود شیرین چسبند بهم لبها
مقصود دلی گیرم از گفتن یاربها
گز زلف تو می بینم درمه گذر شبها
گز عشق تو خلقی را جان آمده بر لبها
گوئی که هم آغوشم با افعی و عقربها
چون هست بیک رشته سیرمه مذهبها

از قدر لبش (آتش) عنوان مکرر کن

زیرا که در آن باشد شیرینی مطلبها

دیگر از خجلت نيفرزد چراغ روز را
تا که بیند گسریه معشوقه دلسوز را
میخرم بر جان خود صدناوک دلدوز را

شوخی که رباید دل خوبان جهان را
این جذبه که در لعل روان بخش تو باشد
می نوش که زانوی جم است و سر کاوس
کو رستم دستان و چه شد زال که بیند
وقتست که از شعبده مردم چشمت
در چشمه اگر عکس سر زلف تو افتد
یوسف که مکانش بدل و چشم زلیخاست
از چشم سیه مست تو بس نقش کشیدند
گر پرده ز رخسار تو رضوان بگشاید

بعد هزار سال اگر نی بدمد ز خاک ما
گر بسرای دل چنین سیل غم تو رو کند
چون تو بیاک دامنی بر همه کس مسلمی
نزد تمام می کشان پرده مادریده شد
آب بقا که بر لبش خضر خورد سکندری
چون ز شراب عشق تو رفته زدست هر کسی
غمزه بچشم مست او گر نکند معلمی

بی ماه رخت از دل گر آه کنم شبها
وصف لب اعلت را دیگر نتوان کردن
گر دست دهد یارا زلفت چو شب قدوم
در شب گذرد ماه و باشد عجب از اینم
انسوس که رحم آید وقتی بدل سختت
از آرزوی زلفت شب بسکه بخود پیچم
سر رشته وحدت را از سبجه بدست آور

آسمان گر بیند آن ماه جهان افروز را
کشته پروانه را بار دگر جان لازم است
ترک چشمت گر بدین شوخی زدم مؤگان بهم

از خیال روی تو خواهم شدن در چین زلف
يك جهان غم دارم و صهبای در غم میزنم
دل که میباشد بفرمان تو آزارش مکن
خم ز جوشیدن دهد بر دختر رز آب ورنك
ای سپهر بی ادب از ماه رویش شرم کن
ساقیا می ریز در ساغر که شب آبستن است
گر گذارد مرگ تا بر شب رسانم روز را
تا خجل سازم حسود مال و جاه اندوز را
پر شکستن ظلم باشد مرغ دست آموز را
صافی باطن نیازم دایه دلسوز را
اینقدر چولان مده خورشید روز افروز را
تا باقبال کدامین سفله زاید روز را

گر شبی ماه جمالش شمع بزم من شود

از فروغش جویم (آتش) طالع فیروز را

بی قد و رخت هر که رفتم بگلستان ها
گل راست مکان درخارای شوخ مشو غمگین
روزی که ترا دیدم ای یار بهشتی روی
مشکل که قرین گردد با جسم تو از خوبی
چون کوه کن و میجنون مشهور شدم از عشق
که زلف ترا بینم در خواب و گهی کا کل
در هجر دو یا قوتت ای گوهر یگدانه

ما آب بقا خواهیم از لعل لبش (آتش)

گو چشمه حیوان را بخشند به حیوان ها

بر هم بروز جنك زنی صد سپاه را
افتد به پیش روی تو برخاك آفتاب
بر چهره خط سبز تو چون رسته ابعباب
تا جلوه جمال ترا دیده از طرب
بر روی زرد من دل سخت نکرده رحم
بر سبزه خط نکرده چشم شوخ تو
گسر آفتاب روی ترا بیند آسمان
گسر افکنی ز دیده خدنگ نگاه را
همچون گدا که سجده کند پادشاه را
روئیده کس ندیده در آتش گیاه را
از سر فکنده است شقایق کلاه را
دادم به پیش کوه عبث عرض کاه را
همچون غزال مست که بیند گیاه را
دیگر بخویش ره نهد مهر و ماه را

(آتش) اگر برای طلب پا نهاده ای

آورد بدست دامن مردان راه را

خطش رسید و گرد زنج بست راه را
روی تو سیلئی زده از جلوه ماه را
چرخ از کمند زلف تو اندیشه میکند
از بس خدنگ ناز تو بنشسته بر دلم
خط با زبان حال بگوش تو مو بمو
از تابش حضور تو خورشید بی ادب
ایدل بشب ملاحظه کن راه و چاه را
کافتاده است و کرده گم از سر کلاه را
کاندر حصار هاله نشانیده ماه را
راه برون شدن نبود تیر آه را
گوید چه خوب قصه روز سیاه را
دل سرد کرده است زخود صبحگاه را

خط را چنان تراش که در نو بهار حسن
بادی که خیزد از ره قصر جمال تو
می ده که مستی از نیکند قلب را قوی
از بسکه درد سرکش بار تعلقم
(آتش) نسیم مهر و وفا اندر این چمن
چندان نمی وزد کسه برد پر کاه را

مانده ام در قفس و هم نفسی نیست مرا
منم آن مرغ گرفتار کسه از تنگدلی
منم آن برق جهان سوز که از شدت رحم
ترك معشوق نجوید پس از مرك زمن
من و تنهائی و فریاد دل و وادی عشق
هر کسی کین مرا جست به آن زلف قسم
در نظر گه قد و گه زلف و گهی چهره او

(آتش) فصل خزان شاد از آنم که مکان

در گل و لاله بقدر قفسی نیست مرا

صبا دستم بد امانت چو روی خاک راهش را
بنازی افکند بر روی نیکویان نگاهش را
شب وصل است و گردون حسود از بس بخود پیچد
بگردد آن زنخ دل گردد و آسیبها دارد
بدین رفعت که میباشم مقام خسرو حشمتش
دل از کافرستان زلف ند در کعبه رویت
بنه بایک جهان منت بچشمم پر کاهش را
که پنداری شهنشاهاست و می بیند سپاهش را
خجالت میکشد آرد برون خورشید و ماهش را
که طفل است و نمیداند نه راهش را نه چاهش را
بیاغ عرش باید کوفت میخ بارگاهش را
ولی غافل از آن باشد که دزدان بسته راهش را

خطش روئیده است و نیستم اهل نفاق (آتش)

خوش است این باغ گل اما نمیخواهم گیاهش را

آنقدر پر بود از دوست رك و ریشه ما
تا تو رفتی زمین جام لب از خنده به بست
ببستون لاف زد از بازوی فرهاد مگر
آن حبابیم که باشد ز هوای خوش عشق
آنقدر رسته ز مهر تو بدل تازه نهال
که نه بیند بجز او دیده اندیشه ما
خون دل خورده گره در گلوی شیشه ما
نیست آگاه که دندان شکند تیشه ما
بر سر بحر طرب خیمه زدن پیشه ما
که بود شیر فلک را هوس پیشه ما

(آتش) می خور و کن شکر که از لطاف خدا

خوردن نان یتیمان نبود پیشه ما

یار بیرون نرود از دل غم پیشه ما
شد جهان آخر و حشر آمد و بگذشت هنوز
با پری قطع تعلق نکنند شیشه ما
بهوای تو پرد طایر اندیشه ما

آن گیاهیم که برهراب جوئی ندمیم
چند گوئی سخن از باطل و حق باده بیار
سر آزار دل سنك نداریم ايكاش
گل خورشید که چرخش زده بر طرف کلاه
سنك ای شهنه نینداز که خون جگر است
تشنه چشمه خورشید بود ریشه ما
که جز آئین محبت نبود پیشه ما
بیستون کوچه دهد تا گذرد تیشه ما
برگ زردیست که بیرون شده از پیشه ما
اینکه بینی تو بساغر بود و شیشه ما

نخل ما گر رطب جان دهد (آتش) چه عجب

تا بیای خم می آب خورد ریشه ما

تا بود یاد لب در دل غم پیشه ما
پیش از آن دم که رسیدیم بصحرای وجود
کوه کندن نبود قابل سر پنجه عشق
آهوی چشم ترا کشته تبر نظیریم
سخن از سبزه و سجاده مگوزاهد شهر
گوشه نرگس مست تو اگر یار شود
خالی از باده گلگون نشود شیشه ما
آب می خورد ز باران غمت ریشه ما
زیر این سنك محال است رود تیشه ما
با وجودیکه کنند شیر رم از پیشه ما
که بجز باده پرستی نبود پیشه ما
خم کند گردن خود کج بیر شیشه ما

باده خور (آتش) و خوش باش که از پرتو دوست

بیر پری ره ندهد خلوت اندیشه ما

خواهی اگر ز خاطر جم برد جام را
این جذبه که در دلب نوشند اوست
آزادگان بنعمت دنیا نظر کنند
زاهد ره ثواب ز تجت الجنك نجست
دارم زبسکه درد بدل ای طیب عشق

(آتش) درست کار نیم در طریق عشق

گر نشکنم قرابه ناموس و نام را

گر جام بوسدت لب یا قوت فام را
داند که چون برون روم از باغ وصل تو
غافل مشو ز خویش که زد چرخ بر زمین
آدم ز شوق گندم خال تو بوده است
می خورد بطاق ابروی آنانکه فصل گل
رشگم چنان کند که خورم خون جام را
هر کس شنیده قصه قائم مقام را
در روزگار حسن تو ماه تمام را
کز دست داده روضه دار السلام را
نرگس صفت زدست ندادند جام را

(آتش) ز خاکساری دشمن مغرور فریب

کافتادگی علامت مکر است دام را

یاری اگر کند رسن زلف ماه ما
مهر تو تکیه تا زده در بارگاه دل
حاشا که در بهشت برین بی تور و کنیم
یوسف بجای دلو در آید بچاه ما
خورشید قبه شده از بارگاه ما
رضوان اگر بدیده کشد خاک راه ما

تسا از کمان ابرویت افتاده نیم دور
هر گه که موج جلوه زند بحر ناز تو
این سبزه خطی که برویت دمیده شد
مستوجب عذاب فراق تو نیستم
آنجا که هر قبیله کنند رو بقبیله
ماند شب فراق بآن زلف تابدار
از بسکه در طریق محبت خطر بود
آن خرمنیم کز اثر آفتاب عشق
(آتش) چه جای بوسه که از بس بود لطیف

خواهد شد آب آن لب لعل از نگاه ما

شب هجر است و گردانم که دارد گریه سودا اینجا
مگر آن سبز خط محراب ابرورا نمود اینجا
از آن رو دل بچشم اعتبار آسمان دارد
بمال ای شمع پیه سوختن را بر بدن امشب
ن شاید رفت در صحرای محشر از گران باری
مجو از سیر این گلشن گشاد دل که خود دیدم
خطت را دیدم و باشد گواه حال من اشکم
مبین از چشم کم خون سیاق صراحی را
نوشته خامه قدرت ز خط سبز بر رویش

چسان (آتش) در خلوت بروی خلق بگشایم

که در هنگام تنهایی مرا عشق آزموند اینجا

بچین و حلقه زلفش مسلسل کرده رو دلها
چو مجنون چشم دل کن بازو در راه طلب رو کن
ز طوفان غمت پهاوتهی کردن ندانستم
بکارم عقده ها چون خوشه انگور افتادی
طلبکارم تو گر بیرون رود از خود در این هامون

بهر بساغی که رو آرم بباد روی وی (آتش)

چنان ریزد سرشک من که گلهای روید از گلها

مکن در کعبه گل رو چه حاجت طی منزلها
تو ماه محمل نازی بحال ما نپردازی
من آن ساعت که بر مژگان بی باکت نظر کردم
تو داری پرده بر رخسار و من بی پرده می بینم
که می باشد خلیل من مقامش کعبه دلها
چه غم داری درین وادی ز بار افتاده در گلها
بدل گفتم که بهر کشتن صف بسته قاتلها
که یک شمع است دوفانوس روشن کرده محفلها

شدم در حلقه دیوانگان عشق و دانستم که با عقلمند مجنونها و مجنونند عاقلها

دلی از تخم احسان کشتن آباد کن (آتش)

که فردای قیامت بخشدت این کشت حاصلها

گرت هواست که بینی بهشت دنیا را
چو شاهباز شکاری که صید کبک کند
همان که قصر جلال از برای یوسف ساخت

نظر مکن بحفارت مرا بکوکب اشک
گرت نه بر لب میگون تعشقی دارد
خوشا تعشق فرهاد و شورش مجنون

کسیکه ساکن مصر است و شوریش بمراسم

به بین چگونه زند موج اشک من (آتش)

گرت هواست که بینی بچشم دریا را

باهمه تلخی دهان شیرین بود پیمانه را
کاش دادی عاقلان را داروی دیوانگی

عاشقم اما نه چون مجنون که از دیوانگی

بیچ و خمهایی که از آن زلف بر چین دیده ام

شوخی چشم ترا نازم که کرد از غزه ای

شمع دانی پیش پای خود چرا هرگز ندید

گر چنین در حسن یکتای تو باشد لطف عام

گر نخواهی مشک ریزی بر دل مجروح من

غیر گیسویت که برد آرام من ازدل که دید

گر بدین سرعت رود در فصل گل عمر بهار

گر نباشد نغمه دراج و بلبل گو میباش

شمع روی بساز (آتش) گر چنین روشن شود

عشق خواهد سوخت از بیرون در پروانه را

گر جم بخواب بیند آن چشم دلربا را

داند بچین زلفت چو نیست حالت دل

میخواهم آسمان را مزون خویش سازم

گر شمع این نیستان گردد فرو غرویت

در آن نظر که دیدم کحل غبار کویت

میکرد تکیه گاهم دیوار قصرت ایکاش

گر گریم این چنینست بر یاد گندم خال

خواهد ز دست دادن جام جهان نما را

هر کس فتاده باشد در کام اژدها را

گر گویم از جمالی چون ماه عالم آرا

تا بامداد - محشر روشن کند هوا را

از چشم خود فکندم چون اشک توتیا را

آنکس که کرده مایل بر کاه کهریا را

اشکم بگردش آرد صد سنک آسیا را

دست نوازشت را از سر ممکن در بزم
گر خضر راه جوید در بزم میفروشان
از دست خویش خواهی خوشنودا گر خدا را
سودا زند بجایمی سرچشمه بقا را
بر اشک د آه خود شمع افزوده است امشب
گویا که دیده (آتش) سوز و گداز ما را

چون خواست صاف سازد عشق تو پیش پا را
بخشد هوای نوروژ ارجان بهر گیاهی
باید بفرق خسرو زد تیشه نخستین
اشکم سراغ دل را از من گرفت گفتم
شیخ از چنین فشاند اشک ریاب و مسجد
می ده که از شرافت ننگ آدمم جویدم
از بسکه در بزرگان بود گذشت باشم
چون میرسد پای پی آهنگ کوسرحلت

هر کس که این غزل را از من شنید (آتش)

بر آسمان رسانید آواز مرجه ————— ما را

بر نرگس ساقی نگران است دل ما
باعیش يك پوست چو بادام دومغزیم
در راه محبت که نفس سوز شود برق
مقصود بود دوست که جان دو جهان اوست
با آنکه دقیقیم بهر نکته باریک
دانی سبب چیست که درسوز و گدازیم
افسانه جام جم و مرآت سکندر
بامهر هم آغوش بود تا تو بری را
با اینکه زغم سوخته ای بال و پرش را
بی روی تو ای رشک گل و غیرت نوروژ
چون غیر خدا با خبر از قیمت دل نیست
در باب که بی لعل روان بخش تو جاننا
مژگان تو چون دور ز چشم نتوان شد

تا کسی خوری (آتش) غم این عالم خاکی

خوش باش که در قالب جانست دل ما

اگر اجازه دهی ترک چشم جادو را
چنان بعهد جمال تو خارش گل سرخ
کند هلاک بیک غمزه صد هلاکو را
کد باغ از درخود راند صبحدم او را
بدین صفت که برافروزی آنسو را

چنان به آب دم تیر تو است تشنه دلم
ز عارض تو زنده شمع لاف تیغ کجاست
عجب مدار که دل مبتلای خال تو است
ترا بچشم کم آن قوم کرده اندنگاه
ز شرم آب شود سروناز بر لب جوی
چنین که شور تو افتاده است در سمرن

که زخم پهلوی سهراب نوشدارو را
که تا زبان بیرم آن حسود بدگو را
که فیل مست رود زیر بار هندو را
که داده اند بچشم تو نسبت آهو را
اگر بجو فکنی عکس قد دلجو را
عجب که بشکند از بار درد زانو را

مرا بسبك كليم است رغبتي (آتش)

چنانكه خواجه شیراز طرز خواجو را

بغیر چشم که باشد مقیم آن رو را
خطش دمید و فشاندهش سرشک و غافل از آن
اگر نگین سلیمان بدست من افتد
مگر اراده زنجیر ساختن دارد
مرا چه کار بهجر ای فلك خراب شوی
بصدد اینکه شود چشمت آشنا بدلم
بجس غره مشو که کین رسد خطسبز
بغیر این صف مزگان که دور چشم تو است
دهان تنك ترا اگر نشان بفرجه دهند
نخست زلف تو بر عارضت بسجده فناد
اگر که لعل سمند تو را شبیه نبود

که دیده است بباغ بهشت آهو را
که سیل میکند افزون گیاه خود رو را
به پای بوسه دهم لعل آن پری رو را
که وصل کرده بهم حلقه های گیسو را
که جا در آتش سوزنده داده ای مو را
روم که یاد بگیرم زبان آهو را
بمحض آنکه بگردانی ای پسر رو را
دگر بچشم ندیدم پناه جادو را
کند ستون سر خود ز شرم زانو را
که شد پرستش خورشید قرض هندو را
بروی چشم کجا می نشانم ابرو را

خیال کشتن (آتش) شنیده ام داری

هزار شکر که تاثیر داده ای خو را

گشت خون جگر ریخت زمزگان دل ما
آنقدر خانه شرابیم زهجر تو که نیست
در هوا این نبود ابر که میگرید زار
سالها غوطه بدریای محبت زده ایم
ما از آن سلسله باشیم که در روزالست
در لحد هم بخیال رخ زیبای تو ایم
به که در پرده پیکان غمت جان سپریم

بود از مزرع عشق تو هین حاصل ما
جای يك چند نشین در همه منزل ما
آه سردیست که برخاسته است از دل ما
بامیدی که وصال تو شود حاصل ما
گشت دیوانه عشق تو دل عاتل ما
تادر آنم که گل ولاله دمد از گل ما
تا ندانند حسودان که توئی قاتل ما

آگه از سر دهانت من و (آتش) نشویم

بشکر خنده چرا حل نکنی مشکل ما

ما خرابیم و خرابیات بود منزل ما
نظر ماست بجائی که گلستان بهشت
تا زمانی که شود خشت سرخم گل ما
هر قدر جلوه نماید نشود قابل ما

کی کند طی هوا قامت دلجوی ترا
شب وصل است ز بر آنم که ز نم گردن شمع
در کنار است بت ساده بطباده بیار
شیخ رو کرده بمیخانه حریفان چه خوشست
خوش بود صحبت حالی که کند منع خیال
تا نیارد خبر از ماضی و مستقبل ما

(آتشی) ار دامن ساقی نمی افتاد بدست

که گمان داشت شود رحمت حق شامل ما

گر زلف چون کمند تو افتد بچنگ ما
از ما مکن کناره که بحر محبتیم
ساقی بریز باده که در عالم گذشت
این خون که خیزد از دل و رو آورد بچشم
ای سرو باغ ناز خدا را چه میشود
زان بر کمان قامت ما خنده میزنی
ما عندلیب گلشن قدسیم ای دریغ
از عمر یکنفس نبود بیش و خوش بود
هر کس بنام نیک زما دم زند بعشق
خواهد فراهم آورد اسباب تنک ما

(آتشی) براه عشق منه بی دلیل گام

خوادی اگر بگل نرود پای لنگ ما

مجناج زلف دلبر جانانه ایم ما
از بسکه می ز گردش چشمت کشیده ایم
در داست علم سوختن و ساختن بعشق
گر بر سپهر حسن تو ماه دوهفته ای
زان رو به آشنائی خود دل بسته ایم
از بیچ و تاب زلف تو سرد در نیاوریم
گر دست ما شود گل پیمانه دور نیست
از ماست روزگار و زما نیست روزگار
ای شمع دلفروز بتعلیم عشق تو است
زاهد بحیله دست بما یافت گویا
تا زلف و روی یاردم از کفر و دین زنند

(آتشی) ز پشت گرمی گنج محبت است

گر پای بست این ده ویرانه ایم ما

کجا ز دیده رود یار سیمبر ما را
که خورده سبکه مهرش بدل چو زمارا

گمان مکن که شود خشک نخل مهر و دنا
 بخون سایه خود تشنه ایم در ره عشق
 بدوری تو چنان ریخت سنک غصه بدل
 میجو شکفتگی از نو بهار ایدل تنک
 چو قطره طینت ماتشنه فتاده گی است
 چو سرو بادخزان زان بمانیافته دست
 شکسته بالی ما برق را چنان سازد

بخاکساری مالطمه میخورد (آتش)

اگر زمانه نه د خشت زیر سر ما را
 طوطی بجای آب خورد خون قند را
 گر جان نثار قد تو کرده دریغ نیست
 حاشا که سر ز نقطه تسلیم پیچمت
 تانسجه خط تو نه بینم بچشم خویش
 تا سیل خون رکاب تو نگرفته زینهار
 دوزیکه خوی گرم تو آم سوخت کشت عمر
 ای کوه ره میند باشک روان من
 بادرد هجر و سرزنش غیر چون کنم
 داند که چون قرین شده چشمت بچین زلف
 اهل کمال را کند از خاک پست تر
 پندم مده که گرمی بازار عشق من

(آتش) گمان مکن که دهی دل بهر نگار

گر بی روی کنی دل مشگل پسند را

بچشم دل نینم گر دهان یار جانی را
 مکن بر بی زبانی حمل گر نزد تو خاموشم
 بذوقی کزدم تیغ تو آب قتل مینوشم
 بشیرین کاری صنعت عبت فرهاد میکوشد
 بیازار غم یوسف زلیخا خوب آگه شد
 زدور چرخ مینائی دلم چون غنچه خونین شد
 بچشمه فتنه ای بینم که گر از جای برخیزد
 لطافت بین که چون عکسیکه در آئینه می افتد
 درین صحرای پر وحشت عجب می آید از خضرم ..
 من عاشق کجا جویم نشان بی نشانی را
 که شمع آموخت از من رتبه آتش زبانی را
 مکن باور که نوشد خنجر آب زندگانی را
 که داد استاد عشقش یاد درس جانفشانی را
 که باید صرف رسوائی کند نقد جوانی را
 بیا ساقی بدور آور شراب ارغوانی را
 به پیش پای بنشانند بلای آسمانی را
 توان از سینه پیدا کردنش راز نهانی را
 که بدوش خود کرده است عمر جاودانی را

بمال وقف و خون خلق تارنگ بقا باشد
نخواهد خورد زاهد غصه ای دنیای فانی را
نبود آنزاد را درس رهوای بردن دینم
نسیم بیعروت کرد این شیطان پرانی را
مگر خواهی صفاهان را کنی هندوستان (آتش)
که تعلیم نی کلکت کنی شکر فشانی را

تو آن خورشیدی مهری سپهر دلستانی را
تو را ملک وجود عاشقان روزی مسخر شد
اگر خواهی روی باخته چون گل زین چمن بیرون -
ندامم ترگس از خاک کد امین رند سر برزد
نظر از مصحف روی نکو ای شیخ زان بستی
اگر دانم که میباید کشیدن منت رضوان
از آن میسوزم و میسازم و روشن بود حالم
شهید عشق را گردانم قاتل بدست افتد
نه در اندیشه نام و نه در فکر نشان باشم
فغان کاین گله محتاج است بر قومی که می بینم
بر این دریا حباب آسا برسم عاریت بشین

از آن باشاهد و پیمانه (آتش) را سری باشد

که میخواهد ز سر گیرد به پیری نوجوانی را

چرا ز آتش غم سوخت جان خسته ما
چه عذر خواهمت ای خار راه کعبه عشق
بیاد آن دهن تنک و نقش لعل لبش
بیار باده که یا جوج عقل بی خبر است
بزن سرود خوشی مطربا با بکوری خصم
چو ما ز دسته خونین دلتان این چمنیم
طراوتی که ز روی تو عهد خط برخواست

کنند مغچه گمان کار ما درست (آتش)

اگر شفیع شود توبه شکسته ما

دو عاشقند من و آفتاب روی تو را
تو آن نهان شده گنجی که گر شوم قارون
اگر تو باده کشی میکشند مغیبه چکان
چه خوب شد که چمن زدن بنی سر گل سرخ
بود ز عشق دو گیتی بل همین هوسم
چو باغبان ازل آفرید سرو قدت
ز بخت روشن آئینه رشک میکشدم

که میکنند شب و روز جستجوی تو را
بزیر خاک برم آخر آرزوی تو را
ندوش مردمك چشم خود سبوی تو را
که بعد از این نزد لاف رنگ بوی تو را
که يك نظاره به بینم رخ نکوی تو را
حواله کرد بچشم من آب جوی تو را
که جاده بدل خویش عکس روی تو را

از آن بود لب نی بوسه گاه مطرب بزم که میکند بصد آهنگ گفتگوی تو را
نوید شاهیم آن روز داد باد صبا که ساخت تاج سرمن غبار کوی تو را

مگر زمیکده (آتش) روی بقصر بهشت

که غم محاصره کرده است چهارسوی تو را

گر آفتاب به بیند رخ نکوی تو را بزیر خاک برد امشب آرزوی تو را
بچشم مرغ چمن خار میشود گل سرخ اگر نسیم دهد شرح رنگ و بوی تو را
چوپای کعبه بسنگ است عذروی پندیر اگر نگشته موفق طواف کوی تو را
از آن بگرمی خود آفتاب غره بود که گوشوی نشنیده است نام خوی تو را
هلاک طالع بیدار شانه چون نشوم که بسته است رک خواب موی بموی تو را
چنین که گشت سیاه از دمیدنت روزم خدا سیه کند ای خط یار روی تو را
مرا زلب ندهد بوسه ای قرابه می گرفته گریه خونین چرا گلوی تو را
میر بدور خود ای جام جم گمان غرور که گر رسی بلبش ریزد آبروی تو را

مگر شکسته (آتش) دلی زدرد کشی

که شعله قصد شکستن کند سبوی تو را

زازل چو مهررویت شده سرنوشت ما را نه هوای حور باشد نه سر بهشت ما را
تو مگر خدا نکرده همه جاعیان نباشی که فکنده در میان شک حرم و کنشت ما را
چو بنای دست قدرت به دوام عمر باشد بگل محبت تو ز ازل سرشت ما را
بفتادگی ما شد غم او چنان مصمم که ز کلاک خاکساری بزمین نوشت ما را
بگیاه هستی ما بود آنقدر حقارت که ز عار برق ناید پهوای کشت ما را
چو دریده پرده کسی نشود زما رفوئی حرکات چرخ آبا بچه کار زشت ما را
بچه رتبه بر سر خم برویم ای حریفان که هنوز خاک غالب نشده است خشت ما را
چو زاده‌یت ما غم عشق با خبر شد ز بهشت راند و در پای قدح بهشت ما را
بفضولی مؤذن نکنیم رو به مسجد که نهان جام خواند بکنار کشت ما را

چه خوش است گوشه گیری ز جهان بعدی (آتش)

که شود نفس کشیدن حرکات زشت ما را

ایکه کنی موج رود نیل تماشا پی ببر از آن باشک چشم زلیخا
تاخبر از لعل آبدار تو گشتم مرغ دلم شد کباب از آتش سودا
من که گرفتار قامت تو ام امروز کی کنم اندیشه از قیامت فردا
سرو سپی سر ز بوستان بدر آرد تا که کنند سرو قامت تو تماشا
در دلم از اشتاق عارض و چشمت لاله نعمان دمید و نرگس شهلا
در عجب از کلاک قدرتم که چسان کرد نقش عدم از دهن بروی تو پیدا
کشته عشقت گرفت زندگی از سر تیغ تو برد آب معجزات مسیحا

خسرت دام تو ماند و شوق کمندت در دل مرغ هوا و آهوی صحرا
تا که خبر شد زاشک دیده (آتش)
آب شد از اضطراب زهره دریا

از بسکه طرفدار بود اهل هوس را دزدان عجیبی نیست که گیرند عسس را
آزادی ما شهره عالم شود ایکاش تا مرغ گرفتار کند شکر قفس را
از سفره گیتی که بسی طعمه برندش ز آن سیر نگشتم که نخوردم غم کس را
می خور اگر گنج به پیش آید اگر رنج وز آینه حال به بین صورت پس را
تاراهزنان را بکمین که برد خواب انصاف دهد رخصت فریاد جرس را
همت نشود مایل تسخیر بهشتیم سیمرخ مجال است کند صید مگس را
باما به ازین باش که هرگز نشنیدیم دریا کند آهنگ فرو بردن خس را
مهمان غمت سرزده چون داخل دل شد ناچار بریدیم سر مرغ هوس را
از آینه روتاب که از شرم تو وقت است بر چهره خود پرده کند جای نفس را

(آتش) قدح باده بدست آور و خوش باش

کان دست ندارم کسه درم پرده کس را

دل بی نیاز از می کوثر کنند مرا گر کام از لب تو میسر کند مرا
دارم دلی که مهر تواش گر صفا دهد آینه ای شود که سکندر کند مرا
گر پی برد بیار غم ناخدای عشق بر کشتی وصال تو لنگر کند مرا
بر آتش تو سوزم و رو تابم از بهشت عشق از میان آیندو مخیر کند مرا
تادین عشوه تو ز گردن ادا کنم کاش ابرویت اشاره بخنجر کند مرا
چون می بیاد چشم تو نوشم روا بود نرگس سقاییت از قدح زر کند مرا
تا چن زلف باخم ابرو قرین کنی غم چون هلال يك شبه لاغر کند مرا
گر حشمت هزار سلیمان بمن دهند موری بحکم عشق مسخر کند مرا
من مرغ آیم بقدرح ریز ساقیا آن آب آتشین که سمندر کند مرا
سرگرم تیغ بازی عشقم عجب مدار گرتیغ برق تکبیه بجوهر کند مرا
سوزیست دردلم که شوم گر غبار راه بگدازد آن نسیم که بر سر کند مرا
آن قطره ام که در قفس تن کنم درنگ چنانکه دوستی تو گوهر کند مرا

(آتش) بعیرتم که گرانباری فراق

فردا چگونه داخل محشر کند مرا

جز لب آینه روئی بنظر نیست مرا طوطی عشقم وغفلت زشکر نیست مرا
برد دوست چنان دوخته ام حلقه چشم که ز سرگر گدردم پای گذر نیست مرا
پیر میخانه عجب نیست گرم در نکشود که خرابات مفان ارث پدر نیست مرا
ز آن چو گل خنده بر این باغ زنم از سر کبر که چو نرگس هوس انسر زر نیست مرا

دل بسودای توام ز آن کند انکار بهشت
 با که این نکته توان گفت که آن رشک پری
 عیسی عشقم و آن به که براین دار فنا
 قامت خم چو کمان گشته و این غم کشدم
 جان شیرین بلب و کندن کوهست به پیش
 من که در قلزم تسلیم و قناعت صدقم
 چشم یعقوب گر افتد بتو ای یار عزیز
 بسکه دور ازدهنش غنچه صفت تنگدلم
 بعد از آن سینه صافی که بود در نظرم
 (آتش) از توشه گر انبار شدم در ره عشق

گرچه جز لغت دل و خون جگر نیست مرا

بدرویشی نه هر کس میفروشد ملک عالم را
 چنان بازخم شمشیر تو بیزارم ز بهبودی
 ضعیفان را مشو از آه سرد نیمشب غافل
 دم شمشیر او سرچشمه آب بقا باشد
 ز طرف کوی او دل میکند نظاره بر لعلش
 بمن خاصیت افتادگی آنروز روشن شد
 از آن ترسم که سازد دورم از حوری و شان زاهد
 من از تار سرگیسوی آن بی باک میترسم
 چنان نایاب باشد (آتشا) در خلق خرسندی
 که پنداری غبار غم بدل بنشسته عالم را



گفت که بیدار شو سرزده است آفتاب
تا بهوای طرب بال زنم چون عقاب
بوی بهشت برین می شنوم ز آن تراب
میزند از تیغ عشق گردن افراسیاب
رشته جان مرا چند دهی پیچ و تاب
گر دلم آهن بود میشود از غصه آب
بهر چه دارد بکف آینه آفتاب
شهر پر از فتنه شد دهر پر از انقلاب
خشت نهادن چه سود بر سر خم شراب

دوره سیلاب غم سد طرب کن بنا
خانه جان (آتش) گرنسندی خراب

از عشق نظر کن بکجا میرسد آسیب
مرغان چمن را بنوا میرسد آسیب
کز درد دل من بدوا میرسد آسیب
کز شیشه بشکسته بیا میرسد آسیب
اینجاست که او را زشفا میرسد آسیب

(آتش) اگر از سینه کشم آه شرر بار

بر بال و پر مرغ هوا میرسد آسیب

باشد چو ذره ای که نماید در آفتاب
گیرم که مه شود پدر و مادر آفتاب
کسب فروغ میکند از اختر آفتاب
از تیغ کوه چونکه بر آرد سر آفتاب
خواهد بجای جقه زدن بر سر آفتاب
از شوق همچو مرغ در آرد بر آفتاب

از شهید ریزی قلمت (آتش) سزد

گر صبح سر بر آورد از شکر آفتاب

که میشود دلم از غیرت نقاب تو آب
دو ترک چشم ترا آشناست بآرک خواب
که جستنش نتوان جز بر مل و اسطرلاب
دهد خراج فروغ آفتاب عالمتاب

سرزده هنگام صبح آمد و دیدم بخواب
خیز و زمنقار بط خون کسبوتر فشان
فرش در میفروش بال ملائک بود
چشم تواز خوب اناز گر شود اینگونه مست
ایکه پر از چین کنی سنبل آشفته را
چاه زنج را فرو چونکه روم در خیال
گر نکند آسمان عکس تو را جستجو
چشم خمار تو چون ساحری آغاز کرد
مشت گلی چون کند چشمه خورشید را

ز آن سیم ذقن بردل مامیرسد آسیب
یک غنچه گر از شاخ دمد بی دل تنگم
بردار طیبیا ز دلم دست خدا را
زنهار منه گام بهر دل که شکستی
عیسی چه کند بر سر بیمار محبت

روشن بود که پیش رخ دلبر آفتاب
حاشا که آورد چو تو فرزند در وجود
گر پرتو خیال تو بر اختر اوفتد
یاد از مه جبین هلال ابروئی کـنم
جاروب آستان تو گر آورد بدست
بر بام خلوت تو زنده اش اگر صغیر

خدا را بگشا از جمال خویش نقاب
هلاک طالع بیدار بینیم که چو خواب
چنان دهان تو ناید بجشم از تنگی
بذره ای که تو را در هوای مهر رخ است

بحیرتم که دل سنك چون نگشت کباب
 که میدهند بهم از کرشمه باده ناب
 بود هنوز هوای تو در سرم چو حباب
 که دست گیرد و بشاندم بفلک ثواب
 که آفتاب زند دور جای جام شراب
 بیک کتابی می بایدم فروخت کتاب
 که غنچه خون جگر خور در بخت اشك سحاب
 که چشم مست تو بخت من است و رفته بخراب
 ز آب دیده ام آبادی نماید بشهر

دهید مژده از (آتش) بجند خانه خراب

الله که چه خوش بود می ناب
 کی روی کنند دیگر بمحراب
 بهلو زده بر حدیث سهراب
 تا صرف کنم پیای احباب
 خوشتر بود از سمور و سنجاب
 یا بخت مرا صدا کن از خواب
 کافتاده سفینه ام بگرداب
 آنسان که از آتش است سیماب
 یا ریز بروی آتشم آب
 الا بامید روی احباب

سرگذارد در بیان همچه جزن آفتاب
 می نشیند از شفق هر شام درخز آفتاب
 از زمین تا آسمان گردید ممنون آفتاب
 عکس افکنده است اندر رود جی چون آفتاب
 آری آری بیشتر تابد بهامون آفتاب
 جستجوی ابرویش بر بام گردون آفتاب
 از فلک چون میتواند رفت بیرون آفتاب

(آتش) از تیر آهی دوزش بر آسمان

برشب وصل تو گر آرد شیخون آفتاب

میتوان گفتن که باشد عارضت چون آفتاب
 مشتبه خواهد شدن با چشمه خون آفتاب

شب فراق تو از آه گرم جان سوزم
 چنان دو چشم تو مایل بمستی ابدند
 اگر چه خیمه بدریای نیستی زده ام
 غریق بحر گناهم کجاست مغنچه ای
 بفصل گل میسند ای سپهر بی سرو پا
 مرا که تاب خماری صبحدم نبود
 چنان بیاد رخت در چمن کشیدم آه
 از آن بطالع بیدار امید وار نیم

شبهای بهار و باغ و مهتاب
 زاهد اگر ابروی تو بیند
 جان سوزی داستان قتلیم
 ایملکش بود هزار جانم
 برخار و خس ره تو خفتن
 یا دیده ز خواب ناز بگشا
 اکنون بچه درد میخورد صبر
 دل را برخ تو اضطرابی است
 یا خاک وجود ده ببادم

آسایش (آتش) است مشگل

گر نماید لیلی من چهره چون آفتاب
 تاشیه کشتگان او رود در زیر خاک
 آفتاب آن روی را تا نام بنهادم زمن
 هر که رویش را بچشم اشکبارم دید گفت
 پر تو جانان کند تسخیر دلهای خراب
 او پیام خانه میجوید هلال و میکند
 مهر او حاشا که گردد ذره ای کم از دلم

گر شود باماه و انجم هفت گردون آفتاب
 عکس بر دارد گرم از بحر اشک لاله گون

گر فروغ ماه رخسار تو تابد بر فلک
گسبتي میدامت بر آفتاب ای ماهرو
بر درم پیراهن جان را زغم مانند صبح
گنج قارون را توان گفتن که میماند بدوست
گر کنم بر لعل جان بخش و رخت تشبیهشان
میشود عیسی ز من خوشنود و ممنون آفتاب

کسی توان شستن سیاهی از قبای بخت را
آتشا گر چرخ گردد طشت و صابون آفتاب

گرفتند از دست ساقی عکس جام می در آب
گر بر آرم چنک سان از دل نوای آتشین
آب خواهد خون شد و من تشنه بر خونش شوم
گاه ریزی آبرو گه آب میسازی دلم
هست کارم گریه کردن از فراق نرگست
میتوان بر چشمه خورشید پی بردن در آب
ماهیان نالند بر احوال من چون نی در آب
عکس اندازد اگر یاقوت لعل وی در آب
مینشانی ای ستمگستر مرا تا کی در آب
تا چو نیلوفر شود ایام عشرت طی در آب

زنده رود اشک من آتش اگر جاری شود

غرق گردد از صفاهان تا حصار ری در آب

پیمانه کش از نرگس جانانه ام امشب
ای مرغ سحر ساز مکن ناله خدا را
تنها نه تو از چهره افروخته شدمی
با سلسله غالیه گون آمده ماهم
معلوم بمن شد که بود جای تو در دل
دل داد نشانم سرکوی تو صنم را
دانی زچنه مه را نبود جلوه بچشمم
پیدا شدی ای گنج زویرانه ام امشب
شد کعبه دلیل ره بتخانه ام امشب
طالع شده خورشید بکاشانه ام امشب

این آن غزل سید یزدیست که گفته

تا صبح مقیم در میخانه ام امشب

سحر که شاهد گل افکند ز چهره نقاب
بمی عمارت دل کن که هر چه غیر دل است
بگیر دامن ماهی که زود دل برد
در این محیط که موجش بکوه لطمه زند
بیاد گنج که خاکش بسر بود تا کی
زمانه است چو دیوی که روا گریه کرد
زدست غنچه دهانی چه خوش بود می ناب
سراچه ایست که بنیاد او است بر سر آب
که طول عمر شبی بیش نیست چون مهتاب
مشو تو غره بقصر وجود خود چو حباب
بخود چو مار به پیچی در این جهان خراب
ترا کند ز خدا رانده همچو تیر شهاب

کنون که جنس سخن نارواج مملکت است

برو بگوشه آتش چو بخت خویش بخواب

چرا دل تو پر یوش چو کوه فولاد است
 گراستخوان شودم توتیا دلم شاد است
 هنوز تشنه زغیرت بخون فرهاد است
 مگر که مادر خورشید این پسر زاد است
 امید شانه شدن در ضمیر شمشاد است
 که گفته است که سرواز تعلق آزاد است
 مده بزللف بتی دل که دست بر باد است
 بین چگونه کلاهش بخانه باد است
 گرت هوای گذشتن زشط بغداد است
 خدا نکرده ترا رحم در دل افتاده است
 کز آن لبشکرینم لطیفه ای یاد است

از آن بکس نبود احتیاجی (آتش) را

که طبع شعر ترش دولت خدا داد است

جمشید را تعلق خاطر بجام تو است
 یعنی که شاه حسنی و روز سلام تو است
 باشد زحاتمی که بر آن نقش نام تو است
 از رتبه کم زحلقه گوش غلام تو است
 چشم امیدشان بره لطف عام تو است
 باریکتر ز موی میانت کلام تو است
 اما هزار حیف که دور از مشام تو است

(آتش) گر آگهی که گلت خشت می شود

می خور که دور گنبد مینا بکام تو است

اشگم کند هجوم مگر بار عام تو است
 این خط ناتصی که بماء تمام تو است
 بوی گل بهشت گران بر مشام تو است
 از رشك طایری که گرفتار دام تو است
 بانردبان عمر که کوتاه زبام تو است
 برخیز از میان که قیامت قیام تو است
 برخاطرش رسیده که قائم مقام تو است
 پانه بروی دیده که جای خرام تو است

تا از پلنك خوئیت (آتش) خبر شده است

دارد عجب ز آهوی چشمی که رام تو است

اگر نه سختی دل شیوه پر یزاد است
 از آن دری که برویم غم تو بگشاد است
 اگر دهد لب شیرین بخسرو آب حیات
 کجا بود صدف دهر را چنین گهری
 ز شوق آنکه زند چنك بر سر زلفت
 ز فرق تا بقدم زیر بار نشو و نماست
 نصیحتی کنمت مو بمو زمن بیندیر
 بیاغ وصل تو بوئی بیرده تا گل سرخ
 گذر کن از پل مژگان بروی چشم ترم
 چرا بکشتن من کرده ای درنك مگر
 اگر به آب بقا خنده می زنم نه عجب

تاجام آشنا بلب لعل فام تو است
 خوبان روزگار بکویت کشیده صف
 آوازه جلال سلیمان بجن و انس
 گردون که بست دایره بر مرکز زمین
 آنان که از خواص نکویان عالمنند
 از بس دهان تنك تو اش میدهد فشار
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت

ای پادشاه حسن که چشمم مقام تو است
 ترسم که سد حسن تو و عشق من شود
 از بس لطیف پیکر و نازك طبیعتی
 بلبل بگلستان جنان تنگدل شود
 راه بلند هجر محال است طی شود
 گر وعده وصال بروز قیامت است
 بگشا زرخ نقاب که خورشید بی ادب
 ایسرو ناز کز چمن جان دمیده ای

چو گل نظاره به آن روی نازنین انداخت
هوای عالم زلف تو بسکه مشکین بود
صبا بیباغ حدیثی ز قد و روی تو گفت
شد آن زمان چو کمان دل تپتی زهر و سم
پس از گذشتن عمری که داد زلف تو دست
فلک ندید ز خوبی مثال روی تو را
چنان به شوق تو مردود روزگار شدم
بروز وصل تو گردون چو آفتاب مرا

ز فیض قلزم طبع تو (آتش) قلمت

بصفحه جای سخن گوهر زمین انداخت

بهر خدنگ که ترک من از کین انداخت
رساند عشق بجائی بیوی زلف تو ام
بنوش باده گلگون که کاروان بهار
مه جلالی من خیز تا پیاله ز نیم
نه ماهیم نه سمندر چه شد که پیرمانان
شدم غلام ایازی که زلف خم بخمش
صفای کعبه کوی خلیلم آتقدیر است
فدای زلف زهر دست آن غزال شوم
از آن سبب جگر آفتاب میوزد

از آن زحاصل ایام (آنشم) دلشاد

که هر چه کرد درو پیش خوشه چین انداخت

خط را بروی یار سلاج درنگ نیست
زنهار از دل ای غم جانانه رو متاب
بر گوش خصم گرسد آواز عجز من
این لطمه ها بکشتی دل از کجا رسد
ای سرو سبز جامه ز آزادگی ملاف
می میرم از خجالت طفلان که برده اند
می خور که خنده کردن گالها بر این چمن
مضطرب بزن که هست درین پرده کی رهی
دستار رهن باده شداید غمین مباش
از بس فتاده کشته بمیدان ناز تو
در آن نگاه عشوه که کردی بر آسمان
(آتش) چو تیر آه مرا آزه و ده ای

هزار هم چو مرا کشت و بر زمین انداخت
که ناف در ره دورش غزال چین انداخت
بیباغ خیمه زد و بار یاسمین انداخت
که سایه بر سر آفاق فروردین انداخت
محبتم بدل از آب آتشین انداخت
بدام عشق دل صد سبکستکین انداخت
که در دل بت فرخار درد دین انداخت
که سنگ تفرقه در آهوان چین انداخت
که قامت تو چرا سایه بر زمین انداخت

هر آت آفتاب سزاوار رنگ نیست
بالله که از برای تو این خانه تنگ نیست
می افکنند سپر که مرا باتوجنگ نیست
گر تازم وجود مرا خم ننگ نیست
کازاد آن بود که گرفتار رنگ نیست
پی بر جنون من سر کوئی که سنگ نیست
باشد برای آنکه مقام درنگ نیست
آنها که تار طره یارش بچنگ نیست
در پیش می فروش سرم زیر ننگ نیست
راه فرار کردن مرغ خدنگ نیست
خورشید را هنوز بر خساره رنگ نیست
بامدعی بگو که صلاح بچنگ نیست

شه جمال تورا بر مقامی اورنگ است
 که پهای توسن اندیشه در رهش لنگ است
 کرشمه تو چنان گوشمال می دهم
 که موبموی من اندر خروش چون چنگ است
 فغان که چشم تو از سرمه روزمردم را
 سیاه کرد و نمیکوید این چه نیرنگ است
 بغیر سستی طالع مرا بود چه گناه
 که قتلیم اینقدر ای سخت دل تراننگ است
 ز خط سبز تو تنها نه من سیه روزم
 کدام آینه دل بود که بیرنگ است
 مرا که سرخ بود رو بسیلی غم عشق
 چه غم که شیشه تهی از شراب گلرنگ است
 چنان جمال تو آورده بر سرم طربم
 که در میان من و غم هزار فرسنگ است

کسی که سر کشد از گردش فلاخن چرخ

بکیش من دلش (آتش) بسختی سنگ است

چنان ز شرم دهان تو غنچه دلتنگ است
 که گر فرار نکرده است پای او لنگ است
 سزد که خنده دندان نما چو شانه کنم
 یک امشب که مرا گیسوی تو در چنگ است
 چنان ز عشق تو خود را زخم بر آتش و آب
 که قوت غالب من آب آتشین رنگ است
 شراب سرخ تر از چشم شیر تازده ام
 پلنگ همت من با ستاره در جنگ است
 نظر مکن به قنارت بکوزه می من
 که خاکش از سر جمشید و دست هوشنگ است
 درخت قسامت دیوانه محبت را
 بود چه میوه ندانم که تشنه سنگ است
 حسود در همه جا هست گر روی بچمن
 گمان مکن که گل سرخ با تو هم رنگ است

چو جغد طالب ویرانه زان شدم (آتش)

که زاغ و بلبل این باغ را یک آهنگ است

از گریه ام سفینه جان در تلاطم است
 دست مرا بگیر که وقت ترحم است
 اشکم ز قطره قطره چکیدن بجور سید
 جو چشمه گشت و طش و الحال قلزم است
 تنها مرا زهر دك دیده خون نریخت
 در روزگار هجر تو این کار مردم است
 ساقی بریز باده که انجام کار عشق
 بیرون ز گردش فلک و دور انجم است
 هندو بر آفتاب کند سجده گوئیا
 خورشید را شباهت خشت سرخم است
 تاجاشنی آن لب خندان چشیده ام
 آب حیات در نظرم زهر گژدم است
 از دود عشق مرده دل خلق روزگار
 عیسی دمی کجاست که وقت تبسم است
 بارد نمک بجای تگرگ ابر نوبهار
 تا پسته دهان تو اندر تکلم است

(آتش) چگونه چشم بیوشم ز خال یار

مرغ دلم مقید آن دانه گندم است

چشمت که می زشیشه دلها کشیده است
 خوش در سواد اعظم ناز آدمیده است
 در هم شکسته رزق بازار گلرخان
 از این بساط عشوه که حسن توجیده است
 این پیکر شریف و عذار لطیف را
 ایزد مگر ز جوهر جان آفریده است

در عهد آفتاب جمال تو آسمان
نرگس ز شرم چشم تو بر پیر بای خویش
این سرو ناز سر زده از بوستان خلد
سبب لطیف غنیمت او گر شود نصیب
باز آ که از بری نشست تو جنگها

آتش بزیار خنجر ابروی او دلم

در رقص همچو طایر در خون طپیده است

احوال من مهرس که از غم بجان دوست
مویی قویتر است ز کوهی به پیش من
بر هر که میکنم نظر از دست رفته است
ای باد پاس خاطر دلها نگاهدار
قدری ز سرو کشم و بلبل ز شاخ گل
ای آنکه در قرابه پری را ندیده ای
پیوند اتحاد چنان خواهم از خدا

هست که حسن او نشود قرص آفتاب

آتش چو من نکرده کسی امتحان دوست

ای که داری بشکست دل من قصد درست
حسرت قد تو آم ریشه چنان بسته بدل
هرگز اندیشه عشقم نگذشتی بضییر
گر خبر مبری ای بد از احوال منش
میر باید دل دزدان شب از خم کنند
خوب و اصل شدیش بر لب لعل ای خط سبز

آتش از خوان بخیل ارباب نانی طلبی

دست از آبروی خویشتنت باید شست

فلک بکام من ای کاش آنقدر میگشت
ز ضرب سنگ ملامت چنان شدم که مرا
شدم به عشق تو تنها برون از آن صحرا
بیاد گندم خال تو بوده حال خوشم
اگر بکعبه کویت سر طواف نداشت
نبودت شب هجران بجستجو تنها
که تیر ناز تو گزدل گذشته برم میگشت
اجل بمثل فلاخن بگرد سر میگشت
که گرد باد بی خضر راهبر میگشت
بروی دیده من آسیا اگر میگشت
کجا بدور زمین چرخ اینقدر میگشت
که ماهم بی روی تو تاسحر میگشت

مزن ز مهر و وفا دم که آنچنان این باغ
بغیر مرک که سازد ز دام درد خلاص
خزان شده است که دیگر در آن گیاهی نیست
مرا بروز فراق تو خیر خواهی نیست
در آ بهالم انصاف آنرا که ترا
بسوی دوست جز این کوچه شاهراهی نیست

تا در این باغ نشانی ز گل روی تو است
بسی از کعبه نشان جستم و چون دانستم
باغ فردوس که سرمایه عیش ابدی است
دل عاشاق تو سیدی است که در دام تو ماند
سحر و اعجاز کنایت بود از چشم و لبت
ساکنان حرم و بتکده و دیر و کنشت
لشکر شعبده بسته است ز مهر گان تو صف
همه را قبله طاعت خم ابروی تو است
علم کفر بپا از سر گیسوی تو است
کفر و دین ترجمه زلف تو و دروی تو است

آتشاره نتوان جست بخلوتنگه دوست

باشد این بس که بخاک قدمش روی تو است

گر شاه جمال تو نشیند بخلافت
سر تابکف پای تو ای چشمه نوشین
بلبل شده نزدیک که گل را بیرستد
در کعبه و بتخانه نهم فاصله تا چند
یوسف صفتان گشته ز رخسار تو حیران
صد دام بلا در خم هر زلف تو شاید
گر طفل بداند که تو گیری بکمندش
گر عقل سراز عشق جمال تو بیچند
پیداست که کرده است خدا در تو تجلی

حایل بزمین گر دل سخت تو نگردد

چون آب فرو میروی از فرط لطافت

با وجودیکه دل از سنک بود سخت تر
چون نهی لب بلب جام کنم بر تو دعا
با وجودیکه چو خون در رگ و چون جان بختی
طول عمرم که فزون بود ز نوح و شب هجر
عهد خط آمد و ترسم فلک مهر گسل
گل دمید از گل و بر حالت من جامه درید
شمع میگفت به پروانه که ای کشته عشق
گر ز حالم شوی آگاه بسوزد جگر
که ز آمیزش می آب نگردد شکر
باز خواهم به ازین تنک بگیرم بیرت
صرف دیدار تو گردید و دیدم سحر
گوشتی دهی از فتنه دور قمر
بسکه باگریه نشستم بسر رهگذرت
دست چربی که دلت خواست کشیدم بسرت

آتش آشنوخ چنان از نظر افکند ترا

که اگر خاک شوی پا نگذار بسرت

امید ود که عمر گذشته باز آید نگار جانیم از باز از سفر میگشت
چه سالها که نشاندم بچشم شوخی را
که هر نظاره برویم چو مژه بر میگشت

از بسکه دهم بجمال تو روشن است ماه تمام از نظر افتاده من است
دنیا و خرت بنگاهی فروختن
دل را زگی و ذقنت چون دهم نجات
گر بر پناه خود نشانای کجا رویم
تا کی زشوق تیغ تو گرنکشی کنم
رحمی بشام تیره من کن خدای را
حاجت بجم نیست که مستی عشق را
آن بلبلم که گر بخروشم زاشتیاق
اعجاز صد مسیح بیک خنده میکند
کی حاجت است اسلحه آن جنگجوی را
صد کوه آهن آب شود از حرارتش

تا (آتش) نهان شده آن آفتاب حسن

کز مچوا بر گریه و چون رعد شیون است

ای دوست اگر نام نهم جان جهانیت ای دوست اگر نام نهم جان جهانیت
مانند شکر آب شوی ای لب نازک
زین موج لطافت که زرفتار تو خیزد
چون گوهر رخشان بکف چشمه روشن
خوبست که مانند کمر دور تو گردم
بر روی زمین پامنه ای دلبر جانی
روزی که شکست ازخم ابروی تو خوردم
کن ایشه خوبان نظری سوی گدایان

این خرقة تزویر که بر دوش تو باشد

آتش که دهم ره بخرابات مغانت

دگر بوادی عشقم رفیق راهی نیست دگر بوادی عشقم رفیق راهی نیست
فضای دهر بچشم بقدر چاهی نیست
مرا بدیده سرشک و بسینه آهی نیست
که غیر خواهش یک بوسه ام گناهی نیست
که در ولایت عشق آفتاب و ماهی نیست
تفاوتی بمیان گدا و شاهی نیست
بجز صبا که گهی بان است و گاهی نیست
بیار باده که غم کرده بسکه تنک دلم
بگرد خاطر ام ای غم میا عبث که دگر
بخون ناحق من اینقدر شتاب ز چیست
زیاد زلف ورخت روز و شب کنم معلوم
قدم بمجلس مستان عشق نه کانجا

ورنه آهی کشم از سینه که سوزد جگر
که برد طالع برگشته من از نظرت
سرکشیدی ز من آیدم که ندیدم ثمرت
با چنین حال ندانم ز نه پرسم خبرت
کن ز حال منش آگاه بقربان سرت
دارد آنچه شدم که باشد متعلق بدرت
بسکه شرمنده شود از رخ همچون قمرت

آتش ز یار دهد بوسی و صد جان طایب
بدهانش که اگر هیچ رساند ضررت

باشد کمرشده شاهد و نازش گواه ماست
دهر حسود تشنه بخون نگاه ماست
گر بشگرد که لعل لب لبوسه گاه ماست
گیرم که از سپهر فرونتر گناه ماست
در زیر بار آتش منت گیاه ماست
سرتا-ورش شکایت روز سیاه ماست
از بسکه سینه اش سپر تبر آه ماست
بر کرسی سپهر برین بارگاه ماست
بال فرشتگان فلک فرش راه ماست
سایه اشان گدای در پادشاه ماست

آتش بگوش عشق شنیدم که آن زنج
میگفت یوسف دل خلقی بچاه ماست

تیرش هنوز بر هدف دل نشسته است
در حیرتم که این گل سرخ از چه دسته است
این مست باده خورده و مایل به پسته است
سنگین که شیشه دل ما را شکسته است
زین صف که دور خویشتن از مژه بسته است
صد ره ز زندگانی خود دست بسته است

پیوند عشق تازه آتش بزلف یار
از ماسوا کمند محبت گسسته است

باور که میکند که دلم را شکسته است
از ذوق همچو طایر از دام بسته است
آنها که از وصال تو طرفی بسته است
تا سوسنت بدور گل تازه بسته است
چندان پریده است که باش شکسته است

ای شب وصل مکش پرده ز روی سحرت
گفتی از تبر نظر میکشمت لیک چه سود
آن درختی که چو روئیدمت از ریشه جان
هر که را مینگرم سوخته از آتش هجر
چون روی سر زده ای باد در آس خلوت خاص
دل که از حب دو عالم شده چون حلقه تهی
لرزه در پیکر خورشید فند هر دم صبح

آتش ز یار دهد بوسی و صد جان طایب
بدهانش که اگر هیچ رساند ضررت

در اینکه خویش زمه چرخ ماه ماست
پاداش یک نگاه که بروی فکنده ایم
آب حیات در نظر خضر خون شود
ما را بدرد هجر تلافی روا مدار
تا عارض تو شعله برافروز گشته است
ما حفظ مشکفام تو بسیار داده ایم
در روزگار هجر تو رحم آیدم بچرخ
ما خاکیان که بار غم دوست میکشیم
تا رهسپار کوی خرابات گشته ایم
آنانکه در ممالک حسند بی نظیر

با اینکه پشت غمزه اش از خط شکسته است
دارد هزار دسته سنبل بجای زلف
دل بوسه زد بچشم و قصد دهان او
آوخ که گشته خواب غریب روی آنقدر
چشمش بنوازده نهد تا برون رود
تا گشته با خبر زابت آب زندگی

ترکی که روی دامن چشم نشسته است
دل در شکنج زلف تو تا گشته پای بست
در حیرتم که حاصل عمر عزیز چیست
چون لاله داغدارم و چون غنچه تنگدل
باز آ که دژ هوای تو مرغ خیال من

گر کندلیب روی نکوی تو بنگرند گوید که چیست لاله و گل از چه دسته است
آنچه که ماد روی تو کویده کوش حسن خورشید کودکی است که از خواب جسته است
بر تیغ آیدر تو تا تشنه گشته خضر از آب زندگانی خود دست شسته است
فران عزل شاه جمالت رقم شده این نیست خط که گرد عذار تورسته است
گر جان نداده آتش از غم عجب مدار

ضعفش چنان نموده که مرگش نجسته است

گرم بگوشه چشم افکنی نگاه عنایت کنند برای نشاط هزار ساله کفایت
مر بکعبه عشقت چه حاجت است برهبر که یاد روی تو باشد چراغ راه هدایت
تو پرده چون بگشودی بگوش گفت سروشم که سرزد از فلک لطف آفتاب عنایت
شکایت غم هجران چگونگی پیش تو آرم که جلوه تو زنده مهر بر دهان شکایت
به پشت خم شده بیستون گرت نظر افتد به بین که چون غم عاشق بیکوه کرده سرایت
کراست زهره که از ترک چشم مست تو پرسد که ناز تا بچه حد است و غمزه تا بچه غایت
ز بسکه غصه بالای دلکش تو بلند است بصد کتاب نمی گنجد این بزرگ حکایت
فغان که عمر بیابان رسد و جان باب آمد هنوز راه غمت را پدید نیست نهایت
بر آن سرم که بلا را اسیر سلسله سازم اگر دهد سر زلفین یار دست حمایت
با احتمال گنه خون من مریز که جانا بود حلال بترکان قصاص قبل جنایت

مرا چه حد که کنم منع آتش از می بینش

نه کدخدای محلم نه حکمران ولایت

آبروی تشنگی کمتر ز روی آب نیست خون دل هم قوت باشد گرشراب ناب نیست
چونکه شاهد رفت زاهد خود نمائی میکند دور خفاش است تا خورشید عالم تاب نیست
طفل اشکم خواب را از دیده بیرون کرد و گفت این سرای خاخ جانا نیست جای خواب نیست
در بساط زندگانی هر قدر چشم افکنم نیم جانی هست اما قابل احباب نیست
چشم سرخ و روی زرد و اشک گرم و آه سرد در سرای عشق بازی غیر از این اسباب نیست
ایکه باشد نوشدارو در لب شیرین تو زخم دار خنجر عشقت کم از سهراب نیست
ای چراغ اهل دل تا هست طاق ابرویت جوشش پروانه باشم سر مجرب نیست

ساخنی چون کار دل را کار آتش را هم بساز

خون او رنگینتر از خون دل بی تاب نیست

گرچه بر چشم نگار مقبل است با همه نزدیک دور از دل است
گفتم آیا چون منت کس مایل است همچو گل خندید و گفتا مشکل است
سوزد از بیرون در پروانه را هر کجا روی تو شمع مجفل است
مرحبا خوش در کنار آمدی گرچه وصلت دولت مستجل است
با خدا دل بسته ام ای نا خدا دیدن طوفان نوحم ساحل است
گرمی کوثر خورم از جام حور بی حضور دوست زهر قاتل است

گر چنین از زاهدان بینم ربا
گر غبار چشم خیزد از میان
ایکه میبرسی زمن احوال دل
آسمان را نیست ظوف اشک من
رفتن دل در خیال آن زنج
کمی کم از هاروت و چاه بابل است

آتش از گرمی محشر غم و خور
گر تو را فضل آلهی شامل است

بیمار عشق را بمسیح احتیاج نیست
می را سبیل کن که اگر دوست بامنست
با فرش بوریا و کلاه نمده خوشیم
شوخی که داد سر به بیابانم ایعجب
بی سرو قامت تو بقلب صنوبری
خون جگر زدیده مگیر اینقدر مرا
باروی یار از مه کنعان سخن مگو
از ماه تا ماهی و از شرق تا بغرب

آتش دهم بخرج که نقد کمال را

در کشوری که سکه سلطان رواج نیست

چنان ز عشق تو آتش به ننگ و نام گرفت
بده می شقی رنگم از سپهر قدح
بخون دختر رز رشک کرده تشنه مرا
بدم زلف تو آخر فتاد مرغ دلش
چو شکر وصل نگفتم زمانه در شب هجر
چنان بناز چمد آن تذرو خوش خط و خال
چنانکه خسرو خاور کند جهانگیری
ز کلک صنع در آن لحظه آفرین برخاست
چو پادشه که رود از کرم بخلوت خاص

حلاوت از سخت آتش آنقدر ریزد

کی طوطی از نی کلکت شکر بکام گرفت

فغان که سبزه خط بر رخ تو جان گذاشت
تو رشک آهوی چینی از آنکه خامه صنع
نخواستیم که برد پی پیوی زلف تو غیر
چنانکه شعله آتش بیوریا افتد
گلی زباغ جمالت برای ما نگذاشت
بغال و خط تو یک نقطه خطا نگذاشت
خدا سیاه کند روی او صبا نگذاشت
می وصال تو ام بویی از ریا نگذاشت

ز چشم و زلف تو جستم ره خلاصی دل
وفای باز اجلی بین که کبک جان مرا
غلام همت آن عاشقم که در ره دوست
مگو که جم ز جهان رفته است مرده کسی است
چنار سفینه من او فتاده در گرداب
که ناخدا بخروش آمد و خدا نگذاشت

چنان تخلص آتش بسوخت جان مرا

که هیچ نام و نشانی زینوا نگذاشت

در این بهار که برک طرب فراهم نیست
پیا که تا دهنش بوسم و زبان ببرم
خدا نک غمزه افراسیاب چشم تو را
بغیر گریه مینا زاشتیاق لب
سروش غیب ندا داد دوشم از ملکوت
کنم نماز بحراب ابروی تو ولی
عزیز مصر که شاهست در ولایت حسن
شنیده ام بدم مرگ کوهکن می گفت

مرا بدرد دل خویش واگذار آتش

که بر مریض محبت مسیح همدم نیست

کسیکه نانش از حسن درد و عالم نیست
بند گردن خاقان چین و قیصر روم
مده شکست بجام جهان نمای دلم
چنان ز چشم تو مستند شاهدان چمن
حکایت دهنش با که آورم بمیان
عقیق لعل لب را بوقت خندیدن
هزار بار به میزان عشق سنجیدم
بوشته اند به ایوان کسری از خط زر
کجا بسیب زنجردان او رسد دستم
قسم بکندم خالت که هر که کوی ترا

اگر بعشق تو تن در نداد آدم نیست

که چین زلف تو کم از کمند رستم نیست

که گوهری به از این درخزانه جم نیست

که در پیاله نرگس شراب شبنم نیست

که جبرئیل به اسرار عشق محرم نیست

که کرامتی است که جم را ز نقش خاتم نیست

که تحمل من و ظلم تو کمتر از هم نیست

که غیر قصر عدالت بنای محکم نیست

که هست سیب زرخ جان و جان و مجسم نیست

ندید و رفت بخت هنوز آدم نیست

دمی که بگذرد آتش بعشق قدر بدان

که در حیات ابد اعتبار آن دم نیست

ریزد دل جمعی را در چاه زنجندان

افتد اگرش عکسی از پسته خندان

بشکفته شود چون گل از غنچه پیکان

بر چهره شود لرزان گر زلف پریشان

آئینه عجب نبود کاش نمکین گردد

گر دل بو از تنگی چون غنچه تصویرم

ماعی که کند از سر بردور زمین گردش
در لاف زند جنت از کنگره قصرش
ترسم که چنان گریه کفای شود دریا
ای ماد که بر دامن گاهی زایش دستی

چون سرمه بهر شهری بر چشم نشانند

گر بخت برد آتش بیرون در صف هانت

گفتی ز نیم کردن دست من و دامانت
گر دل بود از سختی چون یضه فولادم
گردون که و در کف گوی زر خورشیدش
از بسکه هزارانش مرغ دل و جان باشد
گر عالم امکان را برهم رده میخواهی
دانی زندامت کی لب را گرم از دندان
سوزندگی دودخ کو یا سبیش آن شد
ای صبح نوهم کو یا گم گشته مهی داری

گر قصد جهانگیری زین شاه غرل داری

آن به که شود آتش تاج سر دیوانت

افسوس که جز خون شهیدان عتاب
پیداست از این ظالم که بر ما کنی امروز
خونم بتو چون جام حلاست بکن نوش
در مجلس رندان نظر باز بزن می

آتش اگر ار دیده من با کشد آن شوخ

آنگونه بگریم که ز سر بگذرد آبت

زد چمن از سرخ گل خنده بیاغ بهشت
ایکه بود عارضت ماه جلالی من
از سر خم روح من بر نتوان خاستن
چون قلم از سر کنم رو به مقام رضا
قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است
چون همه ممکنات آلت کار همند

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال

بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

هر که در دام غم سرو قدی افتاده است
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت

راستی از غم ایام چو سرو آزاد است
بابک برخاست که غم منتظر فرهاد است

سرخ از کشتن ساغر کن و دریای قدح
 بوی روح القدس از میکده آید بمشام
 آنچه را دیدم و بینم زازل تا به ابد
 اندر آن روز مبارک که شوم کشته عشق
 گر کنم چاره غم دور بود از انصاف
 اگر از دور فلک خانه خرابیم چه باک
 سر خوشم من بخط بصره آهنگ عراق
 گر مرا شیشه جان بشکند (آتش) چه عجب
 کان پرچهره دلش سخت از فولاد است

آنکه بر خاک ره از کبر قدم نهاد است
 خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد
 دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ
 آنقدر عهد جمال تو گل از باد غیور
 تا که در آتش عشق تو فتادم چو سپند
 کار من ساز که گر کشته نگردم کشدم
 بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست
 خون من ریز و میندیش زمیزان حساب
 کاش از بهر همین کار ز مادر زاد است

در سبب ز نخدان مگرت بوی وفا نیست
 ساقی چو توئی زهر دهی کز عوض می
 پستی که بتعظیم خلیلم نشود خم
 تا مست نگردی ز می عشق ندانی
 بیچاره سکندر که خورد خون و نداند
 در سایه دیوار قناعت بود و بس
 تا گشته عیان خط تو بر صفحه رخسار
 از غمزه بی باک تو غافل ننوان شد
 خوبست که برگشتن مژگان تو بیند
 بر ناله دل گوش بود همسفران را

می خور بصفاهان بلب کشت که آتش
 در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست
 چنان گرفته مرا یار جای در رک و پوست
 شهی که کشور حسنش بود بزییر نگین
 که بغیر از سخن باده بگوشم باد است
 گوئیا مریم خم عیسی صهبا زاد است
 گر رود یاد خیال تو هنوزم یاد است
 هست عید من و هنگام مبارک باد است
 که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است
 که زویرانه ما خانه جغد آباد است
 که سرشگم زروانی چو شط بنداد است
 که چون بخود نگریم میکنم خیال که اوست
 غلام حلقه بگوشی از آن جمال نکوست

بریز باده که در فصل گل بفتوی عشق
ندانم از چه طرف سرزد آفتاب امروز
قسم بخاک ره وی که سجده گاه منست
ز ذوق آنکه بیای خمی مقیم شدم
شکر بگرد کسادی چرا نهان نشود
ببر سربکه نظر میکنم و بال تن است
چنان ز شرم دهان تو غنچه تنگدل است
نه غیر بگذرد از من نه یار رحم کند

چنانکه سوختم (آتش) میان دشمن و دوست

بروی چشم ترم جای آنقدر دلجوست
به تیغ ناز تو خلقی شهید گشت و هنوز
هزار سلسله دل را چرا فکند بدام
همان علاقه که تبدیل را به مراب است
حدیث حسن تو را صد کتابخانه کم است
بیاد زلف تو چندان بخویش پیچیدم
بدوستی توام نیست با کسی سر و کار
بدور چشم تو تا چشمم وهم کار کند

چرا چو گل نرنی خیمه در چمن (آتش)

که مرغ بر سر شاخست و سبزه بر لب جوست

سلطان جمالت سپه غمزه چو آراست
از لعل روان بخش تو در روی دل افروز
ترسم رسدش طول بفردای قیامت
خون دل احباب که نوشیده ای ای ترک
صد چشمه خورشید که از حسن تو خیزد
این شهرت حسنی که بجا مانده زیوسف
بر صورت نظاره خورد سیلی تیغش
بالای بلند تو بلایی است ولیکن
گفتی که دهم بوسی و جانم بستانم

خاک قدمش بر سر صاحب نظران شد

داری خبر آتش که چه خاکی بر ماست

گفتی مرا بعشق که باید ز جان گذشت
بر یاد سرو قد تو از بس گریستم
جانم توئی چگونه توانم از آن گذشت
عمرم در این ریاض چو آب روان گذشت

گل از چمن بخواری برک خزان گذشت
در اشتیاق خال تو از آسمان گذشت
کز شهرت عدالت نوشیروان گذشت
گر زاهد دوروز سر این جهان گذشت
کافته بخاک و خون چو خدنگ از کمان گذشت
حاتم کسی بود که ز یک قرص نان گذشت

مالید بیه سوختن (آتش) بخود چو شمع

روزی که حرف عشق تو اش بر زبان گذشت

گاهی بسر روان شد و گاهی ز جان گذشت
چندان پرید کز سر باغ چنان گذشت
از کوچه باغ زندگی جاودان گذشت
دارد حلاوتیکه نشاید از آن گذشت
با سر چنان دوید که از آسمان گذشت
تا بر چنان نشست که از استخوان گذشت
بر من نکرد رحم و چو تیر از کمان گذشت
گل شد سوار و صبحدم از بوستان گذشت

چون خواست در بقای تو خود را فنا کند

(آتش) بسوخت تا که چو دود از میان گذشت

ساقیا می ریز در ساغر که گل بیخار نیست
در حقیقت فرقیش با صورت دیوار نیست
ای مسیحادم علاچی کن که دل بیمار نیست
عارضت را پیش ماهم ذره ای مقدار نیست
گر سرشک ما بریزد آسمان دوار نیست
غیر نام عدلی از نوشیروان آثار نیست
باد را راه کنار از چین زلف یار نیست

(آتش) از شر طرب انگیزت آید گل برقص

چون تو مرغ خوشنوائی اندرین گلزار نیست

درخور این ماجرا صد دفتر و طومار نیست
عاشق مهجور او را چشم هم ستار نیست
هر که گوید یار پیدا از در و دیوار نیست
جنسی از گل خوار تر سرتاسر بازار نیست
نا به بینی بزم ما را مدعی درکار نیست

تا نو بهار روی تو آغاز جلوه کرد
با گندم آسیا نکند آنچه با دلم
آوازه جفای تو چندان بلند شد
زد نقش حیلۀ ای که جهان روبوی کند
ای نو جوان زیر طریقت جدا مشو
در روزگار ما که ز طی گشتنش خوشیم

دانی براه عشق توام دل چسان گذشت
باز آ که عندلیب دلم در هوای تو
روزی که ره بمقتل عشق تو جست خضر
وصف لب که طوطی جانرا شکر دهد
خورشید در رکاب سمند جمال تو
ممنونم از همای خدنگت که بر دلم
با اینکه دیده قامتیم از دیر گشته خم
از شوق جسته جوی تو بر توسن نسیم

یار چون باد بود اندیشه از اغیار نیست
هر که در آن روی زیبا صورت معنی ندید
عاشقان را از ملامت نیست دردی سخت تر
آفتابا تا بکی بازار گرمی میکنی
آسیای چرخ را گردش ز سیل اشک ماست
ساقیا می ده که ایوان مدائن شد خراب
بسکه آهوی دل خوبان افتاده در کمند

قصه ای جانسوز تر از وصف هجر یار نیست
دیده رسوا ساخت ما را بسکه اشک سرخ ریخت
از در و دیوار جادارد ملامت کردنش
تا بساط جلوه را روی تو رنگین کرده است
شمع را گردن زدم پیمانه را خون ریختم

تاب رویت آب سازد چشمه خورشید را زهره را باخوی گرم ت زهره گفتار نیست
 طره تاری و تار طره آور بدست
 (آتش) ما را سری باطره دستار نیست

در خراباتی که نام آن لب میگون گذشت جام رفت از دست و مینا بادل پر خون گذشت
 خلوت وصل ترا چشم بدر چون حلقه زد تامن بیدست و پارا عمر در بیرون گذشت
 در بیابان جنون شور توام سرداده بود پیش از آن وقتیکه لیلی آمد مجنون گذشت
 در جوار دختر رز پخته گردد خشت خام می سرو داین بیت را از خم چو افلاطون گذشت
 جام را آور بدور و سر گذشتم رامپرس کانچه آمد بر سرم از دوره گردون گذشت
 ای که میپرسی زمن تفصیل عمر رفته را خواب غفلت گشت سنگین و ندیدم چون گذشت
 نیست از آب دم تیغش گذشتم در وجود با وجود آنکه دل لب تشنه از جیحون گذشت
 آنکه بی اندیشه میرفت ازدها را در دهان از خیال افی زلفت بصد افسون گذشت
 (آتش) چون چاره دندان فاسد کردن است
 قید دینار ازم روزیکه از قانون گذشت

دل بیاد خم ابروی کسی افتاده است که ز شمشیر غمش کشته بسی افتاده است
 ایخوش آن لحظه که پرواز کند در ره دوست مرغ جانم که کنون در قفسی افتاده است
 گفت زاهد که بیوسم لب شاهد چه عجب که بفکر شکرستان مگسی افتاده است
 ساقیا ریز شرابی که کند باغم دل کار آن شعله که در خار و خسی افتاده است
 روز گاریست که مردم بتغافل گذرند گر ببینند بگل بار کسی افتاده است
 شده نالیدن جانسوز چو نی کار دلم تا در اندیشه صاحب نی افتاده است
 بنده همت آن پیر ارادت کیشم که بجز عشق تو از هر هوسی افتاده است
 زلفت آشفته و در هم شده از باد صبا همچو دزدیکه بچنگ عسی افتاده است
 تا گرفتار تو گردیده دل آن گون نفخوش است که بفریاد ز فریاد رسی افتاده است
 (آتش) از قافله و امانده چنان در ره عشق
 که بدنبال صدای جرسی افتاده است

کسیکه با سر زلف تو داد دست ارادت بود محال جدا کردنش ز تیغ جلادت
 بده می شقی رنگ کز تجلی آن مه دمیده از فلک بختم آفتاب سعادت
 اگر بکعبه کوی خلیل خویش رسیدم بیک طواف فروشم هزار سال عبادت
 شهید تیر نگاهم گرت قبول نباشد سوال کن ز دو چشم که میدهند شهادت
 بلوح خاطر من نیست جز خیال تو نقشی ز بسکه کرده وجودم بدوستی تو عادت
 کجا برم ز تو پیوند گیر برند سر مرا که شد بعشق تو نافم بریده روز ولادت
 بهم زند کف افسوس و شرمسار بماند اگر مسیح کند بر مریض عشق عبادت
 اگر ز فکر دو عالم مرا تهی کنی (آتش)
 بجان دوست که خالی نمی شوم ز ارادت

ای مه چارد بود از سر خود نمائیت
ای گ، سرخ بی ادب دم زده زبوی او
مهر نرا گمان مکن خلق زمین خرنند و بس
تا بود زخاک پر کاسه هر دو چشم من
قطع علاقه از فلک میشود آفتاب را
هر صنمی بیای تو جبهه بندگی نهد

در ره عشق آتشا بسکه نشاط میکنی

خضر بخویشتن کند فخر ز رهنمائیت

باد بکوه گر دهد عرضه بی وفائیت
و هچه خوش است یگنفس لب چونیم بلب نهی
آنکه مناسب درش حلقة آسمان بود
کی بنظر در آورد کنگره بهشت را
چرخ سیاه کاسه را حمل گدای در کنم
جلوه خویش را مکن صرف هلاک ما سوا
و هچه خوش است سر زدن شمع زبان دراز را

بسکه بشعر آتشا شهره شدی روا بود

فخر کنند بر وجود انوری و سنائیت

پرتو روی تو و بلندی قامت
مرد صد ساله سر زخاک بر آورد
از خم ابروی وی خبر شود ایکاش
چون برهت جان بروز وصل ندادم
دل که هوای سفر بدشت جنون داشت
مرغ خیالم بر آسمان ننشیند
گر شکند سنک غم قرابه جانم
هست چو نرگس بکف پیاله مدامم
تا بتخیال کمان ابروی اویم
تخم امیدیکه کاشتم بره عشق

ترك من آتش شده است عازم قتل

گر نشود غیر رهنش ز لامت

تا تو را در دل آرمیدن نیست
ما نظر باز آرزوی تو ایم
دل ما فارغ از طپیدن نیست
برده انکن که تاب دیدن نیست

آنچه دیم زهجر و دم نردم
با جمال تو ماه کنعان را
تاگل سرخ دیده رویت را
باچه رو پا نهم بمقتل عشق
شد زبان عاجزم ز شرح فراق
جذبه شوق وی چنان کشدم
گر بدام غمت برند سرش
از زنجیدان او در آسیم
از دو عالم گذشته ایم و هنوز
تا خیال لب تو در نظر است
سنگ را طاقت شنیدن نیست
هیچکس طالب خریدن نیست
فارغ از پیرهن دریدن نیست
که سرم قابل بریدن نیست
اشک من عاجز از چکیدن نیست
که مجال نفس کشیدن نیست
مرغ دل را سر پریدن نیست
که بدست منش رسیدن نیست
پای ما فارغ از دویدن نیست
دل من غیر لب گزیدن نیست

آتش آن کبک خوشخرام کجاست

که بچشم منش چه من نیست

چنان روانه ز چشمم سرشک گلگون است
تو آن مهبی که پراکندگان مهرتورا
بیاد روی تو بر ابرویت نظاره کنم
به بزم عشق تو عنوان جام و ساغر نیست
عنان کار جهانی بدست آوردم
بقرب دختر رزگوش حکمت اربطبی
اگر فرو شده دنیا پرست دردنیای
بهر کجا که سیه چادرست در صحرا
که روزگار دلش از سرشک من خون است
اگر شماره کنی از ستاره افزون است
که دیدن مه نو در رخ تو میمون است
سخن ز چشم سیه است و لعل میگون است
ولی عنان دل ما زدست برون است
که هر که تکیه زند بر خمی فلاطون است
شگفت نیست که چشمش بگنج قارون است
اگر غلط نکنم دود آه مجنون است

چه حاجتش بود آتش بجام باده ناب

کسیکه همچو تو هست از شراب مضنون است

شبیکه در برم آنحور مهر طناز است
گرم ببرد مک دیده پا نهد چه عجب
برهنمائی خضر خطش رسیده دلم
چه عمرها که درین قصه شد تمام و هنوز
کجا کند ز تو قطع علاقه بادم تیغ
میان چشمه آب حیات و لعل و لب
بود خیال دهان تو در دلم ز نهار
فضای گلشن قدسش بچشم چون قفس است

ز ناله کردنت آتش کباب شد جگرم

بحیرتم که چه شوری تور را در آواز است

خشمش براه یکسر مو استمالت است
گر یوسف است طعمه گرگ ضلالتست
عمریکه صرف عیش نگردد بطلالتست
دستش بریده باد که دور از عدالتست
کز بخت سست من بمقام اقلالتست
زیرزمین نهان شدنش از خجالتست
بازش به پیش جسم لطیف تقاتلتست
چشم ترا بهر نظری چند حالتست
کین پیر سالخورده هنوزش جهالتست

جز شاهراه عشق که باید ز سرگذشت

آتش بهر سفر که رود در ضلالتست

آنجامرا دلی است بگو در چه حالتست
خون مرا بریز گرت استمالتست
انصاف میدهم که ز روی عدالتست
از تیرغمزه پرس که او را دخالتست
سر بر کنش ز تن که سزای رسالتست
پیداست کز دهان تو او را خجالتست
جائی که صد کلیم به تیه ضلالتست

آتش ز جام حور اگر بپو می زند

تا صبح روز حشر خراب کسالتست

از فراز چرخ تا روی زمین میدان اوست
آسمان با آن بلندى خاتم گردان اوست
ای دریغا کابتدای عمر جاویدان اوست
از برای اینکه چشمم بر لب و دندان اوست
قصه یکساعت طول شب هجران اوست
شاهد احوال اگر خواهی تن عریان اوست
بسکه مشتاق وصال غنچه پیکان اوست

گفت خواهم داد آیت از دم تیغ فنا

آتش افسرده دل شرمنده احسان اوست

آنچه ریزد خون مردم گردن مژگان اوست
خضرها لب تشنه سرچشمه حیوان اوست
دامن صحرای امکان تنک بر جولان اوست

دل از فراق زلف تر آشفته حالتست
آنرا که دل بچاه زنجندان دوست نیست
می خور که جم نوشته بجام جهان نما
گر روزگار باره کسری کند خراب
بوسی خریدمش بدو عالم ولی چه سود
در روزگار حسن تو روشن بود که ماه
گر جان بدست آمد و جوهر کشی شود
شوخی و فتنه جوئی و مستی و ساحری
خورشید سر کشد ز لب بامت ای عجب

ای باد گر ز زلف نگارت رسالتست
جانم ز اشتیاق جمالت بلب رسید
آن مجرم که گر کنیم زنده زنده پوست
خواهی گرم ز زخم درون با خبرشوی
گر گل پیش روی تو بشگفت و خنده زد
اینان که غنچه سر بگریبان کشیده است
دل قرب دوست می طلبد از غرور عشق

آتش ز جام حور

تا صبح روز حشر

زلف شهرنگش که گوی ماه در چوگان اوست
تا که دل داد ز یاقوت لب لعلت ننگین
گشت خضر خط مقیم آب حیوان لب
تا بدیاقوت و در گر باره از مژگان کم است
سر گذشت و امتی و مجنون و شرح کوهکن
آفتاب از شرم روی دیوانه و سرگشته است
هنچو گل صد پاره شد پیراهن صبر دلم

چشم جان ویش که آب فتنه در پیکان اوست
ای سکندر پیش پانشین که دردشت طلب
توسن نازیکه من از شاه حسنش دیده ام

بسکه مرغ جان بروی یکدگر بنشسته است طایر اندیشه مجروم از لب ایوان اوست
گل اگر تیرش زنی خورش نمی آید بیرون بسکه از روی حقیقت فانی و حیران اوست
ماه رخسارش که باشد مرکز پرگار حسن نه محیط آسمان تاحشر سرگردان اوست

گرچه باشد کلمک آتش خسرو ملک سخن

این غزل از ناز کی تاج سردیوان اوست

بقرب روی تو دل را ز ابرویت چه غم است ز تیغ باک ندارد که طایر حرم است
بریز خون سیاوش باده اندر جام که آستان خرابات به ز بزم جم است
بسیر زلف تو نظاره میشود گمراه ز بسکه چین بسرچین و خم بروی خم است
اگر بغمزه دهن حکم قتل ما چه شود که پادشاه جمال تو صاحب کرم است
بیک اشاره کند قتل عام دلها را بنارم آن خم ابرو که خنجر دو دم است
ز اشتیاق دهانت فساد ام برهی که وهم گر رود آنجا مسافر عدم است
بنوش باده که سنجیدم از ترازوی عشق شه جمال تو را آفتاب سنک کم است
ز آشنا قد دلجو میوش ای شه حسن که روشنائی چشم سیاه از علم است

گر آتش از لب جانانه کام دل طلبی

چو جام کوش بگردش که رزق در قدم است

بر سر آنم که اگر داد دست دل بدو زلف تو شود پای بست
جلوه رفتار تو نازم که هست به زخرامیدن آهوی مست
گر شود از قرب جمالت خبر تیر تو را دور نگردد ز شست
نیست فلک قابل میدان عشق با سر خورشید که دارد بدست
این چه نشاطست که از جان پیاست وین چه خدنگ است که بر دل نشست
چشم مرا مهر بروی تو دوخت جان مرا عشق بزلف تو بست
کی شه ترکان بسیاوش کرد آنچه کنی با دلم از چشم مست
رفت و چنان سیلی هجرم بروی زد که زپیش نظرم برق جست
ماه تمام از رخ او لاف زد غیرت خورشید سرش را شکست

کی گنه از آتش تنها بود

هر که رخس دید شد آتش پرست

غیر خلیلم بجهان هر چه هست بت بنظر آید و باید شکست
رتبه تیرم نبود ایدرینغ تا که زخم بوسه او را بشست
بت اگر این است که من دیده ام زاهد صد ساله شود بت پرست
نرگس شهلا شده بیمار عشق تا نظر افکنده بر آن چشم مست
دل بری از زلف و پیادش دهی نیست بکار تو مگر بند و بست
خوی تو گرمست بحدی که مرغ بر لب بامت نتواند نشست

نقش دو چشم تو مصور کشید مست چنان شد که قلمرا شکست
تا نهد زلف تو پا در میان دامن اقبال نیفتد بدست

خوب شب هجر بپایان رسید
چون تراز این بند کس آتش نجست

سواد خط برخ ماه من نقاب گرفت نماز خوف بخوانید کافتاب گرفت
دل از خیال گل روی یارو آتش عشق ز چشم من همه شب تا سحر گلاب گرفت
به تشنگان محبت سمند ناز متاز که خون ناله نمان خواهدت رکاب گرفت
چو مست خفت شود دستگیر و این عجب است که دل زدست من آن چشم نیم خواب گرفت
حساب بوسه من بود با لبش به میان که خط میدو قلم دور آن حساب گرفت
زمانه طشت خم باده ساخت خاک مرا عجب گلی ز برای نشاطم آب گرفت
بیا که دزد کتابی کوی میکده را عسس ز صومعه شیخ بی کتاب گرفت
بعیش کوش که از کف نداده حاصل عمر کسیکه کام دل از شاهدو کباب گرفت

حریف جلوه جانانه نیستی آتش
غمین مباش بر خسار اگر نقاب گرفت

فروغ روی تو رونق ز آفتاب گرفت نگاه چشم تو از چشم فتنه خواب گرفت
پرده ای و برویت کنیم سجده بلی نماز فرض شود چون که آفتاب گرفت
ملاحت دهنش چون برم ز خاطر دل که کس نمک نتواند پس از کباب گرفت
ز هجر گندم خال تو گریه ها کردم ز اشک دیده من گردش آسیاب گرفت
ز سوز عشق تو برخاست دودم از سردل مثال شعله آتش که بر کباب گرفت

خوشم ز مدرسه آتش بکوی میکده رفت
که کرد ترک گناه و ره ثواب گرفت

ما ناله ایم و درد و غم دوست بارماست عشق است ساربان و بدستش مهارماست
گویند عالم است بسر گشگی چو گو گر هست اینچنین ز دل بیقرارماست
بر شرح آفتاب قیامت قام کشید سوزیکه در حکایت شبهای تارماست
ابر بیار دعوی دریا دلی کند گویا که غافل از مژه اشگبارماست
فصل گل است هرغبی از می شود علاج الا غمیکه بر جگر داغدارماست
دور از مروت است که ساز طرب کنیم زیرا که چشم غم بره انتظارماست
گر مهر گم کند ره منرب عجب مدار زین تیرگی که بر فلک از روزگارماست
ده جام با ده تا سر با دام بی ادب با سنک بشکنیم که هم چشم یارماست

آتش باغ خلد اگر روح پاک شیخ

آید برقص از غزل آبدارماست

گرچه بمیدان عشق دادن جان کارماست گر نوپسندی صواب ورنه پسندی خطماست

گر تو پسندی ثواب و رنپسندی خطاست
گرچه رود در بهشت روی و اندر تنفاست
سوختن از برق عشق لازمه ماست
در طمع استخوان بر لب بامم هماست
آتش سوزنده را در همه وقت اشتهاست
کز سر کوی تواش خار تعلق بیاست
دولت روی زمین در نظرم اژدهاست

خامه آتش سزد کز رقم آید بوجد

کاین غزل شوخ و شنگ دلکش و طبع آزماست

گر نزنم بر دهان مهر خموشی خطاست
تا که ترا جام می با لب لعل آشناست
ما حاصل عمر وی خنده دندان نماست
خوش خبری داده ایک و عده با درهواست
در خور این مرحمت مردمک چشم، است
تعیبه در نیاز تو جذبه آهن رباست
ملک وجود مراد و ستیت نا خداست
توسن اندیشه را دست درین ره عصاست

آتش از تشنگی سوخت بر راه طلب

ایکه لب لعل تو منبع آب بقاست

نیکش نگاهدار که شمشیر دست تو است
تا بنگری چه فتنه بیا از نشست تو است
دل بهر آغذنگ که پران و شمت تو است
گر صد هزار سلسله دل پای بست تو است
آئینه تجلی روزالت تو است
سنگ جفا مزن که شگفتش شکست تو است
یا بچه هندو نیست که آتش پرست تو است
رو آر بردلم که مقام نشست تو است

آتش که بی نیاز ز خم فلک بود

محتاج بوسه زاب می پرست تو است

صد چاک پرده همه مردم ز دست تو است
از رشک ماهی که گرفتار شست تو است
محکم تر از کمند قضا بند و بست تو است

گرچه میدان عشق دادن جان کارماست
آنکه زرد گاه تو رانده بسنگ جفات
تا که بود جلوه گر حسن جهانگیر تو
بسکه وجودم گداخت از غمت ای کبک مست
خوی تو از صید دل سیر نخواهد شدن
دل ندهد چون ز دست گلشن فردوس را
گنج غمت تا بود در دل ویرانه ام

چون شب هجران تو شاهد حالم خداست
همچو صراحی ز رشک خون دل خود خورم
شانه ز گیسوی تو بسکه شود کامیاب
گفته نسیم سحر کاوردم بوی تو
حیف بود بر زمین پا نهی ای نازنین
گرچه بهر جایتی است دل بودش آهزین
ایکه بدریای غم غوطه ورم کرده ای
از سفر طور عشق چون طلبم ایمنی

این ابروی کشیده که بر چشم مست تو است
ای لعبت نشسته خدا را ز جای خیز
سخت است دوری تو بعدیکه سوزدم
میباشد از تطاول زولفین سر کشت
بر قرص آفتاب بدقت چو بنگری
باشد شراب بهر تو در شیشه دلم
بر روی آتشین تو خال سیه بود
ای تیر چون روان شوی از شست ترک من

تا غمزه دست پرور چشمان مست تو است
گر ماه خون ز دیده فشاند روا بود
بر بستگان زلف تو راه گریز نیست

آن در پر بها که در این بحر بیکنار
جائی که اوج جلوه حسن بتان بود
دردی است آفتاب ز جام محبت
مرآت ماه را که سپهرش سکندر است

آتش بدر دهر رضا باش و دم مزین

ذیرا که سرنوشت زروز است تو است

تا دفتر جمال تو ام در مقابل است
ای آفتاب گر نکنی سجده بر رخس
آئینه را برقص نمی بینم ای عجب
از بیقرار بودن زلف تو مو بمو
خال سیاه بر زنخت هر که دید گفت
گر نیستی بمردمك دیده از چه رو
پر تیغ آبدار تو تاتشنه گشته ام
بر آفتاب نسبت پروانه کی دهم
گر نیست جبرئیل امین زلفت از چه رو
باز آ که همچو لاله بود داغ بردلم
با چشم بسته می گذرم از غرور عشق

آتش طواف کعبه دل کن که این مقام

از مهر آن خلیل به از کعبه دل است

مگر اب تو به پیمانه عکس افکنده است
بدوستی که اگر خاک من پیانه شود
محبت زده بر هم نظام عالم را
چنان زقد تو شرمنده باغبان شده است
بیک سخن زدهانت رسان بکام دلم
چنان بدور فراغت بدور زبا درآمده ام
بیک کرشمه ابرو بساز کار مرا
بنقد جان زلفت کم بر نمی آید
بهشت چون قفس آید بچشم مرغ دلم
چنان زخون دلم دست را نگارین کرد

حذر کن آتش از آن تراك كز گرشمه و ناز

بلای چین بود و فتنه سمرقند است

بدست دوست کمندی ز زلف دل بند است
که جان هر دو جهان را بگردن افکنده است

زالداس نیستی نشود سفته هست تو است
انصاف میدهم که قدمگاه پست تو است
بردوش جبرئیل امین جای پست تو است
گر نشکند تجلی حسنت شکست تو است

ماه تمام در نظرم فرد باطل است
روشن شود که پیری و عقل تو زایل است
گویا ز عکس روی نکوی تو غافل است
پیدا بود که بر رخ خوب تو مایل است
هاروت را نگر که سرچاه بابل است
هر جا کنم نگاه رخت در مقابل است
آب حیات در نظرم زهر قاتل است
تا روی دلفروز تو ام شمع محفل است
پیوسته بر سیمبر روی تو نازل است
از رشك آنکه بر گل روی تو واصل است
جائیکه پای مرکب اندیشه در گل است

که می بکام من امشب چو شربت قند است
هنوز از دهنت بوسه آرزومند است
بدر بعشق تو مایل بخون فرزند است
که سروهای سپی را ز ریشه بر کند است
که طفل بوالهوس من بهیچ خرسند است
که بار سایه بدوشم چو کوهالوند است
که دل بدست تو و تیغ بر سر بند است
بجیرتم که ترا نرخ بوسه چند است
ز بسکه بر گل روی تو آرزومند است
که کشته گر شوم از دست یار دل بند است

که قصر دلبریش را هزار در بند است
که بنده ام من و عشق توام خداوند است
که شهرتش ز حضور تو تا سمرقند است
که قوت غالب بیمار شربت قند است
که چون بوقت جدائی دل از تو بر کند است
که تار و بود مرا با خط تو بیوند است
که کود است و حقیقت بهیچ خرسند است

باولین در شاهی شکسته شد دل من
کجا روم چکنم با که دم ز من زفراق
حدیث قند لب آنقدر مکرر شد
نبخشی از لب شیرین چگوبه کام دلم
ز سایه قند آید بسی شگفت مرا
ز چهره خطم تراش وجود من مخراش
بحرف بوسه دلم را رضا کن از دهنش

اگر صبا چو من آتش از این غزل زده دم

که لعبتان چمن را برقص افکنده است

که هر یکش بدو صدور و زحمر مانند است
ز قصه آب شود گرچه کوه الوند است
برم علاقه که شمشیر بر سر بند است
بفرگست که طرب در پیاله چند است
که چرخ دشمن دیرینه هنر مند است
که زهر قاتلش آندو آب شکر خند است
که تشنه مادر گیتی بخون فرزند است
گذشته از سر کوهی که نامش الوند است

بدور قد تو بر پا قیامت چند است
کسی که قصه هجر تو را ز من شنود
بیک اشاره ابرو که کردی از دو جهان
در این دو هفته که گل را سرش گفتگی است
فغان که کسب هنر کردم و ندانستم
فریب شاهد دنیا بخور چو رو بتو کرد
بگناهواره غفلت مرو بخواب غرور
بیا که سیل سرشگم ز سختی دل تو

با حقیاط نه آتش تدم بوادی عشق

که فیل مست در این ره فتاده در بند است

فتنه خوابیده را بیدار کردن مشکل است
طفلی وهم بازی با مار کردن مشکل است
زندگانی با چنین عیار کردن مشکل است
در میان یار و دل دیوار کردن مشکل است
ساربانان روز باران بار کردن مشکل است
قطع امید از درخمار کردن مشکل است
کار سهل خویش را دشوار کردن مشکل است
حرف حق خلقا را انکار کردن مشکل است
تند خو را همدم بیمار کردن مشکل است
قطع الفت از درو دیوار کردن مشکل است

چشم مست یار را هشیار کردن مشکل است
نیستی ایدل حریف زلف او من چون کنم
زلف او عیار شبگرد است و دزد دین و دل
دل جوشد آئینه سدی را که اسکندر کشید
اشک چشم بنگر و دیگر مگو دست است و بار
زاهد تن روح می خواهد زبان در کش بکام
بر امید آب کوثر چون نوشم جام می
بعد از این منکر نگر دم نغمه منصور را
دل بود بیمار عشق و عشق باشد تند خو
روی او چون از درو دیوار باشد جلوه گر

آتشا با چشم بیتائی که من دارم زد

کوه آهن را حجاب یار کردن مشکل است

بیا که ما و تو ساغر ز نیم بر لب کشت

در این بهار که خیزد ز کشت بوی بهشت

که گشته منزل غلمان و شان حور سرشت
که دوزخی نبود گر رسد بیباغ بهشت
کنون بخانه درویش خاکشان شده خشت
که هست آینه رسوا کننده رخ زشت
اگر بیدر و کلیسا روم و گر بکنشت

بنوش باده که آتش زیاد و کم نشود

هر آنچه خامه قسمت ترا بنام نوشت

کفریست که با کعبه اسلام قرین است
خم بر سر خم باشد و چین بر سر چین است
داند که چرا دختر رز پرده نشین است
آن حور بهشتی که خدا گفته همین است
تا نام لب لعل تو ام نقش نگین است
تا صورت زیبای تو خورشید زمین است
چشمی است که صد سلسله دلار بکمین است
زان حلقه مگر راه بدر و اذه چین است
خالی است که بر لعل لب گوشه نشین است
کز میکده در باز و بفردوس برین است

گر کنده شود کاخ دل و قصر وجودم

آتش سببش اوست که در خانه زین است

چشمم بهر مقام که باشد بسوی تو است
این شمع شاهد است که در پیش روی تو است
معلوم میشود خجل از رنگ و بوی تو است
خواهد شد آن نفس که براه گلوی تو است
ما را مسلم است که خورشید گوی تو است
محتاج روشنی بره جستجوی تو است
کاب حیات زنده دلان در بسوی تو است
آلوده از ترشح آب وضوی تو است
پیدا که آب رفته مردم بجوی تو است
چیز بیکه مانده در دل من آرزوی تو است
باشد گلش مخاطب و در گفتگوی تو است
در عهده کشاکش یکتا بر موی تو است

چرا جهان نرند خنده بر چنان امروز
پس از فراق ز وصل تو لذتی بردم
بسا تنهان که بزر ساختن خشت سرا
نظر بصورت زیبا نکرد زاهد از آن
مرا دو چشم بمحراب ابروی تو بود

خطی که بگرد رخ آن رهن دین است
بهر شکن زلف تو تا چشم کند کار
هر کس خبر از لعل روان بخش تو دارد
شرم آیدم از روی نکوی تو که گویم
بر باد دهم گر بودم تخت سلیمان
ذرات هوا سنگر خورشید سپهر نه
هر حلقه که بر چنبر گیسوی تو باشد
در حلقه زلف تو صبا ناله گشا شد
آن نقطه که جان دو جهان دایره اوست
زاین تکیه که چشم تو بر ویت زده پیدا است

چون ای خلیل اهل صفا کعبه کوی تراست
جز سوختن بمحفل خاص تو چاره نیست
اینسان که روی گل عرق آلوده شبنم است
هستی چنان لطیف که پیدا بچشم کور
ای شهسوار حسن بجوگان زلف تو
گردون که صدهزار چراغش زانجم است
هرگز نمیرد آنکه شدت مست جام عشق
شویم ز باده خمره که ی شیخ خودیرست
از چشم عاشقان بود ای سرو خوشخرام
بر هر چه هست در دو جهان پشت پا زدم
آن بلبل می که زمزمه آغاز میکند
افتادن زمین و زمان در کمند عشق

مشکن بسنگ غم دل صاف مرا که هست آئینه ای که قابل روی نکوی تو است
گر میکنی مجاهده آتش به تیغ عشق
کردن بز نزع قل که اول عدوی تو است

دل از فراق تو ادمدش آنقدر غم داشت کشید بیژن دل را برون ز بچاه زنج
مگر بغاک درت سوده بود مهر جبین حدیث عشقت اگر کرده بود نقش نگین
به مرد عشرت دنیا نه اهل آخرتم من آنزمان ز خط جور میکشیدم جام
که از جدائی باغ بهشت آدم داشت کهمند زلف تو نازم که زور رستم داشت
که آسمان زمه و انجمش مقدم داشت چه احتیاج سلیمان با هم اعظم داشت
فغان که عشق توام باز از دو عالم داشت که جای در رحم مام نطفه جم داشت

بسکوی عشق عیث آتشا دلبر ممتاز

که حکم مود در این راه رخسار رستم داشت

من آنزمان شدم از باده محبت مست بعد خط خطر دل از آن زنج شدیش
بلا ی چرخ که خصم وجود سلسله هاست توئی که چون خم ابروی خویش بنمودی
عجب مدار که صد سال بعد مرگ مرا بزیر زلف تو آورده دل پناه ببین
از آن خدنگ تو با ناله میکنند پرواز چنین که کس نتواند که با تو پیوندد
که در حجاب هدم بود صبح روز الست بلی بچاه شب تار زود افتد مست
همد زلف تو در پیش پای خود بنشست بطاق قصر انوشیروان فتاد شکست
بیاد زلف تو سنبل بروید از کف دست که چون نشسته مسلمان بکافریستان بست
که آگهست ترا دور گشته است زشت ز سایه در عجبم من که باتو جوز پوست

بدام عشق بتان آتشا منم آن صید

که رشک می برم از ماهی فتاده بهشت

نیست دورای شهسوار حسن از بخت بلندت حسن مغرورت بساط جلوه را خورش چیده لیکن نیست
چون روی در باغ و بستان چهره خود را بیوشان بر سر خورشید گردون میشانند ماه نورا
سد بچشم بوالهوس لعلت ز خط سبز پنهان ریزد از گرد کسادی شکرستان خاک بر سر
همچو مینا پنبه در گوش من میخواره باشد چون شوی آگاه از درد دلم گر کوه باشی
گر ز میدان فلک خورشید را گبرد سمندت زانکه از چشم بدتر گسرسد ترسم گزندت
گر شود آگه که هم مشکل است با نعل سمندت نازم این طوطی که از چنگ مگس بگرفته قندت
بسکه از زلف گره گیر است زیر سر بلندت ناصحا کی در چنین حالت کند تاثیر پندت
ناله جانسوز خیزد همچونی از بند بندت

آتشا از سوختن هستی در افغان وای بر تو

میزنی از عشق لاف و نیست فرقی با سمندت

دزدیکه در کمین دو یا قوت احمر است خالی بود که گنج لب لعل دلبر است

خالی بود که گنج لب لعل دلبر است
آری همین خواص بگوگرد احمر است
شیرین هنوز در جگرش داغ شکر است
مهرت هنوز در دل و شورت و در سراسر است
این آب زندگانی و آن حوض کوثر است
در پرتو جمال تو از ذره کمتر است
گر بنگر که جای تو بر چشم دیگر است
دارای شوکت جم و فر سکندر است
بهتر ز صد کلاه کان خاک آندر است

باخون دل بساز که این قوت آتشا

بر عاشقان حلال تر از شیر مادر است

میخورد چون آب خون خلق را اینش بده است
کاین حسو دبی سرو پا چشم پرویش بده است
وہ کہ این فرهاد تا کی خوی شیرینش بده است
خوب میدانیم اما خواب سنگینش بده است

مهر و کین آسمان را آتشا یک چشم بین

دانکه کردیم امتحان هم مهر و هم کینش بده است

شاید که شود چون گو شایسته میدانست
یک نقطه نمیچشم خط از سر فرمانت
آن مه که شود طالع از چاک گریبانست
این سان که دلم بشگفت از غنچه پیکانست
آن خار که روید از دیوار گلستانست

گر نقش نگین سازی اوصاف لبش آتشی

در زیر نگین آید صد ملک سلیمانست

دل کشید آه که بر آینه زنگار نشست
چون بیراهن آن نرگس بیمار نشست
کرد پرواز و بر آن اهل شکر بار نشست
این به خال است که بر عارض دلدار نشست
عناییی که ترا بر لب دیوار نشست
عاقبت شیشه بکف بر در خمار نشست

دزدیکه در کمین دو یاقوت احمر است
رویم بر نك زر شده است از سرشك سرخ
پرویز درد غیرت خود را علاج کرد
قالب زجان تہی شد و مرغ نفس برید
آگاهم از حقیقت لعل و دھان تو
خورشید کز فروغ زمان وزمین گرفت
صد چشمه خون روانه زیك چشم من شود
دل از وصال عارض آئینه طلعتی
ما را بتاج بهمن و دارا چه احتیاج

من سیم گویم که شیخ شهر آئینش بده است
از فلک پوشیده دارم روی ماه خویش را
آندھن در هیچ موقع نیست آگاه از دلم
هر چه چشم بست او باشیسه دلها کند

بس سر که باین امید افتاده بمیدانست
چون کبک اگر م صدره باتیغ زنی کردن
خواهد زدن از پرتو سیلی برح خورشید
از باد صبا لاله بشکفته بخراشد
جای مژہ بنشانند بر چشم بری گردون

تا خط سبز بگردد رخ دلدار نشست
از علاج دل بیمار بیوشیدم چشم
طوطی جان که شب هجر بلب آمده بود
هست آن دانه که شد رهن آدم ز بهشت
طعنہ بر گلشن فردوس زد و باغ ارم
زاهد شهر که بر می زدگان حد میزد

گشت در گرد کسادی مه کنعان پنهان سکه در عهد رخت بر سربازار نشست
آتشا تا که شد آن مهر جها تباب ز چشم
تیر آهم بدل گنبد دوار نشست

چنان خدنگ نگاهش زشت ناز گذشت که صد کیو تر جان صید کرد باز گذشت
خیال زلف ویم عالمی به پیش آورد که هر دقیقه بمن صد شب دراز گذشت
چنان زشیخ حرم برد چشم شوخ تودل که گشت مست می عشق و از نماز گذشت
حیات من که شبی بیشتر چو شمع نبود ز تاب آتش هجر تو در گداز گذشت
تطاو لیکه دل از چشم جانشکار تودید کجا به بلبل مسکین ز شاهباز گذشت
چنان فروغ جمالت گرفت عالم را که داد دل بتو محمود و از ایاز گذشت
نسیم کوی تو برد از سرم هوای بهشت حقیقت آمد و کار من از مجاز گذشت
نوشته خامه قدرت ز خط بگرد رخت که چشم مست ترا در تر کناز گذشت
ز چشم عابد شب زنده دار خون گذرد مگر بصومعه آن ترک عشوه ساز گذشت
اگر برده صد ساله جان دهد چه عجب باین گرشمه که آن شوخ دل نواز گذشت
شد آن زمان همه آفاق غرق قلزم عشق که از محیط جمال تو موج ناز گذشت

بروی من در عیش آتش آن زمان بستند

که از برابرم آنچشم نیم باز گشت

در میان جان و جانان تاحجاب من تن است در وصال اوست تأخیری و تقصیر من است
در فراق ایدل و صالی هست می خور جای غم هر شب تاری بصبح روشنی آبتن است
کام بانازک دلی زان سخت دل توان گرفت آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
شمع را پیداست سوزد ماتم پروانه دل زانکه در اشک بپشیمانی فرو تا گردن است
تا که مژگان ترا بامن سر بر گشتگی است سر ز شایخیالش بردلم چون سوزن است
دختر رز گوئیا همشیره مریم بود زانکه باشد بکرو بر عیسی می آبتن است
پرده زنبوری انگور را باید درید تا عیان گردد که رز را دختری مردافکن است
جذبه عشق زلیخا را عنان گیری کنید تا بکنعان رو کند بوئی که در پیراهن است
شد زلیخا کور و راه عشق یوسف گم نکرد بادل مینا کجا حاجت بچشم روشن است
نیست از نقصان کارم شکوه نادیده ام مه پس از کامل شد ارش دل خود خوردن است

آتشا ترسم که یاران حمل بر عجزم کنند

ورنه بشانم بچشم آنرا که بامن دشمن است

پیش چشمت ساقی آن میها که در پیمانه ریخت در حقیقت آبرویی بود کز میخانه ریخت
شمع رخسار ترا سازم که هر جا بر فروخت همچو باران بهاری از هوا پروانه ریخت
پیش از آن ساعت که زلفت زد شبیخون بردل باخبر بودم که خواهد دزد در این خانه ریخت
زاف او آهنگ دور افکندن دلها نداشت بود این رنگی که از روز نخستین شانه ریخت

سبحه گردانی زاهد بود آن دام ریا کز برای صید هر مرغ دلی صد دانه ریخت
در انا الحق گفتن منصور نبود اختیار باده چون لبریز گردد خواه از پیمان ریخت
نیست جای امن در معوره این روزگار از آن سبب طرح اقامت گنج درویرانه ریخت
گر نسوزد دل بحال ناشقان معشوق را اشک گرم شمع چون در ماتم پروانه ریخت

تنك كردی عرصه را بر آشنایان سخن

بسكه از كلك تو آتش معنی بیگانه ریخت

تا که ما را زلف یار از دست رفت مو بمو سامان کار از دست رفت
روزگارم چون بدست هجر داد سرخوشم گر روزگار از دست رفت
مستی زد بر سرم اما چه سود کز شیبخون خمار از دست رفت
دست بردم تا گلی چمن زباغ عمر چون باد بهار از دست رفت
ناقه ام را پای در گل رفته بود چون برون آمد مهار از دست رفت
داشتم از چار عنصر قیالی تا تو رفتی آن چهار از دست رفت
دل نشد آگاه تا روی تو دیدم گر هزارش گلهزار از دست رفت
سرو بالای تو چون آمد بچشم دل چو آب جویبار از دست رفت
تا تو پا در بوستان بگذاشته ام بسکه گل شد شرمسار از دست رفت

چون جهان آتش غبار کلفت است

شاگرم گر آن غبار از دست رفت

در بیابان طلب بسیار مییابد گذشت وز دو عالم در سراغ یار مییابد گذشت
سالها در خواب غفلت بگذراندی عمر را مدتی هم بادل بیمار مییابد گذشت
چون بلند و پستی عالم ندارد انتها زود از این راه ناهموار مییابد گذشت
اندین دریا که موج اوست تیغ آبدار از تلاش گوهر شهوار مییابد گذشت
چون متاع عمر را بسیار ارزان میخرند از زیان و سود این بازار مییابد گذشت
صیقل می رنک از آینه سل میبرد در خرابات مغان بسیار مییابد گذشت
آفتاب عشق عالم را منور کرده است تا بکی در سایه دیوار مییابد گذشت
گر خم ابرو نماید جام در شهر صیام ماه نو را از سر دیدار مییابد گذشت
تا توانی جام را از دست چون نرگس مده زانکه مست از طرف این گلزار مییابد گذشت
چون شود پیمانه پر باید چو مینا خونگر است کز جهان بی ساغر سرشار مییابد گذشت

چون خریدار سخن آتش در این بازار نیست

بعد از این از گفتن اشعار مییابد گذشت

آن لعل لب که باج زیاتوت جانگرت خط زمردین چو خوشش در میان گرفت

کاورا بدست وهم نشاید بختان گرفت
چون تیغ آفتاب زمین و زمان گرفت
شد سرو و جای رب آب روان گرفت
خواهد هزار ناب پوسیده جان گرفت
انگشت از هلال فلک بردهان گرفت
تا گویمت که چرخ کلاه از کیان گرفت
شد قرص آفتاب و ره آسمان گرفت
باید سراغ تربت نوشیروان گرفت
خرم کیبکه می زد و کام از جهان گرفت
موری خراج ملک زما میتوان گرفت

آوخ که کرد حسن وی از خط چنان قرار
هر صبحدم که ماه من ابروی خود نمود
عکسی که قامت تو بچشم ترم فکند
گر بگذری بخاک شهیدان اشتیاق
روزی که آفتاب جمالت طلوع کرد
ساتی بریز خون سیاوش می بجام
دردی که ریخت در ازل از جام ما بخاک
ای آئینه تشنه کم بیوی عدالتی
زان بیشتر که خشک شود گشتزار عمر
دادیم مشربیکه سلیمان اگر شویم

آئینی در آن مقام که نازد سمند طبع

خواهد هزار ملک به تیغ زبان گرفت

ورنه بیدوست که جادوخور دیدار آنجاست
دیدم آئینه نهان گشته وزنگار آنجاست
گرچه دانم که پر بچه ره بسیار آنجاست
در شگفتم بچه رو ماه پدیدار آنجاست
که چرا جایکه سایه دیوار آنجاست
که چو خورشید ترا گرمی بازار آنجاست
که میان من و او وعده دیدار آنجاست
گر حقیقت نگری مشرق انوار آنجاست
خون کنم گریه که کار من دل زار آنجاست
اندر آن باغ که یک مرغ گرفتار آنجاست

خوش بود گلشن فردوس اگر بار آنجاست
عهد خواستم آئینه رویش بگرم
چشم پوشم ز منامیکه به نیم رخ دوست
در سرائیکه بود روی تو ای بدر منیر
زان بدرگاه تو ام سوخت دل از آتش رشک
مژه برهم زن و صفهای قیامت بشکن
بی می و مطربم از دخمه بمحشر میرید
هر که جفا دختر روز پرده زرخ برفکند
دهن می مغچه گان خرقه نگیرند رواست
لاف آزادگی سرو زبی ددی اوست

آتش امشب چه فرح بخش نوائی دارد

بلبل باغ مگر آن بیخار آنجاست

شف جمال تو اورنگ و بارگاه نداشت
کسیکه طاقت پرواز پرگاه نداشت
که چشم مست تو حق نمک نگاه نداشت
که هیچ پادشهی ایقدر سپاه نداشت
که در بساط وجودم غم تو راه نداشت
کسیکه رفت از این نشانه گناه نداشت
که شیخ مسجد و درویش خانقاه نداشت
که بر در حرم می فروش راه نداشت

بزلف تکیه گرت عارض چو ماه نداشت
بیال عشق تو از اوج کهکشان بگذشت
کباب آتش غم کشت زان سبب دل من
شگفت نیست گرت شد جهان مسخر ناز
از آن کشیده نشد آه من بروز فراق
بنوش باده که واصل نشد بر حمت حق
مرا بخانه خمار خمار آن زمان ره بود
مقیم کعبه از آنرو نشد بلند مقام

بر یوشی دل من برد از عذار منیر
نمی‌جکید مرا اشک سرخ بر رخ زرد
که تاب دیدن او آفتاب و ماه نداشت
بغیر گر نظر آنچشم دل سیاه نداشت
بجرم آن شدم آتش زگریه خانه خراب
که دیده ام خبر از آب زیر گاه نداشت

ای مه خورشید رو آن حسن عالمگیر چیست
آفتابا رو برو بامن مشو در روز هجر
گر ندانی آه جانسوز مرا تأثیر چیست
آنقدر کاهیده ام از غم که بردیوار تو
گر نخواهی ماسوا دیوانه عشقت شوند
اتصال حلقه‌های زلف چون زنجیر چیست
ترک چشمت زان مرا با ابرو و مژگان کشد
کز سیه مستی نمیداند کمان و تیر چیست
ایکه عشق از مصحف حسن تو تفسیری بود
در شکفتن کایت خط ترا تفسیر چیست
کوهکن را در ره شیرین برای عرض حال
گر نباشد قاصدی عنوان جوی شیر چیست
سبحه سیار زاهد گر بدست افتد مرا
در راه که رشک گنج باد آور بود
خاک آذر را که رشک گنج باد آور بود
من هنوز از زلف او کام دلی نگرفته‌ام

چون جوان ماهروئی هسته‌ای آتش زعشق

مهربانی جستنت دیگر زچرخ پیر چیست

مرا زکوی تو در خلدخانه لازم نیست
برای صدر نشین آستانه لازم نیست
زروی خوب گذشتن خلاف رای من است
ده نوید بهشتم فسانه لازم نیست
اگر بها طایبد خون ناحق فرهاد
برای کشتن خسرو بهانه لازم نیست
چو بحر موج زند کوه از چمیدن کبک
بیار کشتی صهبا چمانه لازم نیست
اگرچه خانه بدوشم ولی از این خجلم
که در طریقت درویش خانه لازم نیست
من گذشته زجان را کجا بود غم رزق
که بهر طایر تصویر دانه لازم نیست
بگو بخضر که چون عاقبت بیاید مرد
تلاش زندگی جاودانه لازم نیست
بکشوریکه زند پادشاه رایت عدل
بحکم عقل سپاه و خزانه لازم نیست
در این سراچه با سباب دل چه می‌بندی
که مرغ را بقفس آشیانه لازم نیست

زغم کناره کن آتش که هست تو سن عمر

چوتند رو دگرش تازیانه لازم نیست

بزم عشق تو چنک و چغانه لازم نیست
بغیر ناله دلها ترانه لازم نیست
زبسکه دیده ام ای سنگدل جفای تو را
گمان کنم که وفادر زمانه لازم نیست
نوشته در رقم والی ولایت عشق
که عهد زلف تو زنجیر خانه لازم نیست
بیاد خال لب می خورم مدام و خوشم
که مرع دل دگرش آب و دانه لازم نیست
بقامت تو که گر خون عالمی ریزی
برای روز قیامت بهانه لازم نیست

عجب که شانه نگوید بزلف پردل تو
از آن بخون قدح تشنه ام بروز وصال
مرا فریب عمارت مده که خانه دل
بهر دلی که نشیند کمال مرحمت است
که بار خلق کشیدن بشانه لازم نیست
که غیر ما و تورا درمیانه لازم نیست
چو باصفا شود آئینه خانه لازم نیست
خندك غمزه او را نشانه لازم نیست

اگر چه قافیه سنجی است کار من آتش

ولی در این غزل عاشقانه لازم نیست

بهای بوسه طلب کرد و از زمین برخاست
چو تیر غمزه نشانید برخم ابرو
چنان بمحفل او سوختم در آتش عشق
غبار من بهوا رفت و باز گوید عشق
مصور ازلی آنچه بست نقش نکو
چکیده شد عرق شرم از رخ گل سرخ
بیک کرشمه زدی لطمه بنقش ریا
نهاده شد سر خوبان بر آستانه تو
بپناه جو بت من از برچنین برخاست
کدام کشید و پی قتل از کمین برخاست
که از سپند به تحسینم آفرین برخاست
که باید از سر آفاق بیش از این برخاست
ز شرم روی تو از صفحه زمین برخاست
چو خط سبز تو از روی نازنین برخاست
که شیخ صومعه را داغ از جبین برخاست
چو دست جذبه حسنت از آستین برخاست

بوصف روی تو آتش بهیترم چه نوشت

که صفحه باغ شد و بوی یاسمین برخاست

بقصد دلبری آتشوخ نازنین برخاست
چو سر کشید ز چشم ترم شنیدم از او
مرا سربست که در جستجوی مقتل عشق
بلذتی لب ساقی به بزم بوسیدم
بهیترم که دم نزع در حضور ایاز
بگلشنی که تو دامن کشان خرامیدی
فتاد از تو در آئینه جهان عکسی
شوی فدای شهیدیکه بعد خاک شدن
عجب قیامتی امروز از زمین برخاست
که گفت از لب جو سرو اینچنین برخاست
برغت از سر زانوی حورعین برخاست
که جام خنده زد و ازنی آفرین برخاست
چگونه روح ز جسم سبکتکن برخاست
هزار دست نگارین از آستین برخاست
که هوش از سر صورتگران چین برخاست
به پیش پای تو چون گرد از زمین برخاست

نشیند بیکده و داد عیش ده آتش

که بیش از این نتوان بادل حزن برخاست

گرفلك گوید تقصانی مرا درماه نیست
صیت حسنت آب سازد چشمه خورشید را
ای عزیز مصر جان ریوسف کنعان دل
بسکه مرغ جان ترا دور دهان پر میزند
نیست خون گرمی که جوشد با من اندر راه عشق
خسروان حسن را مغلوب گرسازی رواست
میتوان گفتن که از بدرخت آگاه نیست
حاجب و دربان ترا شایسته درگاه نیست
بی حضورت اوج ماهم کم ز قعر چاه نیست
بوسه محروم است از لعلت که هیچ راه نیست
غیر طفل اشک و آنهم گاه هست و گاه نیست
زانکه در ملک نکوئی جز تو شاهنشاه نیست

یا گمان کردی مرا درسینه تیر آه نیست
قصه کوته کن که دیوار طرب کوتاه نیست
ز آنکه حال سازشم با آب زیرگاه نیست
قابل بوسیدن لعل لب آن ماه نیست
ذکر این باشد که کار زاهدان لله نیست
فاش میگویم که جز آن بت مراد نخواه نیست

برق حسن او مرا از خامی جان غافل است

ورنه آتش راز خاکستر شدن اکراه نیست

با که دارد سرمهر و بکدام انجم است
خط که همسایه آن زلف شکن در شکن است
چشم از آن خانه پیوشید که بیت الحزن است
انگبینی است که شیرینیش از کوهکن است
آگه از موعظه چنک که در گوش من است
وای بر حالت آن سر که مقید به تن است
چون گل از ناز تو صد چال مرا پیراهن است
که غمت جان بود و تا بدم در بدن است
هست روشن که تورا تشنه چاه ذفن است

گر نه از تاب محبت بگداز آمده ای

آئمی این سوز چه باشد که ترا در سخن است

برساندت چو عیسی بمکان آدمیت
اگر اوفتد بدست تو عنان آدمیت
که هنوز بی نصیبی ز جنان آدمیت
که هوای عشق خواهد طیران آدمیت
که بود زخشم انجم نگران آدمیت
مکن التفات و بنگر به نشان آدمیت
که مراد خویش جستم زمیان آدمیت

بخدمتک غمزه آتش اگر گرت کشد مخور غم

که حیات تازه جوئی ز روان آدمیت

نه ز عشق بود نامی نه نشان آدمیت
که تو فتنه زمینی بزمان آدمیت
بفدای خاک پایت سر و جان آدمیت

ای شب هجران به بیباکی سپهرت غره کرد
ای که دادی تکیه بر خم غصه ایام را
گو کند سیل غمت یکباره بنیاد مرا
گر بدقت بنگری جام زر خورشید را
بازبان بی زبانی سبزه صد دانه را
گر دهنم روز محشر حور و غلمان هر چه هست

یارب آن ماه دل افروز که منظور من است
کرده آغاز شکستن دل صد سلسله را
یوسف من نبود گر بگلستان بهشت
نسبت عشق بخسرو نتوان داد که عشق
زاهدم منع کند از می و افسوس که نیست
تیغ عشق تو زبانی است که میگوید فاش
تا تو ای سرو قبا پوش عیان در نظری
گر فراق نتواند کشدم نیست شگفت
ماه کنعان که نگاهی بزلیخا نکند

اگر ت دهدت تجرد طیران آدمیت
ز سمند رتبه خود را بجهان جان رسانی
ببهشت جاودانی بود از آن تمنی
بفضای تنگ گیتی پروبال رنجه کم کن
نگهی بچشم دل کن بسم رو آدمی شو
بنشان داغ زاهد که ز سجده گشته حاصل
چه خوش است هدایا این ز جهان کناره کردن

تو فرشته گر نبودی بجهان آدمیت
چه عجب که هنوز عشقت نگذاخت قدسیان را
تو اگر ز نسل آدم بوجود آمدستی

بجز از تو ای پریرو نشنیدم و ندیدم
 زغورحسن ماهی زده کوس پادشاهی
 نه غرابه داری ای شیخ و نه جام در شگفتم
 که ترا چه جنس باشد بدکان آدمیت
 پیرستش بتی دل کندم دلالت آتش
 که ز مهر اوست مهری بدهان آدمیت

حاجی زهیر قافله پرسد حرم کجاست
 باتیغ ابروئی دل ما را سری بود
 تا آنگهم براستی از حال دل کند
 تا چند پا بمرحله کفر و دین نهم
 با پادشه زمملکت فقر دم مزین
 کلک قضا نوشته بر ایوان روزگار
 دانی که چشم شیشه چرا خون دل گریست
 ز آن مرغ سر بریده کند رقص و جان دهد
 ناقوس باترانه وحدت بهر صباح

آتش بآبروی قدح زنده ایم ما
 آن مشفق قدیمی ثابت قدم کجاست

چون قتل من وظیفه بچشم خمار تو است
 ای سرو قد بیال که هستی در این چمن
 رخسار خوب و قامت موزون و چشم هست
 بر آفتاب گسر بحقیقت نظر کنی
 شادم که خوانیم ز غلامان خود ولی
 از بسکه تیر ناز تو خون ریخت خلق را
 در دامگاه عشق اگر نیک بنگری
 تا خط نکرده روز جمال ترا سیاه
 ای کوهکن بفرقت شیرین صبور باش
 آتش نگار میزند از اشتیاق دم
 معلوم میشود که دم احتضار تو است

بجز شراب محبت که عشرت انگیز است
 دهان جام مگر دم زند ز لعل لب
 در آن نظر که بچشم آمدی یقین کردم
 رواست خسرو شیرین شمایلان باشی
 چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را
 زهر چه هست حذر کن که جای پرهیز است
 که چشم شیشه می جای اشک خون ریز است
 که خصم جان منت طره دلاویز است
 که غمزه تو سپاه و گرمه شب دیز است
 که روزگار حسود است و گوش وی تیز است

کسیکه داد نشانم ره ملامت نفس
گرت بعشق خطائی کنم به بخش مرا
کجاست گوشه عزلت که در طریقت ما
مکن بچشم حقارت نظر بکوزه ما
خبر نداشت که چشم تو فتنه انگیز است
باشک من که بود کودک و سحر خیز است
هوای گلشن فردوس کلفت آمیز است
که کاسه سر نوشیروان و پرویز است

مگر به بحر هنر غوص کرده ای آتش
که طبع چون صدف از سخن گهر ریز است

آن زلف مشکبار شکن در شکن کجاست
جان بر اجل ندادم و در گوش گفتمش
از وقت تنک بوسه بی دست و پای من
یعقوب دل ز تاب و تب انتظار سوخت
کر بیتو در جهان روم ای یوسف عزیز
ما خاکسار کوچه عشقیم و آنریب
ما را نظر بمیوه باغ بهشت نیست
از بسکه در هوای تو سرها بیاد رفت
تا پرسمش که ناله چین و ختن کجاست
ترکی که برده است دل از دست من کجاست
هیچم خبر نداد که او را دهن کجاست
ای باد مصر بوی خوش پیرهن کجاست
مبهرسمش ز حور که بیت الحزن کجاست
مردود کوی ماست که داند وطن کجاست
بوی ترنج غنغ و سیب ذوق کجاست
خورشید سر کشیده که میدان من کجاست

آتش ز چرخ پیر و مه نو دلم گرفت

محبوب نر جوان و شراب کهن کجاست

بر بوسه تشنه ام لب جانان من کجاست
آن خط که همچو شام غریبان دمیده کو
هر بلبل که با خبر از رنگ و بوی اوست
خسرو بچین طره شیرین جو دست یافت
جز ماه من که شمع شبستان عالم است
با آنکه مرغ فکر من از لامکان گذشت
تن در دهم برای چه بر عالم لباس
نامیکه زنده مانده ز نوشیروان خوشست
لعلیکه آب میشود اندر دهن کجاست
آن رخ که داشت جلوه صبح وطن کجاست
شوری است در سرش که نداند چمن کجاست
پی برد موبمو که دل کوهکن کجاست
روشن زیك چراغ هزار انجم کجاست
در حیرتم هنوز که حد سخن کجاست
آن تن که فارغم کند از پیرهن کجاست
پرسد ز دهر بار که عدل من کجاست

آتش چو کلکت این غزل تازه را نوشت

معلوم شد که طوطی شکر شکن کجاست

مژده ای دل که مرا راه بگلزاری هست
بسکه خاموش نشستم مسیحا نفسان
دوستان هر قدرت کشته شوند از غم عشق
ماجرای شب هجر من و زلف تو دراز
از بخواب آمدن چشم تو و بردن دل
از برای می کوثر نکنم قصد بهشت
که بهر شاخ درختش گل بی خاری هست
پی نبردند که مارا دل بیماری هست
باز بینم که از این طایفه بسیاری هست
شده چندانکه بهر دفتر و طوماری هست
مینماید که مرا طالع بیداری هست
تا که در روی زین خانه خماری هست

گر سر از تن بریم از تو نبرم پیوند
نه همین منظر جانم بودت روی نکو
گر مغان خرقه بگیرند برهن می ناب
آتش ازدزد ره و غول بیابان چه غم است
تا که این قافله را قافله سالاری هست

بخدا تاجو توام دردو جهان یاری هست
سخن از گرمی خورشید قیامت نکنبد
رو بمیخانه و خود را بغلامی بفروش
بوی پژمردگیم میرسد از گل بمشام
ایفلک صبر من و اشک روانم بنگر
سینه آلوده بیتابی دل چون نشود
تا که بگرفته زمرد بمیان لعل تو را
دل که باشد صدف قلزم انصوه و بلا
ایکه خود را زده بردل آتش زنهار
که دل سوخته را آه شرر باری هست

بلبل که هر دمش ز تعشق ترانه ایست
این دل که جای گوهر اسرار عشق تو است
اشکم که کودک است و جگر گوشه من است
بر هر کجا نظاره کنم بیند چشم
گر شهسوار حسن تو از خط کند فرار
ساقی بریز باده که هر دم که بگذرد
ده جام لاله رنگ که از لطف تو بهار
ما را بصدور قصر بهشت احتیاج نیست
پیوند دل ز خال تو نبود گسستی

آتش کناره چون نکند یار از رقیب

گر بامنش ز راه محبت میانه ایست

عنقای جان که مرغ بلند آشیانه ایست
ای ماه رو متاب که در اشتیاق تو
چون قامت تو دید خجل گشت و شرم کرد
مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
از گلشن وصال تو برگی بود بهشت
دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ
در صید گاه ناز تو کثر نشانه ایست
تیرست آه من که سپهرش نشانه ایست
آن کس که گفته بود قیامت فسانه ایست
آفاق دام و هستی ده روزه دانه ایست
از آتش فراق تو دوزخ زبانه ایست
طالع نگر که پنجه من کم زبانه ایست

گیرم که حد خویش ندارد نگاه شیخ سرمست عشق را چه غم از تازیانه ایست
بس جان که در بهای نگاهی زما گرفت آنچشم دل سیاه و هنوزش بهانه ایست
در یاب ای مسیح نفس کمریض عشق دنیا بدور چشم تو بیمار خانه ایست
آتش گرت هواست به آزادگان رسی

تسلیم برق کن اگر آشیانه ایست
و گر نه دادن آن در ره تو مشکل نیست
غلام حلقه زلف بلند بخت تو ام
که يك نظاره ز سیر رخ تو غافل نیست
بصید گاه محبت ندانست چه هواست
که خون خویش خورد طایر یک به سمل نیست
بحیر تم ز چه درك نکوئی تو کنم
که دیده قابل دیدار این شمایل نیست
بتی بسا حریم برد دل بگوشه چشم
که قصه ز نخش کم ز چاه بابل نیست
بگوشه گیری عنقای نامدار قسم
که کوه قاف میان من و تو حایل نیست
چنان محبت خط تو در ضمیر من است
که جز دهان توام دل بهیچ مایل نیست
به آن خدا که عدم را دهد لباس وجود
جز آفتاب که آنهم زند ز مهر تودم
محبت تو که نوشیروان ملک دل است

چگونه عمر ابد جستم از شهادت عشق

گر آب زندگی آتش بتیغ قاتل نیست

ترا که ناز بچشم است و رحم در دل نیست
اگر اراده کنی قتل عام مشکل نیست
گواه صدق سخن مردمان چشم منند
که خال روی ترا نقطه مقابل نیست
از آن ز خال لب کام شیخ داده نشد
که دانه ریشه نیندد چو خاک قابل نیست
زدل بچاه ز نخدان حکایتی است مرا
که کم ز قصه هاروت و چاه بابل نیست
نما بمن که ببینم کدام سخت دل است
که از خدنگ تو بر قتل خویش مایل نیست
فغان که عمر بسر گشتگی گذشت و مرا
چو گرد باد هنوز آگهی زمنازل نیست
ز جستنش دل مجنون خود کنم مشغول
که با خبر زمقامات کعبه دل نیست
طواف کعبه گل خوش بود برای کسی
که گوهری به ازینم بمغزن دل نیست
بنقد عیش ابد کی فرو شمت غم دل
که از هوی خوشش پای سرور در گل نیست
رسانده دولت آزادگی در آن چمنم

لباس زندگی شمع گرچه سوختن است

بکسوت من و آتش هنوز داخل نیست

دمید خط و طراوت ز روی یاز گذشت ازین گیاه دریغا کعبه نو بهار گذشت

که دید بلبل و از سیر لاله زار گذشت
چنان گریست که طوفانش از کنار گذشت
که قلزمی شد و موجش ز قندهار گذشت
که صبح روشن من همچو شام تار گذشت
عجب که آب تواند ز جویبار گذشت
که عمر جام بخمیازه و خماری گذشت
صدف هدف شد و از در شاهوار گذشت
چو آسیا بسم چرخ کج مدخل گذشت

گای است عارض آن سرو قد غنچه دهان
کسیکه يك نظرت دید ای سفینه ناز
بیاد قند لب ریخت آنقدر اشکم
زدیدن رخ و زلف تو حالش زو داد
چنین که سرو قدت جذب کرده عالم را
چنان ز شرم لب بادۀ تافت رو زمین
چو دید جلوه لعل تو تیر آه مرا
قسم بکنم خالت کخه از جدائی تو

چو غنچه تا یکی آتش خموش و تنگدلی
بر آرزو سر ز گریبان که نوبهار گذشت
که گل دریده گریبان ز شاخسار گذشت
که مرک رو بمن ورد و شمسار گذشت
ز بسکه سوخت دلم کار من ز کار گذشت
چه غم از آنکه خزان آمد و بهار گذشت
که از غمش نگذشتیم و روزگار گذشت
که حرف حق زد و از عمر پایدار گذشت
چو باد رو بمن آورد و چون غبار گذشت
خوش آن سحاب که با چشم اشگبار گذشت
غلام همت آنم که از این چهار گذشت

مگر بطرف چمن یار گلهزار گذشت
چنان گداختم از آتش جدائی تو
ز خوی گرم تو دم زد چراغ مجلس من
مرا که سر بگریبان فرو چو غنچه بود
بریز باده بساغر شاد کامی آن
زمانه دار گذشت است و آن بود منصور
فریب این تن خاک می مغرور که چندین بار
از این هوا که بخشگی بود چو زاهد شهر
چهار طبع چو همجنس طبع پاک نمند

غمت بشعله آتش کباب کرد مرا
که آفتاب از آن شعله چون شرار گذشت
گل خورشید کم از خار سردیوار است
حیرت از چشم تو دارم که چرا بیمار است
خط که چون هاله تو را گردمه ز خسار است
چین زلف تو که پیچیده تر از طو مار است
که مرا یکدل تنگ است و غمت بسیار است
گفت می نوش و طرب کن که خدا غفار است
خار بی گل بر چشمت چو گل بی خار است

تا که آن غنچه دهان شاهد این گلزار است
با وجودیکه بود در لب اعجاز مسیح
باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت
سر نوشت دل خلقیش بهر حلقه بود
تا یکی غنچه صفت خون خورم و دم زنم
و ه که دوشم چه خورش آمد که مرا چنگ بدوش
گر ببندی نظر از عیب و بمعنی نگری

ریزد آتش شکر جای سخن از نی کلک
طوطی طبع تو نازم که چو خوش گفتار است
از خم طلبیدش که فلاطون زمانست
آب دم شمشیر تو سر چشمه جانست

آن دختر خون گرم که همشیره جانست
چون کشته عشقت نشود زنده جاوید

چشم تو چو عجب گر کشدم یا خم ابرو
حاشا که سرم را قدح می نکنند چرخ
از مشربانی که خریدند بهیچم
دوری تو ما را نشود مانع دیدار

می نوش و بر این باغ مزین تکیه که آتش

تا چشم بهم بر زده ای فصل خزانست

تا آفتاب روی تو بر سرو قامت است
این فتنه ها که تعبیه اورا بقامت است
هر کس که جان نداده بشمشیر عشق تو
برقی جهد زسینه که نامش نفس بود
خاکم بیاد داد و هنوزش بود درنگ
شبه چنان زعشق تو سوزم که شمع را
روزی بی باغ رفتی و سروت به پیش پا
در آب سلسبیل و لب نوش خند تو
گریبی تو تخم عشق بکارم بی باغ خلد

جانی که از وصال تو آتش درین داشت

اکنون دهد بهجر و همیش غرامت است

کسی که در نظرش آن شمایل زیباست
بزلغش ادرسی ایدل بخواه حاجت خویش
بریز می که بخورشید مهربان شده ام
هو الفغور توانی شنید از لب جام
مگو چرا نبود شور عشق در سر شیخ
بدوستی که نفس قطع گشت و عمر گذشت
بر آن سرم که دهم نسبت قد تو بسرو

پس از وصال وی آتش نظر بکس نکنم

که یافتم ز خدا آنچه را که دل میخواست

عشق تو عتابی است که بالمش دل و جانست
گردون بهوای تو بود حلقه چشمی
مترایش که از ریشه جان سر زده ما را
بر بوسه اگر جان ندهی ای گل بی خار
می نوشی ترسم که دهی از دهن کلام
ای دختر رز برده زنبوری خود را

برهم زدن هر دو جهان طیران است
کز دور بخورشید جمالت نگران است
این سبزه خطی که ترا دور دهانست
از چیست بروی تو چو بلبل بفغان است
بر بسته که خندان بود و چرب زبان است
بگشا که عذار تو ز صد برد عیان است

می نوش و طرب کن که نصیب است همینست
کیفیت دستی که زافتاده بگیری
بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند
فرزند عزیز است ولی دشمن جان است
آتش خبرت هست که در چشمه افکار
از طبع روان تو چنین آب روانست

چون سبب قتل من خنجر ابروی اوست
بسکه بلند از نظر قامت دلجوی اوست
يك سر ناخن مرا تکیه به تدبیر نیست
آنکه بمظم رمیم از نفسی جان دهد
برق که آتش زند خرمن آفاق را
سنبل مشکین زلف تا برخ افکنده است
گفت گه از پهلویم خیز و نشان غیر را
سر بگریبان شرم از چه فرو میبرد
شکر که باریکتر گردنم از موی اوست
قامت سرو سبزی تاسر زانوی اوست
عقده گشای دلم جنبش ابروی اوست
گشته ام و جسته ام لعل سخنگوی اوست
گر می هنگامه اش از اثر خوی اوست
بلبل دل تر دماغ از گل شبوی اوست
آنچه مرا میکشد حرف دو پهلوی اوست
گر نه خجل آفتاب از رخ نیکوی اوست
گر دل آتش شود شیر نیستان عشق
عاقبت از غمزه ای صید دو آهوی اوست

لایله عذارم که خط سبزه خود روی اوست
چون نخورد خون دل نافه مشک تنار
ماه که با سر کند سیر بدور زمین
جنس وفای مرا صورت بازار نیست
ما نتوانیم داد دامن زلفش زدست
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی
تیر نگاهش هنوز گرچه نیفکده بیش
دل که بود گوهری از صدف لامکان
باغ بهشت آیتی از رخ نیکوی اوست
کز نظر افتاده حلقه گیسوی اوست
طائف سرگشته ای از حرم کوی اوست
تا که دل آهین سنک ترازوی اوست
زانکه زمین و زمان بسته یکموی اوست
منتظر رختی از خم ابروی اوست
خون شهیدان عشق تا سرزانوی اوست
در چمن دلبری بوته ای از جوی اوست
از دل آتش رود دود برون جای آه

بسکه بسوز و گداز از اثر خوی اوست
گر نرگس از خمار دو چشمت خبر نداشت
در روزگار حسن تو گل را چنان نسیم
تا خط نیست گرد عذار تو دایره
روزی که دامت بلب نوشخند دل
جز خون مردمان که بتیر کرشمه ریخت
سرو قدت که آبخورش بود جوی چشم
گریک نفس غم تو برون رفت از دلم
در پیش پای خود ز خجالت نظر نداشت
زد بر زمین دگر که سر از خاک بر نداشت
کس آگهی زفته دور قمر نداشت
طوطی هنوز رابطه با شکر نداشت
چشم سیاه مست تو کار دگر نداشت
جز سرکشی برای دل من ثمر نداشت
جانا زمن مرنج که این خانه در نداشت

یعقوب دیده بود بخواب از جمال تو
بر من نمیشد آتش عشق تو لاله زار
طول شب جدائیت از آسمان پیرس
بعد از هلاك گشتن فرهاد بیستون
شیرین زخوی تند بکاهد گر اندکی
زاهد که گفت باده گلگون بود حرام
خونم زدیده بهر چه از دیدنش چکید
گر از برای درست بهشتم زدست رفت
تأش بیوته غم سیمین بران شهر
زان همچو مس گداخت که در کیسه زر نداشت

تاهت غم عشق تو میخانه کدامست
بی بر تو روی تو مرا نیست نشانی
با دوستیت آب و گل خلق سرشتند
می نوش که از تابش خورشید جمالش
چون یار بیدار بود از در و دیوار
در حلقه آنزلف که زنجیر جنون است
در قطره که در بحر وجود است مقامش
گر رهبر من زاهد خود بین بود آتش
از کعبه گذشتم ره بتخانه کدامست

از چیست که اندر همه جا هست عیان نیست
هیچش خبر از حکمت اسرار نهان نیست
گر قیمت جان باده فروشد گران نیست
می خور که دروغ است بقائی بجهان نیست
از سفلگی طبع جز این يك انسان نیست
کز تیر تو پیداست که محتاج کمان نیست
می سوزم و یارای بیانم بزبان نیست
يك تشنه جگر منتظر آب روان نیست
کاب دم شمشیر تو در چشمه جان نیست
آن سبزه نوخیز کم از باد خزان نیست
آتش بخرابات جنون رو که در آنجا
سنگ کف اطفال کم از رطل گران نیست

در نگویم این بیابان را غزالی بیش نیست
آهوان دیگرش را خط و خالی بیش نیست

بسته چشمت بادلم عهد نگاهی ای دریغ
رو متاب از من خدا را گرچه ناکامم کنی
حیرتی دارم که جای بوسه چون خالی کنم
ساقیا ده وسعتی در کارم از آب حرام
باشدم پائی بدنیا پائی اندر آخرت
اینهمه انجم که بینی جای تیر آه ماست
تکیه بردار بقا کن تا که منصورت کنند

کز وفادر عهد تر کان احتمالی بیش نیست
چون مرا بر در گهت روی سؤالی بیش نیست
کز هجوم خط برویت جای خالی بیش نیست
چون بخوان رزق من نان حلالی بیش نیست
زود ده جامی که در عمر مجالی بیش نیست
آسمان را ماه و خورشید و هلالی بیش نیست
کالحق این کاخ دودر دار هلالی بیش نیست

گرچه آتش بوده در هر عهد بسیار اهل ذوق

در زمان پهلوی نازک خیالی بیش نیست

در زمین و آسمان ابرو هلالی بیش نیست
رفتن در جنت و از دست غلمان می زدن
واجب است ارزان کند لعل تو رخ بوسه را
ماه را مهر تو گر آغاز کاهیدن کند
جز هجوم اهل دل هر جا بود جمعیتی
ای سکندر می بجای آبجیوان خور که خضر
حورچهری جو که صد حسنش بود جز روی خوب
ده زخم خون سیواوشم که در میدان عشق
چون شود پیمان نه پرخوش باش و بادردش بساز
خود بفکر آخرت باش ای که داری شصت سال
بسکه دارم با جهان سفله پرور دشمنی

گر تو گوئی هست من گویم خیالی بیش نیست
عشرت صد سالش از روز وصالی بیش نیست
ز آنکه در بازار امکان جان و مالی بیش نیست
روشن است امشب که فردا شب هلالی بیش نیست
مجلسی باشد که در آن قبل و قالی بیش نیست
عمر چاویدانش از خواب و غیالی بیش نیست
ز آنکه خوران بهشتی را جمالی بیش نیست
رو اگر رستم کند بیند که زالی بیش نیست
کاین خم بی جوش را در دو زلای بیش نیست
ز آنکه وارث گو بود فکر تو سالی بیش نیست
میخورد خون جگر کاورا زوالی بیش نیست

گرفتگ گنجت دهد آتش بافون گیر از او

چونکه گنجش افعی خوش خط و خالی بیش نیست

ایکه در زلف گره گیر تو تاب افتاده است
هر که را مینگرم سوخته از آتش عشق
من از آنرو زده ام خیمه به دریای وجود
خوش بود باده بشکرانه بیداری بخت
مطر با وقت نشاط است بز ن لحن خوشی
من نه تنها زده ام جام گز آن گردش چشم
آنفریم که شگفت آیدم از همت سیل
دیده ام تا لب آن مغیبه باده فروش
دل به این بحر خطرناک چه بندی که درش
هر که افتد بکنتای مهب از دست بگیر

خوب بر خلق دل خلق طناب افتاده است
مگر از روی نکوی تو نقاب افتاده است
که هوایت بسرم همچو حباب افتاده است
که ز چشم تو بدستم رنک خواب افتاده است
کز میم در پی دیوار خم آب افتاده است
کشتی دهر بدریای شراب افتاده است
که بدنبال من خانه خراب افتاده است
همچو اشک از نظرم باده ناب افتاده است
قطره بوده که از چشم سحاب افتاده است
غیر آن شمع که بر روی کتاب افتاده است

دل ز نالیدن من آمده با اشک بچشم کرده شیون دهل و مرده بر آب افتاده است
آه آتش بود آن برق که چون جسته زدلی

بر زمین از اثرش مرغ کباب افتاده است

فدای سر زدن خط عبر افشانت که آن بنفشه چه خوش رسته از گلستان
چنان لطیف سرشتی بکام تشنه من که ممکن است بنوشم چو آب حیوانات
اگر اراده کنی ای عزیز مصر جمال خراج حسن دهد صد چو ماه کنعانت
از آن ز چشم تو پنهان نمی شوم نظری که داده وعده قتل خدنگ من گانت
زدی بتیرم و گرزنده مانده ام چه عجب که چشم بعمر هنوزم بود به پیکانت
خدای را می پسند ای محیط ناز و غرور که کشتی دل من بشکند ز طوفانت
بدوستی که گذشت آب روزی از سرم اگر غبار شوم در رهت ز طالع هست
دریغ و درد که در تن هزار جان عزیز نباشد که کتم جمله را بقربانت
بغیر سبیل که از خون عاشقان خیزد که راست قدرت بیرون شدن زمیندانت
بحیرتم که قلم از چه خون نمی گرید بحال من که نویسم حدیث هجرانت

ز سوز ناکی گفتار ترسمت آتش

که مشعل شود آخر تمام دیوانت

روی تو آتش است ولبت جان آتش است خال تو هندو نیست که حیران آتش است
از دامگاه عشق تو سخت است جستنش باد صبا که سلسله جنبان آتش است
در روزگار عشق تو ای دلبر عزیز یوسف ز سوز عشق بزندان آتش است
باز آ که بی تو پرتو خورشید می مرا در خاطر فسرده چو پیکان آتش است
گر دل زند زناله جانسوز آتم نبود عجب که مرغ گلستان آتش است
ساقی بیار می که چو تن خاک میشود مرد آن بود که درخور میدان آتش است
تا روشن است بزم مغان از چراغ می جانم سمندری است که مهمان آتش است
مفتی که زهد خشک بود حاصلش ز عمر کشتی بود که تشنه باران آتش است

می خور که عنایب غزلخوان چه خوش سرود

کاین گفته های نغمه زدیوان آتش است

در فصل دی که طبع بنرمان آتش است ما را بط شراب گلستان آتش است
عکس لب که در قدح می فتنه است لعایت آبدار که درکان آتش است
از عشق سوزم و ندم دامن ز دست چون شعله که دست بدامان آتش است
این سنگ غم که بر دل چون شیشه ام زنی شایسته شکستن دندان آتش است
دل را مبین حقیر که تا گشته گرد عشق نامش دل است و شیر نیستان آتش است
تا داده ام ز دست زنجندان یار را گوئی بود دلم که بچوگان آتش است

اینسان که سوزدم دل و ریزم سرشک گرم کشتی مرا چه سود که طوفان آتش است

چشم بد از تو دور که موزونی قوت

ماند بمصرعی که زدیوان آتش است

گر با تو خود پسندی عنوان آفتابست شایسته شکستن دندان آفتابست
حسنت چنان شکسته بازار خوب رویان گز حسن جلوه خالی دکان آفتابست
تا بنده در خود روی تو خوانده او را تاج غرور بر سر سلطان آفتابست
ای ماه چرخ خوبی آور بدور جامی زان می که از لطافت چون جان آفتابست
گر بانگ وعد خیزد در روز اشتیاق نبود عجب که گوید افغان آفتابست
یک جلوه گاه یار است میدان آفرینش گر دور آسمانی میدان آفتابست
گر عالم محبت رو از میان بتابد چرخ بدین فراخی زندان آفتابست
صیت جمال او را تا دیده گشته حیران عیسی که جایگاهش دامان آفتابست
گر سرخ بیند آتش جوش تنور خم را کوشد بعیش و گوید طوفان آفتابست

اهل کمال را دهر در شیر آب ریزد

تا گاو آسمان را بستان آفتابست

حذر کنید از خط آن سبز ارکس مست که بهر کشتن عاشق بیکدگر پیوست
چگونه شکر کنم طالع همایون را که مرغ تیر تو تا پر مرا بسینه نشست
ز جلوه تو در این بزم حالتی روداد که خون گریست مرا حی و جام رفت از دست
بیاد چشم تو در سینه میطپد دل من چو کودک کی که نگاه افتدش بر مردم مست
نوشته خامه قدرت بر این رواق بلند که غیر دوست به عالم نه بوده است و نه هست
بعیش صرف کن از عمر هر نفس که رود که تیر باز نباید چو اوفتد از شست
تو مرد سلطنتی دم مزین ز عالم فقر که سر فراز نگردد کسی ز همت پست
بخنده آن دهن تنگ کرد آگاهم که از عدم بوجود آمده است هر چه که هست
بریده شد زدو گیتی مرا علاقه دل دمی که تیغ دو ابروی او بهم پیوست
بسینه آتش عشقم ولی ز شرم حضور هر آنقدر که بسوزم زجا نخواهم جست

مگر ز شعر تو آتش شوند مست احباب

که چون قدح غزلت را برند دست بدست

عهد خطش بدلم دلبر جانانه نشست همچو آن حاکم معزول که در خانه نشست
خیز و ده باده که ساقی ازل در گل ما ریخت آن درد که او را ته پیمانه نشست
زاهد از دام ریا داشت سر قید عوام زان بمسجد شد و با مسجد صد دانه نشست
دل بهر حلقه زلف تو نه من دادم و بس که در این سلسله صد سلسله روانه نشست
تو بچشم بنشستی و دلم سوخت ز رشک کاشنایم ز چه بامردم بیگانه نشست
هر قدر دود که برخاسته گشت از دلم شمع شد غبار غم و برخاطر پروانه نشست

اشك سرخم بهوای لب و دندان تودوش زدچنان موج که خون بر لب دندان نشست
بسکه معوره آفاق پر از دام بلاست میبزم رشك بجغدیکه بویرانه نشست
بیکرت رقص کنان میرود آتش بزمزاد مرغ روح تو مگر بر لب پیمانه نشست

تنها ز اشتیاق رخت شاه مات نیست زین شطرنج پیل تنان رانجات نیست
باز آکه خواهشیکه دلم را ذتیغتست لب تشنگان بادیه را از فرات نیست
تا کشتگان تیغ تو را دیده است خضر خون میخورد ز عصبه که اورامات نیست
بیز رم از نفاق ولیکن خوشم که غیر گردد خبر که دوستیت راثبات نیست
تا دست میدهد دل مردم بدست آر طاعت عزیز من بادای صلوات نیست
ما را بسیر میکده ای برهنم مخوان مقصود مابقی است که درسومات نیست

در آبرو نریختن در بر خسیس
شهدیست آتشا که در آب حیات نیست

از جفا یار دلم در بر اغیار بسوخت من هم آهی بکشیدم که دل یار بسوخت
خواست نازی بخریدار کند یوسف من کردیک جلوه و سرتاسر بازار بسوخت
دوش شددم بدم از شمع رخس جلوه فزون تا که پروانه تصویر بدیوار بسوخت
سوختم من شب صدبار ز سر تا بدم گر بعمری پر پروانه بیکبار بسوخت
آخر ای کعبه گم گشته کجائی که مرا پا براه طلب از گرمی رفتار بسوخت
پرتوی از گل رخسار تو افتاد بیباغ گل چو بلبل بخروش آمد چون خار بسوخت
آتشا یار مسیحا نفس من بکجاست
که مرا در شب هجرش دل بیمار بسوخت

زد بشیرم یار و از کشتن مرا سنجید و رفت در میان خاک رخون غلطیدم نه رادید و رفت
آریه ها کردم چو ابر و ناله ها کردم چو رعد چون چنان دیدم بر من بر قسان خندید و رفت
دانهان کردم ز زلفش نا نیند دید و برد صد سخن گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت
هر جریبی را که دیدم مدتی چون گرد باد خار خاشاکی از این صحرا بهم پیچید و رفت
بامکش از کوی میخواران که هر صبح آفتاب بر سر پرچرخ آن درگاه را بوسید و رفت
بهره از دیوان من بردند نوع شاعران هر کسی آمد گلی از این گلستان چید و رفت

آتشا دهقان سامانی خبر دادی که چون
دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدید و رفت

سایه آن - روسپی را زیر پا افتاده است دل سیاهی فکر هم چشمی ما افتاده است
بر لب لعل می آلودت ز عکس خط سبز خضر را بینم که در آب بقا افتاده است
میکشد شوقم بزیر سایه دیوار فقر در بیابانیکه ظل صد هما افتاده است
استخوانم مشته باخانه زنبور شد بسکه در عشق توام تیر بلا افتاده است

آب دریائی که میباشد جهانی را محیط
 قطره اشگی بود کز چشم ما افتاده است
 باده خور کانگشت کاوس است و روی کیقباد
 این کف خاککی که در دست صبا افتاده است
 ای بسا گردنکشان بودند پیش از ما که حال
 کس ندانداست خوانشان در کجا افتاده است
 حیرتی دارم که آتش خشگی زاهد زچیت

با وجود اینکه در بحر ریا افتاده است
 گر بداند شکر آن لب چقدر شیرین است
 دهد انصاف که تاخیم من و شکر اینست
 مو شکافان همه دانند که بر رهرو عشق
 کوه آهن سبک و بار غمت سنگین است
 گو بمرغان ستم دیده که در گلشن ما
 بلبل آرامکش زیر پرشاهین است
 بلبل آنجا بخروشد که گل نسرین است
 دل بروی تو نظر کرد و بنالید آری
 آتشا قدرت حق بین و پرور دین را
 زین صنایع که عیان موسم زور دین است

بسکه از آتش می چهره برافروخته است
 ای بسا دل که چو خال سیاهش سوخته است
 مهر مانند چراغی است که روز افزوزند
 در سرائیکه مهم چهره برافروخته است
 خلعت کشته شدن عشق نبخشد همه را
 این قبائی است که برق امت من دوخته است
 خط او کان زمرد دهش حلقه لعل
 بت سیمین تن من دولت اندوخته است
 داری آن سر که خریدار غم دوست شوی
 آتشا عیش ابد کس بتو فروخته است

رفته مجنون ز بیابان و دگر مردی نیست
 دل بوقتی شده دیوانه که همدردی نیست
 شب بخواب آید و دل دزد و پنهان گردد
 وه که چون طره طرار تو شبگردی نیست
 کی کشم پا زره عشق تو از رستن خط
 رهرو بادیه را واهمه از گردی نیست
 مگو ای شیخ ریاکار که من مرد حقم
 باخبر باش که مانند تو نامردی نیست
 عمر بگذشت و نشد گرم سر از باده عشق
 آتش اندر همه عالم چو تو دل سردی نیست

نه ارحام است که رنگین نموده یار انگشت
 فرو نموده بخون من فکار انگشت
 بتن دوباره دمد جان نهی گرم پس مرگ
 ز بهر خواندن الحمد بر مزار انگشت
 نکرد عقده غم باز از دلم هرگز
 نخورد یکسر باذن مرا بکار انگشت
 ز گوش بشنو و بگذر بچشم بین و بگیر
 که فرق در حق و باطل بود چهار انگشت
 شدم پس از غم بدر رخت ضعیف مرا
 هلال وار نمایند با هزار انگشت
 ز دست جام می آتشین نخواهم داد
 گرم جدا شود از تیغ آبدار انگشت
 زبسته دهن یار چون گذشت آتش
 دگر مزین به نمکدان روزگار انگشت

در سرایم تا که آن مهر جهان افروز نیست
 گر چه صدخورشید باشد باز روزم روز نیست

اندکی ای شمع سوز آهسته تر بر روانه را
جز دل من کز سر آن زلف آزادی ندید
هر که چون من شد خدنگ غمزه او را هدف
ز آنکه بعد از او برای دیگری دلسوز نیست
پای بست دام هرگز مرغ دست آموز نیست
میتوان گفتن که پیکان قضا دل دوز نیست

غیر صائب کز غزل کرد است بر باشور حشر

هیچکس مانند آتش شهر او جانسوز نیست

شوخی که توان داد مراد دلم اینست
رسوای خلاق شدن و عشق پرستی
آن ترک ستمکار که در روز نخستین
مهرش بر شستند در آب و گلم این است
خیری که مرا گر بنهد پای به محفل
صد طعنه بفردوس زند محفلم این است
چون بگذرم از موی میان تو که باشم
من راهرو عیش و میمان منزلم این است
گر هوش رود از سرو که خون چکد از دل
چیزیکه بسودای تو شد حاصلم این است

آتش شکم بهر وصالش قفس تن

زیرا که در این ره بمان حایلم این است

وصف سرو قد او را بهلا باید گفت
چون سخن راست بود در همه جا باید گفت
گر چه جان بخشی و شیرین برسی بر لب یار
این سخن را بلب آب بقا باید گفت
ای که گفتی شرف از سایه او باید جست
من که منکر نیم اینرا بهیسا باید گفت
نفسی بی می و معشوق چرا باید زیست
سخنی از غم ایام چرا باید گفت
بلبلانرا غم دیرینه خود شرح بس است
شبه هم ز گرفتاری ما باید گفت

آتش این غزل تازه که داری بنظر

پیش مرغان خوش الحان بنوا باید گفت

هر غزال خوش و خوش خالی که از هامون گذشت
شد خیال لیلی و در خاطر مجنون گذشت
گشت تا کشتی دل را مهر آینه ناخدا
گاه غرق بحر غم شب که بشط خون گذشت
بر سر سروی تذروی گفت بالحن بلند
وای بر عمری که بی آن قامت موزون گذشت
هر که رغبت بر سوازی خر دنیا نکرد
میتواند چون مسیحا از سر گردون گذشت
نیست درد دارالامان میفروشان سرکشی
از سردیوار خم نتواند افلاطون گذشت
از سر دنیای دون نگذشت قارون بخیل
تادرا ن ساعت که دنیا از سر قارون گذشت
شور شیرین کرد آشوبی بیا گز بیستون
طفل اشک کوهکن با چهره گلگون گذشت
در بیابانی که شد خرگاه حسن او بیا
چشم تا میدید لیلی آمد و مجنون گذشت

سر گذشت گریه و سوز دلم از شمع پرس

تا نماید بر تو کاش آتش از سر چون گذشت

دانی ای سرو قد از عشق تو حال چو نیست
جویباری بودم عشق که آتش خو نیست
توئی آن حور که گر نقد غمت رادل من
صرف عشرت که فردوس کند مغیو نیست

جام ناز تو لبالب بود ای لیلی عهد
روی نوخط توراً نیست فلک درخور مهر
میخورم شکر کنان خون دل و لخت جگر
بیستون گر شو از لاله احمر چو بهشت
دور خط زلف میفشان ز بی بردن دل
خیز و معجون فلاطون خم آور که زمین
رو بمیخانه اگر میطلبی حکمت عشق
کعبه شد از چه زیارتکه آفاق مگر
طفل اشکم بزبان در شب هجر آمد و گفت
هر سحایی که زند تا باید خیمه بدشت

آتش از سادگی شعر خدو کن که توراً

زینت شاهد طبع از گهر مضمونست

ترك چشم تو گرش قصد دل آزاری نیست
عارضت چون نکند فاش مرا سر ز میر
گرچه صمدبار توراً گفتم و تأثیر نکرد
بنگاهی دل خلقی بری از زر گس مست
ساقیا ده می گلگون که در این عمر بهار
عاقبت گر طلبی جام می از دست مده
گر خورد خون دلم را غم ایام رواست
سبزه خط تو ام خوب بود شاهد دل
بسکه افتاده بکوی تو سر کشته عشق
ظلماتی که در آن گم شده است آب حیات
بسکه از خون دلم چشم تو پرهیز نکرد
کشتگان همه در زیر لحد زنده داند
آنقدر مرغ دلم در طرب اذدام تواست

گر ترا درد محبت بود آتش زچه رو

روی زردت ز رشک مژه گلناری نیست

کسب دولت نکنم قدر جهان اینهمه نیست
گیرم از طول امل دهر شود خاتم تو
آبرو امل بود در طلب رزق مریز
تیر مژگان تو از جوشن جانم بگذشت
صوفی از گردش چشم تو برقص آمده است

از شرابی که کبابش جگر میخونست
که از این دایره آن بی سر ز پا بیرونست
سفره عشق تو را نعمت گو گوناوست
چشم فرهاد بنقش قدم گلگونست
که بهم میخورد آنکار که بیقانونست
خاکش از بیکر لتمان صفتان معجونست
که بخم تهر که پناه آورد افلاطونست
کشته عشق بشی در حرهش مدفونست
وای بر حالت چشمی که کم از جیخونست
دود آهی زدل سوخته میخونست

از به بیگان نگاهی بدلم کاری نیست
کار آینه چنانست که ستاری نیست
باز هم گویمت این شیوه دل داری نیست
با وجودیکه توراً قصد نگهداری نیست
گر بسرعت گذرد فرصت گلکاری نیست
کافتی نیست که در عالم هشیاری نیست
تا که خون قدم در رک و جان جاری نیست
که مرا تکیه بر این گنبد زنگاری نیست
جای يك گام که بگذاری و برداری نیست
گر بسنجی چو شب هجر تراز تازی نیست
شد عیانم که خبردار ز بیماری نیست
خواب آنقوم کم از عالم بیداری نیست
که اگر جان دهد آگه ز گرفتاری نیست

حور رضوان نکشم لطف جهان اینهمه نیست
چون در انگشت کنی قیمت آن اینهمه نیست
رویتاب از درد و نمان که دوان اینهمه نیست
رستم از زنده شود سخت کمان اینهمه نیست
که شراب کهن رطل گران اینهمه نیست

جسم خاکی است که مارا بمیان گشته حجاب
راز سر بسته عشق است در این نکته نهان
آه من گر نبود برق جهان سوز کجاست
یار انگونه عیانست که گر دیده دل
ورنه مستوری جانانه زجان اینهمه نیست
ورنه شهد لب و تنگی دهان اینهمه نیست
اشک من گر بچکد آب روان اینهمه نیست
بر گشائی مه و خورشید عیان اینهمه نیست

آتشا چون بدهم شرح جگر سوز فراق

که مرا طاقت گفتن بزبان اینهمه نیست

مگر جمال تو آئینه دار صنع خداست
هزار فایده دارد يك از یکی بهتر
خیال چشم تو تا نقش بسته در نظرم
بود بزل ف تو صد چین و هریک از چینش
زمن بریدن مهر و بغیر دل بستن
فرشته را ببر عارض تو لطفی نیست
دل گرفته زدست رسول باد صبا
مرا بکعبه نمایند راه و این عجب است
چگونه نسبت حسنت بمهر و ماه دهم

زدست دامن پیر مقان مده آتش

که کوی میکند راه نجات میرو گداست

بمحفلی که سخن زان دهان شیرین است
ز بخت تیره شگفت آیدم که در شب هجر
بجلوه رود آن شهرساز عرصه حسن
چنین که آینه قلب عاشقان شکنی
چگونه قید دل بیقرار خود ز من
صدای گلشن جنت شده است يك بهزار
مهندسان طبیعت ترا بهر خم زلف
بیاد زلف تو اشگم چنان زنده خواب
ز شیشه دل بشکسته ام عیان شده است

مال کار خود آتش زمن می رس بعشق

مسلم است که گنجشک صید شاهین است

گر پرده صد پاره ما دوختنی نیست
سربست در این پرده که آموختنی نیست
تنها نه چو پروانه منم سوخته عشق
آن کیمت که از شمع رخت سوختنی نیست

وقتست که در رشته چنانم گره افتد
از دولت وصل تو شدم زنده ولیکن
در مکتب لقمان برم از طفل دلم را
عشق است که بازار کند گرم و گر نه
بلبل زچه باسوز جگر نغمه مراید
از تابش مه در بر رخسار تو پیداست

آتش بنشاط دل پژمرده بپرداز
کاین کشته چراغی است که افروختنی نیست

دوره ها ساغر می بادل پر خون زده است
آنقدر عرصه زخبط برشه حسنت شده تنک
گر کشی تیغ بروی خط گستاخ نکوست
گر بخورشید جهانتاب بدقت نگری
تا بغم دختر رز گشته چهل روز مقیم
دودی از آه دل سوخته مجنون است
غافل از شعله آفاق مشو کاین بی باک

اگر آتش نبود پادشه ملک کمال
از چه برنقد سخن مسکه مضمون زده است

تاصبا زلف تو را بروخ گلگون زده است
تویی آن گوهر یکدانه که اندر طلعت
چون فلک داشته عجز از کشش بارفراق
دیده ام خواب که در سایه گیسوی توام
جذبه عشق چنانست که لیلی تاحشر
خواهم از تیشه غیرت بکنم ریشه سرو
گفته گردون که هلالم به از ابروی تو است

گرچه از عشق تو دم عارف و عامی زده اند
آتش سوخته دل از همه افزون زده است



ث

خویش را بسته زنجیر بلا کرد عبث
تکیه بر آهوی مادر بخطا کرد عبث
پنجه در پنجه زلف تو صبا کرد عبث
پشت بر آینه صنع خدا کرد عبث
دستم از دامن وصل تو جدا کرد عبث
غارت دین من و بیسر و پا کرد عبث
ساحری فتنه ز گوساله پیا کرد عبث

در سر زلف تو دل خانه بنا کرد عبث
با وجود دوسیه چشم تو صحرای ختن
تست در مجمع دلها نظر غیر حرام
کافر زلف تو را گرچه بود قلب سیاه
زاهد از وعده فرسوس رخیل رخ حور
ترک چشم تو که هوش از سر شاهان ببرد
بود آگاه اگر از شعبده آهوی تو

آتش از آن لب جان بخش بمن گشت یقین
که سکندر طلب آب بقا کرد عبث

ج

شد برون زر گس و بنهاد بسر زرین تاج
طعنه بلبل بزند بر گل و قمری بر کاج
تو شه حسنی و من بر در وصلت محتاج
فلفل خال لب بسکه بود تند مزاج
بینم اندر شب تاریک نبی و معراج
چون با آتش سپرد پنبه خود را حلاج
که باین درد ارسطو نتوان کرد علاج

فصل گل آمد و شد لاله و سنبل دراج
گر بدین قامت و رخسار خرامی بچمن
تو غنی باشی و ما بر سر کویت مسکین
می طید مرغ دل از دیدن این دانه مرا
زیر زلف از رخ زیبای تو بر قد بلند
با انا الحق نشود جمع حیات منصور
دم ز حکمت وزن اندر بر بیمار فراق

آتشا خود خبرت هست که این شاه غزل
جای دارد که شود بر سر دیوانت تاج

شمع گردون شده بر نور جمالت محتاج
تا که بازار وصال تو گرفته است رواج
یاد از طوف حرم میکشم زمزمه حاج
آنهمه خون که فرو ریخت ز تیغ حجاج
شاه چین داده بچین سر زلف تو خراج
زین قبل بنده بسی حسن تو کرده است اخراج
بر کلام نمدم افسر شاهان محتاج

تاب رخسار تو در محفل دلهاست سراج
کس دوصد چون مه کنعان بکلافی نخرد
گرد کویت نگرم خیل محبان تو را
ببرد شمشیر فراق تو زیان گیتی
ماه نو بر خط ابروی تو آورده سجود
خوانده ام قصه لیلی و حدیث شیرین
گرچه درویشم و مسکین بود از دولت عشق

آتشا غیر لب اعل و رخ دابر من
آب با آتش روشن نگرفته است مزاج

ح

گر کند مهر رخت تیغ باندازه صبح
بوسمت اعل و خمار شب هجران شکنم
زندش شعله حسن تو اوراق بهم
از چپ راست رسد بانك مؤذن بر گوش
باده کهنه مدام بده ای ساقی بزم
ناله مرغ سحر چون جرسم داده خبر
چرخ راساغر مهر است زمی بسکه نهی
آتشا غم نکند آنقدر آزار مرا

که درم پیرهن خویش باندازه صبح

خورشید میوه ایست ز شاخ درخت صبح
برخیز از فراش که دور است از ادب
این حد که کشته میشود از تیغ آفتاب
گر سرو قد معتدلات جلوه گر شود
خون گرید از فراق تو چندانکه میتوان
باشد سفید جامه از آنرو که هر سحر
می نوش با کمال تشکر که آتشا
بگذشت شب بخیر و رسیدی بخت صبح

فیض دم مسیح بود در نسیم صبح
نقصاق با اتفاق رسد چار طبع را
الله اکبری که بگویند بامداد
بخشیده اند افسر یاقوت بر خروس
پا بر بساط پر گهر آسمان زند
دست مرا بگیر بجامی که آتشا

میسوزم از خماری می در جحیم صبح

چون شب می نخورم چون نکشم جام صبح
توبه بشکستن از باده بود در بر مسا
بسکه روئیده بصحرای دلم خال بلا
غافل از سیل سرشک من غمدیده مباح
جای دارد که کند مدح مرا زهره و ماه
(آتشا) کس نگشاید در کاشانه بخصم
که بود باده مرا قوت دل و قوت روح
به از آن توبه نشکسته که کرده است نصوح
ترسم از اینکه شود پای خجالت مجروح
که شود غرق درین ورطه دوسد گشتی نوح
گر مرا پادشه حسن تو گردد ممدوح
با خبر باش که این باب تو کردی مفتوح

خ

کز شعاعش در و دیوار شود گوهر سرخ
 که بهار آمد و گل زد بچمن چادر سرخ
 شد عروس چمن آراسته از زیور سرخ
 قصر شاهی نشود کاخ گدا از در سرخ
 رشک باخون دلش پر کند از شکر سرخ
 تا شقایق فکند در قدمت افسر سرخ
 جای دارد که کند خاک سمیه بر سر سرخ
 آسمانی که در او سیر کند اختر سرخ
 که ترا دست نگارین بود و خنجر سرخ
 خوشتر از سکه شاهی که ز نهم بر ز سرخ

ساقیا خیز و ده آن ساغر گرم و تر سرخ
 خیز تا جام چونر گس بلب سبزه ز نیم
 باده خور ایدل خوش باش که از لطف بهار
 دلربائی نبود هر رخ افروخته را
 نی اگر روید و ببند لب شیرین تو را
 خیز ای خسرو خوبان و بگلشن بهرام
 لاله گر از رخ گلگون تو آگاه شود
 در شب هجر توام دیده خونبار بود
 خون من گرد گری ریخته ای ترک ز چیست
 هست داغی که زند عشق توام بر رخ زرد

آتش از همدم ناجنس حذر کن که شود
 رو سیاه از اثر صحبت آب آذر سرخ



د

خط چو در آغوش آن روی دلارا میکشد
عمر دنیا کوتاه است از بهر امید دراز
مژده اش میجروح سازد آنچه جان بخشد لبش
بر سر کوی مه من آنچه سری تن شده است
برقها خیزد ز سوی مصر پندارم هنوز
از دل روشن ضمیران غم نمی آید برون
پیش مستان خاکساری کن که خون هستش مباح

آتشا عاشق کسی باشد که در راه طلب
جا دهد بر چشم خاری را که از پا میکشد

چون مرا مردم چشم آینه روی تو بود
آسمان مرتبه بندگی عشق نداشت
آب زمزم هوس چاه زنجندان تو داشت
سرو بالایت اگر داشت سرمهر و وفا
ماه کنعان که جهانگیر شدش مدت حسن
فتنه سامری و ساحری عهد کلیم
آسمان بیند اگر طره چو گانی تو
خطچه روداد که روید و ز چشمش نفتاد
از چه در اول شب زیر زمین رفت فرو
آن شب تیره هجران که وجودم بگداخت

آتشا سعدی اگر داشت در این عهد حیات

عاشق سبک خویش و طبع غزل گوی تو بود

آنکه برخوان غم عشق تو مهربانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد
دهد باد صبا نامه بلقیس وشی
آنکه از برک گلش خار خلد بر کف پا
گر دلت سنک بود میشود از غصه کباب
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا
نه ای غنچه دهان سیر گل و گردش باغ

آفرین بر قلم شهید فشان آتش

که ز شیرین سخنش شهره ایرانم کرد

منشی قدرت قلم بر هستی ما میکشد
گفتگوی ما و زلف تو بعبی میکشد
سوزن اینجا سر ز فرمان سیجا میکشد
بر سر هم گر نمی سر بر نریا میکشد
آه از دل در ره یوسف زلیخا میکشد
خانه چون پاکیزه گردد مهمان و امیکشد
هر که بر آن زمره گردن همچو مینا میکشد

آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تو بود
ورنه در گوش مهش حلقه گیسوی تو بود
کعبه حیران مقامات سر کوی تو بود
دل خوبان زمان یک ته جوی تو بود
بر تن وی نتوان گفت که یکموی تو بود
اثر یک نگه زر گس جادوی تو بود
گویدا یکش که خورشید و مهم گوی تو بود
مگر آن سبزه چراگاه دو آهوی تو بود
ماه نوگر نه خجل از خم ابروی تو بود
دودی از شعله آتشکده خوی تو بود

خاطرش شاد که شرمنده احسانم کرد
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
نازم آن درد که شایسته درمانم کرد
بر من آوزد و از آن نامه سلیمانم کرد
چشم بد دور که جا بر سرمژگانم کرد
گر بگویم که فراق تو چه با جانم کرد
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
غنچه سان تنگدل و سر بگریبانم کرد

بس گل ولاله زدل چید و بدامانم کرد
یا که اندیشه زخار سر مژگانم کرد
بسکه آشفته سخن گفت پریشانم کرد
گشت زنار و برون سرز گریبانم کرد
عشق سرگشته بهر کوه و بیابانم کرد
بسکه در راه طلب عشق تو عریانم کرد
روز وصل توفرار از شب هجرانم کرد
تا خدا روی تو را شمع شبستانم کرد
آنهم از گریه گرفتار بطوفانم کرد
جلوه روی تو از گفته پشیمانم کرد
گوئیا باد خزان قصد گلستانم کرد
چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد

دیده هر که نظری بر رخ جانانم کرد
عارش آمد گل من تانهدم پای بچشم
دل ز جمعیت آنزلف و گرفتاری خویش
بسکه اندیشه زلف صنمی مانده بدل
چشم شوخ چو تو شد رهنم ای آهوی مست
در تنم بیرهن پرتو خورشید نهاد
وحشتی از غم من یافت که با سرعت برق
ماه شد حلقه بیرون درخانه من
دیده چون دید ز هجرم نبود در راه نجات
گفته بودم ز عبادت بخرم باغ بهشت
بوی پژمردگی از غنچه دل می شنونم
خواستم خشت زخم گیرم و بوس لب جام

باده خور آتش و خوش باش که از روز ازل

حب می خون شد و جستن برک جانم کرد

بشت بر آینه صنع خدا نتوان کرد
جان من فتنه ازین بیش بیا نتوان کرد
بوسه را از لب لعل توجدا نتوان کرد
چيست پیراهن طاقت که قبا نتوان کرد
که از آن چشم سیه مست حیا نتوان کرد
خازن میکده را دین ادا نتوان کرد
يك نفس دوری از آن آب و هوا نتوان کرد
طلب مهر زهر بی سر و پا نتوان کرد
کسب آن رتبه که از بال هما نتوان کرد
شکوه از هجر تو دیگر بخدا نتوان کرد
بنجه در بنجه پر زور قضا نتوان کرد
که نفس تازه در این تنک فضا نتوان کرد
بیش از این در چمنش نشو و نما نتوان کرد

تا تو اندر نظری رو بآقا نتوان کرد
هر که رامینگرم چشم تو دل برده زدست
گر چنین جذبه بود در سخن شیرینت
طاق ابروی تو آنجا که شود رهن دل
سرمه سوخته دل شاهد گستاخی ماست
نقد جان تا نشود صرف بهنگام بهار
در قفح آب و هوایی است که مانند حجاب
آسمان کیست که من کام دلی جویم از او
کرده از سایه دیوار قناعت دل ما
گر چنین مهر رخت مهرزند بر لب ما
قسمت اهل هنر خون جگر شد چکنم
به که سازم بهوای دل خود همچو حجاب
ریشه تا کی کنم ای نخل کهن بند بخاک

باغم هجر وی آتش مکن اظهار حیات

شمع روشن بدم باد صبا نتوان کرد

مردم چشم مقامش بلب دریا بود
آنکه چون روح مرا در همه اعضا بود
زد شکر خنده و گفتا که مگر حلوا بود

تا دلم در طلب آن گهر یکتا بود
طرفه حالیست که بر دیده نیامد نظری
گفتمش کام دلم را دهنه از چه نداد

شیخ کز عشق بتی داد بما نسبت کفر
 تا که میداد لب لعل تو کام دل و جان
 ماه رخسار تو بگشود چو دکان جمال
 چشم بیمار تو نازم که بگردن بگرفت
 گر نبودی رک خون گرمی اطفال سر شک
 دل چسان خوش کنم از وعده فردا بوصول
 گل به پیشانی سرخش عرق زاله نشست
 روی وی دید و شد آگاه خدا باما بود
 خوردن خون جگر کار من و مینا بود
 اولین مشتری من مهر جهان آرا بود
 خون هر آهوی مستی که در این صحرا بود
 که شب هجر تو در فکر من تنها بود
 ز آنکه امروز تو هم آینه فردا بود
 بسکه در عهد جمالت بچمن رسوا بود
 آسمان اهل هنر را ندهد بال و پری

ورنه آتش قلمت طوطی شکر خا بود

گر چشم تو سرمست می ناز نباشد
 در کنج لب خال سیه از چه مقیم است
 آن طایر فرخنده که در دام تو افتد
 با آن همه پیرایه که بندند بطوبی
 از چیست که جز حلقه نبینم به بساطش
 آنروز که عیسی ز کرامت نزنند دم
 گر تیر زنی بردل من زن نه باغیار
 گر اشک درد پرده ما را عجیبی نیست
 آن آب که بر خضر حیات ابدی داد
 گر کبک دری سایه مژگان تو بیند
 از ناز مکش دست که بستان جمالت
 از چیست بر روی نظری باز نباشد
 گر شمعده را تکیه بر اعجاز نباشد
 تا دامن حشرش سر پرواز نباشد
 چون قامت دلجوی تو طناب نباشد
 کسر چنبر زلف تو زره ساز نباشد
 پیداست کسه با مل تو دمساز نباشد
 بیکان تو باید غلط انداز نباشد
 نادر بود آن طفل که غماز نباشد
 از خاک سر کبری تو ممتاز نباشد
 دیگر غمش از چنگل شهباز نباشد
 حیف است که دارای گل ناز نباشد

تا افکنمش شور بر زین غزل آتش

افسوس که یکمرغ خوش آواز نباشد

گر پرده باز از گل رخسار او کنند
 عشاق را بود نمک پسته ات حرام
 چشمت بغزه پرده مردم چنان درید
 محراب ابرویت شود ارسجده گاهشان
 گلها تمام داده بهم دست اتفاق
 خواهند مبتلای مکافات من شوی
 با ساقیان بگو که گل از بوستان دمید
 فصل بهار آمد و بر عمر تکیه نیست
 حاشا که کاسه سر ما را تهی نهند
 خوبان چو غنچه سر بگریبان فرو کنند
 بعد از تو گر نگاه بروی نکو کنند
 کز رشته خیال نشاید رفو کنند
 حوران هزار بار ز کوثر وضو کنند
 کز عارضت مطالبه رنگ و بو کنند
 آنانکه با تو آینه را رو برو کنند
 شاید که آب رفته ما را بجو کنند
 چندانکه می بکوزه ما از صبو کنند
 آنانکه خون دختر رز در کدو کنند

این خشتهای طاق سر سرکشان بود

کز سرگذشت خویش بهم گفتگو کنند

بهر صباح که ماهم ز خواب برخیزد
بدوش تانکشد غمزه چون سبوی میش
بجز محیط عدم عالمی نمی ماند
چنین که زلف تو بسته است پای هر چه که هست
کجاست خون سیاوش می که از اثرش
همای فیض که باشد بسایه سلطنتش
اگر زلزلت افتادگی شود آگاه
خوش آن فتاده ذاتی که در مقام صفا
اگر زشور نهان تو دم زنم آتش
خروش از دل مرغ کباب برخیزد

بتان چو غمزه از چشم نیم خواب کنند
سپاه عشوه و خیل کرشمه یک جهتند
در آن چمن که جمال تو افکند پرتو
مکن نگاه حقیرم بکودکان سرشک
شکسته بال و پرانی اسیر دام تو اند
اگر بمجلس شوری شوند خوبان جمع
عقیق لعل تو و خوی گرم متفقد
محیط فیض مقام جماعتی باشند
گرا بروان تو رخصت بغیل غمزه دهند
بیک دقیقه هجران کجا رسد آتش
هزار سال بدوزخ گرم عذاب کنند

اگر دو چشم خمادت نظر بآب کنند
بطوطیان خط سبز گر اجازه دهی
جماعتی که تو را دیده اند آهوی چشم
کشد عبارت جانسوز شعله بر ورقش
فدای طالع بیدار آن گروه شوم
بیار باده علی رغم زاهدان که زخلق
عبث پیرده زنبوری است دختر رز
کم است طول قیامت برای نوبت من

بقصد آنکه شود یار مهربان آتش
دعا مکن که محال است مستجاب کنند

کام دل از لب تو میسر نمیشود
تا خط گرفته روی تو را در میان خط است
آب بقا نسب سکندر نمیشود
گر گویم آفتاب مسخر نمیشود

به پیش پاش ز سر آفتاب برخیزد
ز چشم مست تو حاشا که خواب برخیزد
اگر هوای تو زین نه حجاب برخیزد
عجب که بوی خوش از مشک ناب برخیزد
ز خاک ناله افراسیاب برخیزد
بطی بود که زشط شراب برخیزد
گمان مکن که ز دریا سحاب برخیزد
به پیش پای کلوخی چو آب برخیزد

هزار قصر دل از مردمان خراب کنند
که دور چشم تو ایجاد انقلاب کنند
عجب که لاله و گل رو بافتاب کنند
که از غم تو سرم را بزیر آب کنند
که از اراده خود پشه را عقاب کنند
ترا برای شنشاهی انتخاب کنند
که بوسه را جگر از تشنگی کباب کنند
که زندگی بهوای تو چون حباب کنند
سیهر را بسر ماه نو خراب کنند

قسم بلعل تو کان آب را شراب کنند
بعارض تو که تغییر آفتاب کنند
ز آه گرم دل شیر را کباب کنند
فراقنامه ما را اگر کتاب کنند
که کام حاصلت از چشم نیم خواب کنند
خورند خون و زپیمانه اجتناب کنند
در این زمان که زنان دوری از حجاب کنند
اگر گناه مرا یک یک حساب کنند

دفع خمارش از می کسوتر نمیشود
دیگر بمر مایل شکر نمیشود
می از قرابه داخل ساغر نمیشود
جرمش همین بس است که کافر نمیشود
زاهد پیاده وارد محشر نمیشود
چل سال شد فتاده و دیگر نمیشود
ما را سرای عمر منور نمیشود
کن جوهر لطیف مصور نمیشود
بسا خاک راه هر که برابر نمیشود
آن قطره ایمن است که گوهر نمیشود

مستم زباده که لبست شاهد من است
طوطی برد هر آینه نسام دهان تو
از بس بدور چشم تو مستند مردمان
گیرم که شیخ شهر بزلف تو بسته دل
گر یک مرید خر زلحد سر برون کند
می خور بیبانک چنک که دام فریب شیخ
خورشید باده تما ندمد از سپهر جام
آینه ساده لوح بود گر نبرده پی
دورتر فکن که قابل میدان عشق نیست
گر آسمان چنین بهزیران دهد شکست

آتش بجهد رتبه خاصان طلب مکن

هر گز عصا بدست تو اژدر نمیشود

گر رسد بردل سخت تو خطرها دارد
که گل سینه صد چاک سپرها دارد
ای عجب سروسپهی بین چه ثمرها دارد
خانه ناز تو آباد که درها دارد
در دل از عشق لبست خون جگرها دارد
گشته مانند سپهری که قهرها دارد
ورنه یعقوب دل افسرده پسرها دارد
که بیابان طلب کوه و کمرها دارد
کز صبا آمده و مانده خبرها دارد
دشته طول امل بین که چه سرها دارد
هست فرزند خلف آنکه پدرها دارد

آه گرمم که بفلاد اثرها دارد
تیری از ناز تو افتاده در این باغ مگر
ز نخت سیب و دهن بسته و چشم بازدام
هیچ جوینده نشد سر بگم اندر ره عشق
قدح باده نابی که زند خنده بلعل
بسکه مرآت دلم مظهر خوبان شده است
یوسف از عشق زلیخاست که گردیده عزیز
گر بفردا زنده دامن مردی بکمر
ای سلیمان غضب و خشم بهمه مفروش
شیخ دارد سر صد حیل که شد سبجه شمار
تاچه آید پس ازین پیش که دردوره ما

آتش از بکری مضمون و عبارات بلند

صدف طبع تو نازم که گهرها دارد

ز جوشن فلکش تیر ناز میگذرد
چو شمع عمر بسوزد و گداز میگذرد
ز شرم لعل لبست از نماز میگذرد
که آهم از فلک حقه باز میگذرد
که شب بگوشه نشینان دراز میگذرد
که از حضور تو با چشم باز میگذرد

بدین گرمه که آن سرو ناز میگذرد
عجب که شمع دلفروز جان توئی و مرا
صراحتی که نماز آورد بمسجد جام
بکار من زده چشمت بغمزه شعبده ای
بگوشه لبست از زلفان طبع دل من
رواست بسته شود قفل غم بر آندل سخت

غبار پیکر محمود اوفتاده برقص
 بیا بمیکده بار فروتنی فکنیم
 اگر شود زهوای خوش گذشت آگاه
 حقیقتم چه خوش آمد که گفت منچه
 بفصل گل بشتایید در پرستش می
 قبول همت آتش شود گذشت کسی

که از بهشت برین بی نیاز میگذرد

ز آن آتش غفلت که کبابش دل ما بود
 دردا که ز غارتگری غیر نمانده است
 آنکس که دم از حب وطن میزند ایکاش
 زین موج که از ذلت ما دست بهم داد
 تا در عوضش پرده شود سیم و زر ما
 افسوس که دادیم بدشمن که کند باز
 چون قابل کسب هنر و علم نبودیم
 ز آن بارکش خارچه گشتیم که هر عهد
 ای نفس بهکش باش که از باد غرورت

آوخ که علاج مرض خود طلبیدیم

آتش ز طیبی که همان قاتل ما بود

تا بر تو روی تو چراغ دل ما بود
 ز آن پیش که این قصر کهن ساخته گردد
 شد ساحری چشم تو عات که چو هاروت
 چون عقل نشد رهبر ما در سفر عشق
 می ریز که آلوده تزویر نگشتیم
 بی حاصلی عمر نظر کن که در این باغ
 گرم رده صد ساله کند زنده عجب نیست
 چون لاله ز آندم که رسیدیم از این خاک

افسوس که آتش بو صالت ندریدیم

آن پرده که از تن بمیان حایل ما بود

تنها نه از فراق تو در جسم جان نماند
 آن لب چه شکر است خدا یا که صحبتش
 خوبان ز چشم بسکه فتادند عهد تو
 گل شد زرنک و بوی تو آگاه و شرم کرد
 چندان گداختیم که از ما نشان نماند
 آن گونه آب شد که مرا در دهان نماند
 رخسار ماه در نظر آسمان نماند
 ز آنرو دوهفته پیش در این گلستان نماند

نقشی بکار زد غم عشقت که دیگرم
نازم با اتحاد محبت که با تو ام
می ده بیاد دوست که باقی همیشه اوست
زان جام گوش گشته و دایم بگردش است
زنجیر عدل زلف تو عمرش دراز باد
این شرح زندگی است که سر بسته میدهم

آتش پیاله گیر که ازین هوای خشک
در جویبار عمر تو آب روان نماند

چون نور آفتاب که در شب جهان نماند
حیف از همای تیر تو کز چاک سینه ام
کردی چو غنچه خنده و چون گل شکفت دل
خورشید تاده ایست که لعل لب تو را
تا نام خاک پای تو را عشق سرمه کرد
دل طفل بی زبان بود و کرده عاشقم
رمزیست از دهان تو گرهست کیمیا
زان شکر با هزار زبان از قفس کنم
ای طاق دل شکسته ایوان عدل و داد
هر کاروان که رفت بگردش توان رسید
زاهد که سالخورده شد و از جهان گذشت

جای نگاه بر در و دیوار جهان نماند
پیوست آنچنان که دومی در میان نماند
تا چند غم خوریم که این رفت و آن نماند
خواهد که بشود زچه از جم نشان نماند
داود اگر گذشت و انوشیروان نماند
مرغی ترانه زد و بر آشیان نماند

ما را بعهده خط تو در جسم جان نماند
با سرعتی گذشت که در استخوان نماند
زانرو که گنج راز تو از وی نهان نماند
دید و زشرم در قدح آسمان نماند
سر آنقدر کشید که در جسم جان نماند
ای وای گر بزرگ شد و بی زبان نماند
آنهم باین دلیل که هیچش نشان نماند
کز ترکتاز برق مرا آشیان نماند
خاکت بسر بود که انوشیروان نماند
جز کاروان عمر که گردی از آن نماند
آن کاه زرد بود که در کاهدان نماند

بعد از وفات من اگر انصاف زنده شد

گوید فغان که آتش شیرین زبان نماند

ز تاب عکس زویش خانه آئینه در گیرد
بموری گردد فرمان خراج از نی شکر گیرد
که صد شهر دل و جان را بیک تیر نظر گیرد
گر مرغ نشاطم عالمی را زیر پر گیرد
درخت جان دهد بار و نهال عمر بر گیرد
که گردو نش اگر بیند قلم دور کمر گیرد
اگر خسرو دهد فرصت که دستی بر کمر گیرد
ز چشم دختران تانک خوناب جگر گیرد
گمانم آنکه می خواهد جوانیر از سر گیرد
که دور چرخ بردان ز نادان سخت تر گیرد

اگر ماهم نقاب از آفتاب چهره بر گیرد
چنانش لب بود شیرین که در هنگام خندیدن
بخیل غمزه حاجت نیست چشم جنگویش را
نگر در لذت دام غم خوبان فراموشم
گر اندازد نگاه لطف باغ آفرینش را
چنانش تاش رخسار در دور خط افزون شد
ز شیرین کاری فرهاد گردد بیستون کنده
حدیثی از لب میگون گرت بیرمغان گوید
جهان پیر را مایل بدیدار تو می بینم
هنر جستم که آسایش کنم حاصل نمانم

ز بس برزیردستان سرکشی بینم بزرگان را
شتم نایب از دریا اگر آب از گهر گیرد
کسی را میتوان خواندن شه با اقتدار آتش
که ملک بی نیازی را بیک آه سحر گیرد

زین هوایی که شب هجرتو در سر دارد
میتواند که جهان را زمین بر دارد
گر و را باد ضعیفان بدل افتد چه عجب
ای بسا رشته که جادر دل گوهر دارد
ور از نامکن ای ماه که از جذبه عشق
بوسه چون مرغ در ایام لبت پیو دارد
هر که جو یای تو شد گمراهی اوست محال
که بود خانه یکی گرچه دو صد در دارد
سکه غیرت عشقت زده ای یوسف وقت
کنه برادر هوس قتل برادر دارد
مژده بر هم زدن چشم تو در حالت ناز
رخنه ها در دل من چون سر نشتر دارد
هر نسیمی که ز صخرای محبت گذرد
خاکی از کشته هجران تو بر سر دارد
گر کند چشم دو صد فتنه یک غمزه بیا
باز بینم که سر غمزه دیگر دارد
روز گاریست که پیوسته دهد ساقی پرخ
باده بر آنکه چو نرگس قدح زر دارد
بسکه عریان شدن اهل هنر دیده شده است
آیدم رجم بر آن تیغ که جوهری دارد
ایکه از مذهب و دارائی ما میپرسی
عیسی دوره ما او است که یک خر دارد

آتش از شعله عشق تو بسوز است و گداز

ورنه در عالم خود حال سمندر دارد
از دوری تو دارد بدل بدرد
دانی چرا ماه رنگش شده زرد
مشتی چه سازد با آهن سرد
گر در نکوئی باشی تو یکتا
در عشق بازی باشم منت فرد
ترسم بیوشی چشم از هلاکم
گر گویت هجر بامن چه میکرد
آنشب که می را افکنی از چشم
شد گردش جام اسباب سر درد
گر روی خوبت بیند گل سزاخ
خواهد شد از عشق رنگ رخس زرد
سیل غمت ساخت چندان خرابم
کرسینه برخاست جانی نفس گردد
از لغت دلها بودی طعماش
هر خوان دعوت عشق تو گسترده
با دختر رز زان جوشدم خون
کلن ناک گوهر باشد جوانمرد
چون نقش بر گشت کوشش چه حاصل
از کوکب بخت جستم فروغی
زین مادر پیر بگریز چون تیر
از مکر آفاق آتش خنجر کن

از مکر آفاق آتش خنجر کن

گر چند روزی رو بر تو آورد
دو عهد جمال تو رخ از شرم نهان کرد
یوسف که بخود چشم جهانی نگران کرد
تا باد بهار از گل رخسار تو دم زد
گلزار جانرا متمایل بغزل کرد

بالای بلندت که بلا خوانده جهانیش تیری است که پشت فلک از غصه کمان کرد
 آنجا که سخن از دل سنگین تو گفتند آهن بگداز آمد و فولاد فغان کرد
 گر آتش خوی تو شود مشتعل اینسان عتقا نتواند بهوایت طیران کرد
 چون خانه زنبور مشبک دل ما را تیر نگهت ای بت زنبور میان کرد
 آنروز سپر مدعی افکند که آتش در ملک سخن رخنه بشمشیر زبان کرد

مهرت بصفای دل من سعی چنان کرد کاندر نظرم کوی ترا کعبه جان کرد
 آینه صنع از رخ زیبای تو برداشت عکسی که از آن تعبیه جام جهان کرد
 هر بنده که راند از در خود شاه جمالت حوری شد و آهنگ گلستان چنان کرد
 نقاش ازل از رخ خوش خال و خط تو هر نقش بدیمی که نهان داشت عیان کرد
 تا قامت دلجوی ترا سرو سپی دید جوئی بکنار از عرق شرم روان کرد
 چون واهمه گمر می بوسه دلم داشت از خال سیه کنج دهان تو نشان کرد
 آتش بسخن غزه از آنی که ندانی

باید هنر خویش در این عصر نهان کرد

بسکه گلرا پرده رخسار نکویت پاره کرد باغبانش دسته دسته از چمن آواره کرد
 با طبعی بحال دل گفتم بهم زد دست و گفت در دشتی است این و نتواند میحش چاره کرد
 سر گذشت کوه کن در عین شیرین کادیش خون روان جای سرشک از چشم سنک خار کرد
 کوس ز سوائی زدن فرض است در بازار عشق زان زایخا پرده ناموس خود را پاره کرد
 سالها بودیم در دریای حیرانی نهنک عشق آن مغچه ما را مرغ آتشخواره کرد
 ساقیا می ده بنای نی که از سر شهنه را پوستی کدم که آن را میتوان نقاره کرد
 بسکه موج عشو از دریاچه خویت گذشت غم دلم را ساخت آب و دیده را فواره کرد

چون نسوزد آتش از رشک برق گرم سیر

کاین هوای مختلف را طی بیک نظاره کرد

تدبیر عقل باغم هجران چه می کند خشتی ببحر و مشت بسندان چه میکند
 در کیش عشق بی کنهی گر گناه نیست یوسف بحیرتم که بزندان چه میکند
 حیران زاهدم که گرت دیده لعل لب آن دیو بانگین سلیمان چه میکند
 گر غنچه دم نمیزند از رنگ و بوی تو مرغ سحر بطرف گلستان چه میکند
 از جستجوی یوسف دل منع من مکن تا بینمت بچاه ز نخدان چه میکند
 دل عندلیب گلشن قدس است ای عجب در دامگاه عالم امکان چه میکند
 ترسم که سوزد دل سنگین بحال من گر گویم اشتیاق تو با جان چه میکند
 از خوردن غم تو نداریم رنجشی يك لقمه لطیف بدندان چه میکند

آنرا که ز آب آبله بر پای توشه نیست
 آتش بوقت سوزش دل بشکر اشک من
 تا بینی این تنور ز طوفان چه میکند

خط باطراوت رخ جانان چه میکند
 گردون اساس میکده را چون بهمزند
 باما که داغدار محبت چو لاله ایم
 این صبح انتقام برم تسا عیان شود
 این دست کوتاهی که بما داده عشق تو
 در آن سفر که راهبرش رهزنی کند
 دل پای بست تو شده در ده خبر مرا
 آن آتشی که جان زلیخاست مجمرش
 بر خوان چرخ تا که بود بان آفتاب
 ای نفس سر کشی که بما دست یافتی

آتش پی ار بدر قناعت نبرد
 بشکر صدف بقطره باران چه میکند

خال تا تکیه ترا بر لب میگون نکند
 بسکه ابروی توشمشیر کشد از چپ راست
 اشگم آن زهره ندارد که کند روی بچشم
 ماه بر روی نکوی تو گرفتد نظارش
 بکله گوشه اقبال تو ای خسرو حسن
 دارم امید گز ان چشم دهم کام دلی
 جام اگر جوید و بوسد لب میگون ترا
 کور باد آنکه چو ببند خط مشگین ترا
 موسیا خاک گرسنه است دهانش مگشا
 مفتی شهر که پیوسته بود تشنه مفت
 خم که در تعیبه جوهر جان فرد بود
 بسکه مجنون ز جگر آه شرر بار کشید
 تاذم از سلسله طسره لیلی نزنند
 آتش آن قامت دلجو گرت از دیده رود

خطر بحر سخن بین که در آن فکرت من
 جرئت غوص بقصد در مضمون نکند

گهی بر آن لب خندان نظر توانی کرد
 که خون خویش چو جانش هدر توانی کرد

نو خیز سیزه بگلستان چه میکند
 موری بیارگاه سلیمان چه میکند
 باغ بهشت و حوری و غلمان چه میکند
 روز وصال باشب هجران چه میکند
 پیداست گر رسد بگریبان چه میکند
 در حیرتم که غول بیابان چه میکند
 کان طفل بی گناه بزندان چه میکند
 در حیرتم که با مه کنعان چه میکند
 از بغل روشن است بهمان چه میکند
 ماتم که با وجود تو شیطان چه میکند

قصد دینم کند اما بدلم خون نکند
 دل سر از چاه زنجندان تو بیرون نکند
 تابخون جگرش هجر تو معجون نکند
 سرد مهر است اگر پشت بگردون نکند
 که مرا غره بخود تاج فریدون نکند
 گر مرا از نظری حال دگر گون نکند
 دیگر آلوده دهن از می گلگون نکند
 آخرین بر قلم قدرت بیچون نکند
 که قناعت بفرو بردن قارون نکند
 درشگفتم که چرا رخنه بجیحون نکند
 عرصه چون تنگ ز حکمت بفلاطون نکند
 لاله بی داغ درون روی بهرامون نکند
 اثری بردل دیوانه مجنون نکند
 مصرعی را بس از این طبع و موزون نکند

چنین که میچمی ای سرو قد خوش حرکات
 بحیرتم که چه شهدی تراست در لب اعل
 بسوز ایدل و کن قصد روشنائی خلق
 سخاوتی چو صدف پیشه کن در این دریا
 مگرد داخل در وازه با اراده ظلم
 بشکر آنکه گفت چون شکونه پردردم است
 ز عمر تا نفسی باشدت دریغ مدار
 اگر بود دم جان بخش عیسیت زاهد
 ز تنگی قفس ای مرغ رشک می برمت
 ز جمع مال چنان زاهدان غنی شده

غریق رشک من آتش قیاس کن نشدی

در این محیط چه خاک کی بسر توانی کرد

بر تن قهای ناز ترا تا بریده اند
 افتاده است چشمه حیوان ز چشم خضر
 در جلوه گاه حسن تو خربان روزگار
 بر آب سلسبیل برند احتمال زهر
 خلقی سزد بی باغ جنان پشت پازند
 سر از کمند شان نتواند کشید چرخ
 پس طایران روح که از اشتیاق تن
 گراشان ز چشمه چشم دهم رواست
 کی تار زلف وی دهم از چنک کز نخست
 در سینه سنک دوستی ماه میزند

آتش بنوردیده بتان را چه نسبت است

انصاف میدهم که به از نور دیده اند

سحاب و کبک که بر کوه سار گرید و خندد
 ز شبنم و گل نوخیز هر چمن که تو بینی
 بنوش باده که چشم صراحی و آب ساغر
 چنان بخوف و رجا داده عشق پرورش من
 کسی که بسته بزنجیر زلف شد تو پری را
 دلم چو طفل که سببی بوی دهی و ستانی
 کجاست خون سیارش باده که ز جوشش
 چنین که عمر گرانمایه صرف بوالهوسی شد

بیخت ما و دل سخت بارو گرید و خندد
 به بیوفائی آن گلعذار گرید و خندد
 ز غفلت تو بفصل بهار گرید و خندد
 که استخوان شودم گر غبار گرید و خندد
 مسلم است که دیوانه وار گرید و خندد
 ز دیدن زخ آن نگار گرید و خندد
 روان رستم و افندیار گرید و خندد
 سزد بغلت من روز کار گرید و خندد

مريض هجر تورا گریه بود امید وصالی یقین که تا بدم احتضار گریه و خندد

کجاست ناله جانسوز و وجد حال تو آتش

که کوه از این غزل آبدار گریه و خندد

تاسر پر شور من بیگانگی باتن نکرد دل ادای دین شمشیر تو از گردن نکرد
خوش دلم از دود آموخه که در زندان عشق گشت با من همدم و بیرون سراز رو زن نکرد
عاشقان در وقت عشرت یاد از هم میکنند سوخت چون بزوانه بی دود و یاد از من نکرد
رحم می آید بخورشیدم که از روز فراق هر قدر تایید ایوان مرا روشن نکرد
داد نقد جان و حب دانه خالت خرید آنکه از امساك مورش رخنه در خرمن نکرد
در شب وصل تو گردون بسکه از من رنك برد در چراغ ماه تا وقت سحر روغن نکرد
بسکه رز از لعل میگویند خجالت میکشد دختران خوبش رادست در گردن نکرد
اگر نیسانی چو دیدت خنده دندان نما شد ز شرم آب و صدف را بر در آستن نکرد
هر که حیران تو شد کی طرف بند از وصال بلبل تصویر کامی حاصل از گلشن نکرد
عشق یوسف تا بهم دست زلیخا را نبست جرئت رفتن بکنعان بوی پیراهن نکرد
تا مرا خار ره عشقت پهای دل شکست عقلم از تدبیر کار یکسر سوزن نکرد
بسکه از سوز دل من بود آتش شرمسار تا که خاکستر نشد بیرون سراز گلخن نکرد
بسکه در عهد تو افتادند خوبان از نظر هاله ماه چارده رادست در گردن نکرد

من کیم آتش که ایمن باشم از آسیب عشق

عشق کوه طور را از سوختن ایمن نکرد

گر سرو دهد میوه و از بید بر آید کام دل از آن گلبن امید بر آید
جامیست وصال تو که صهباز دشت را از عهده محال است که جمشید بر آید
گر خضر گرفتار فراق شود او را دود عدم از هستی جاوید بر آید
گر مطرب عشاق چنین نغمه سر آید چون چنك خروش از دل ناهید بر آید
رویش عرق از تاب می افشانند به بیند آبی که ز سر چشمه خورشید بر آید
ساقی بده آن جام جهان بین که بدورش دست طلب از دخمه جمشید بر آید
خون مژه شسته است چنان زاب و گلم رنك کز تربتم آتش گل اسپید بر آید

تا چند توان چید گل قافیه ایکاش

از سیل فنا ریشه تقلید بر آید

شادم گرم شکسته دل از چنك غم شود کاین آبگینه چون شکند جام جم شود
روی تو قبله ایست که زلفت ر آن مقام صد ره برای سجده بهر لحظه خم شود
فرهاد تا بود رخ شیرین بغاطرش هر سنك بیستون که تراشد صنم شود
خواهم بدور جام چو زر گس بخرج داد گر نقد زندگانی من شش درم شود
بی ماه عارض توجو گریم عجب مدار گر آفتاب ماهی دریای غم شود

حاشا که چشم از خم ابرو بیوشم
گر قتل من حواله به تیغ دو دم شود
برشانه رو مده که دو عالم بهم خورد
گر تار مویی از سر زلف تو کم شود
چون شرح خطنویست از بس حزین شوم
گریم چنان که ناله بلند از قلم شود
باز آکز اشتیاق دهانت وجود من
نزدیک شد که مرغ هوای عدم شود
گر تیغ آبدار سخن این چنین کشی
آتش مسخر تو عراق عجم شود

در هر چمن ترا قد دلجو علم شود
گر خواهد آسمان که بسنجد جمال تو
در صیدگاه ناز تو ایترک شوخ چشم
هر عضویت بجلوه گری بسکه قادر است
چشم که تکیه کرده بروی نکوی تو
مئی ده بشکر اینک که نگردیم مست کبر
وجه میم نباشد و دوران چو نرگسم
از بسکه آسمان و زمین سفله پرورد
آن می که شیشه در طرب آید ز پر توش
آتش چنین که سوزی و سازی ز تاب هجر
ترسم وجود ناقصت امشب عدم شود

تا که دلم با غم تو راه ندارد
مفلسی عشق بین که گشته دل من
قتل مرا بخت سستم از قلم انداخت
دز عجبم کز دهان تنک تو بیرون
بار خدایا گواه باش که این ترک
تخم نشاطی که کارم و نشود سبز
زان شده ام غرق اشک خویش که چشمم
سلطنت از فقر جو که قصر زران بود

در سفر عشق صد خطر بود آتش

وای بر آنکس که خضر راه ندارد

در دل تنگم که جای آه ندارد
بر صف مؤگان خود بنواز که جانا
تا سر زلف تو را بدست نگیرند
در عجبم من که دور لعل لب تو
غیر تو چون رو کند که راه ندارد
هیچ شهنشاهی این سپهر ندارد
سلطنت عشق دستگاه ندارد
خنده جام از چه قاه قاه ندارد
خوب برد دل ولی نگاه ندارد

آینه نازك دل از فراق جمالت گشته بحدی كه تاب آه ندارد
اشكم اگر فاش كرد سر غمت را طفل بهر مذهبی گناه ندارد
خط تو را ریشه ای پسر پدر تو گر نكند پشم بر كیلاه ندارد
گر نشد آتش عزیز یوسف بختم
چون بردم در رهی كه چاه ندارد

نه همین تیشه عشق است كه سر میشكند كوه را غصه فرهاد كمر میشكند
بوالهوس را نبود طاقت بیماری عشق ترك چشم تو دل اهل نظر میشكند
شیرا جان من از جنبش مؤگان منواز كه مرا سوزن غیرت بجگر میشكند
بزرگ كوی مقامی كه دل از مهر تو جست آسمان كه نه گدائی است كه سر میشكند
من در آرزو كه رخسار تو دیدم گفتم عنقریب است كه بازار قمر میشكند
چون بدوز لب شیرین تو بینم خطسبز یاد از آن ضو طیم آید كه شكر میشكند
من كه از دام محبت تگریزم زچه رو طایر روح مرا هجر تو پر میشكند
باشدم طالع سستی كه اگر شاه شوم سكه سلطنتم قیمت زر میشكند
بشكند دور فلک صولتی از زاهد خشك تیشه حیلۀ وی همیزم تر میشكند
خشت خم تعبیه از خاك سر خم شده است در شكستن مكن آهنگ كه سر میشكند
بلبلا چشم از آن باغ تنك ماهه بیوش كه به ده روز كند جلوه وور میشكند
سنگ از ژاله زند بر ورق لاله سحاب غافل از آنكه دل مرغ سحر میشكند
این در نظم كه آتش صدف طبع تو داد
باشد آن مشت كه دندان گهر میشكند

نام جنان بمحفل جانسان كه میبرد شكر بهند و قند بعمان كه میبرد
جز خال گوشه گیر كه چشم سیاه از اوست کیفیتی از آن لب خندان كه میبرد
حاشا كه جلوه های جمال تو كم شود طاوس مست را ز گلستان كه میبرد
گر زلف سر كشت نكند او فتادگی دل را برون ز چاه زندگان كه میبرد
جائكه آب بخنده گشاید دهان تو جز غنچه سر فرو بگریبان كه میبرد
بوف بیار گاه عزیزی جلوس كرد این مژده را زمصر بكنعان كه میبرد
بالسم اعظم - او نكند عشق اتفاق بلقیس را بنزد سلیمان كه میبرد
تیر طرب اگر نرند آفتاب جام از چنك شیر بیشه غم جان كه میبرد
جز پای پر ز آبله من براه عشق آب از برای خار بیابان كه میبرد
تا كام دل ز سنگ نگیرد جنون من اطفال را بسوی دبستان كه میبرد
از فسد دگی من دل جمعی سیاه شد این شمع كشته را ز شبستان كه میبرد

آتش برسم تحفه كلام تو را بیاف
از بهر بلبلان غزلخوان كه می برد

زان می که لعبتان جفا پیشه میزنند
فرهاد وقت خویشم و شیرین لبان عهد
خط تو سبزه ایست که باید نهفته داشت
ایمرغ خوش نوا متمایل بدام باش
نازم غزال چشم تو کز غمزه دل برد

آتش قدم برآه محبت شمرده زن

کانجا عنان بتوسن اندیشه میزنند

آنانکه پنجه باتو ستم پیشه میزنند
ترکان که راهی از دل خود چسته بدالم
یازاهدان خشک مزن پنجه کاین گروه
یارب سرای دولتشان بر قرار باد
ما می زنیم باخم و مستی نمی کنیم
می خور که خوش دهند صفا بر درخت عمر

آتش بکوی عشق مزن پر که آن دو چشم

تیر نظر بطایر اندیشه میزنند

چشم مست تو بیک عشوه که در کارم کرد
من در آن روز زدم خنده به بیخانه چو جام
دیده از خواب عدم باز نمیگشت مرا
جلوه کرد تو را پرتو خورشید جمال
قصد من دادن جان بردم [شمشیر نبود
عاشقی داد شبی سرخط آزادی من
بیتوگر طالعم اینگونه نهد روی بصف
غم دنیا نخورم تا بودم باده بجام
تا زرخ پرده گشود آنصنم عشوه فروش
میتوان سوی ویم برد نسیمی چو غبار

دوش کآتش سخنش قصه هجران تو بود

شمع را منفعل از آه شرد بام کرد

اگر چه عاشق روی تو گله دارانند
کراست جرئت بوسیدن لب که تو را
بیا که چشم برآه سواد خط تو ایم
بدور خط زلبت کام بیشتر طلبم
بر آفتاب جمال تو خیمه زده زلف
تو آن گلی که چنین بلیت هزارانند
زخوی گرم کباب آتشین عذارانند
چنانکه منتظر شام روزه دارانند
که طالب چمن سبز باده خوارانند
که سایه بر در آن خیمه بقرارانند

زبسکه تشنه تیر تو جان نثارانند
 دوچشم مست تو سرخیل باده‌خوارانند
 که تر دماغ تر از ابر نو بهارانند
 که غرق درشط رنج تو شهسوارانند
 که همدم من سر مست هوشیارانند
 که در کمین شهادت امید وارانند
 که غرق بحر ندامت گناهکارانند
 شدم زمحرم و بیگانه شرمسار آتش

راضیم از جان که عمر من بسر آید
 باز تقاضا کند که بیشتر آید
 از لب آن جو برون نی شکر آید
 گسر رود آنجا زخویش بی خبر آید
 مهر چو پنهان شود ستاره در آید
 تا شب هجر تو را زبی سحر آید
 سیل سرشکش زغصه تساکر آید
 جای گدا یوسفش برهگذر آید
 کام دل ساغر از لب تو بر آید
 گر بهوای تو بر زمین قمر آید
 بیشتر از آنکه از رخت بدر آید
 از تو خجالت کشد که در نظر آید

آتش اگر دم زند زسوز فراق

جای سخن بر زبان او شرر آید

تابد و هفت بیکه دل خورد ز خود هلال شد
 کز تو عیان نهایت قدرت ذوالجلال شد
 آهوی وحشی دلم مرغ شکسته بال شد
 سرخی رنگ عارضش شاهد انفعال شد
 مایه زندگانیم صرف ره محال شد
 زانکه تجلی ترا آینه دید و لال شد
 فاخته سرو ناز را منکر اعتدال شد
 مصحف عارف تو را ترجمه خط و خال شد
 تا که زمین و آسمان در نظر غزال شد

مجال نیستشان تا بهم زنی مژه را
 اگر چه جمله ترکان می کرشمه زنند
 مگر بوصل تو بو برده لعیتان چمن
 همین نه مات زرخ پایمال فیل غمیم
 گرفته گریه چو مینا از آن گلوی مرا
 کدام سخت کمان تیر عشوه میفکند
 بیار جای قدح بعد از این سفینه می

بس است گریه که مردم بزیر بارانند
 گاه هلاکم بسر گران پسر آید
 کرده بچشم مقام جاذبه عشق
 گر لب شیرین او بجو فکند عکس
 دل خبرم داده زان حریم که جبریل
 رفتم و اشکم رواند از مژه آری
 آه که خواهد گداخت شمع وجودم
 کوه اگر پی برد بسوز دل من
 گر شه حسنت دهد زکوة نکوئی
 می خوری و خون خورم ز رشک چو بینم
 جلوه چنان کرده که دور نباشد
 سبزه خط تو بست ریشه جانم
 با همه خوش منظری که هست بری را

ماه تمام چون ترا باخبر از جمال شد
 کوس جلال ای صنم چون نزنند جمال تو
 بسکه فنون ساحری چشم تو زد بکار من
 گل چو شکفت و بردبو از رخ دلکشای تو
 بسکه سمند آرزو در طلب تو تا ختم
 سر نهان عشق را باچه زبان ادا کنم
 تا علم گرشمه زد قامت دلنواز تو
 تا که علوم عاشقی کشف شود بماسوا
 شیوه چشم مست تو ماند بلوح خاطر مرام

چونکه ز خط فرو نشست آتش ناز حسن تو
سوختگان عشق را اول عرض حال شد
ایکه حرام خوانده ای خوردن خون جام را
در عجبم که خون خلق از چه ترا حلال شد
دامن وصل او نشد دسترس خیال من
گرچه فضای لامکان دامنه خیال شد
گر صدف بهای من یافت شکست آتش
گر تو درست بنگری از گهر کمال شد

چنان پای خرد از یاری عشقم بسنگ آمد
که دست آفرینش از جنون من به تنك آمد
بس از سی سال می خوردن بزهد آلوده گردیدم
فریب مقتنی خوردم سرم آخر به تنك آمد
چه میبرسی ز احوال من آن برگشته اقبال
که باهر کس نمودم دوستی بامن بچنگ آمد
گر قسم جای شیطان نفس سرکش را تعال الله
که قصد صید ماهی بود و در دام منك آمد
عجب نقش خوشی لعلت بکار دختر رز زد
که خون او بجوشید و برویش آب و رنگ آمد
ندانم پاچه افسون ترك چشمش مژه برهم زد
که از اطراف چون باران بقصد من خدنگ آمد
بیاد آور دل مارا بزلف آن مه ترسا
اگر دیدی مسلمان چه ای سوی فرنگ آمد
نمیگردم گمان کرم ماه رویت خط شود ذایل
از این آئینه حیرانم که چون بیرون ز رنگ آمد
ز کف دادم عنان دولت دنیا و ما فیها
در آن ساعت که آتش دامن یارم بچنگ آمد

خوی تو سوی بادل بی تاب ندارد
آتش خیر از حالت سیماب ندارد
غلغل نیم از مژه و لبروی تو ایترک
کاین تیر و کمانیست که سهراب ندارد
مد قصه رخسار تو را ساده نوشتیم
فردوس برین حاجت القاب ندارد
صد شکر که از سایه دیوار تو جستم
آن رتبه که خورشید جهان تاب ندارد
پیدا بود از داغ دل و چهره زردش
کز دوری رخسار تو مه تاب ندارد
خواهم که بدهم داد دل از گریه ولیکن
ویرانه من طاقت سیلاب ندارد
تا گشته جدا از لب لعل تو دل من
ماند بغماری که می ناب ندارد
چشم تو چرا گشته قرین باخم ابرو
میخانه اگر راه به محراب ندارد
بر ناز مکن عادت و بر غمزه مشو یار
دل بردن ما حاجت اسباب ندارد
آسوده نیم يك نظر از فتنه چشمش
این ترك سیه مست مگر خواب ندارد
آتش بدرت تا که بود حلقه چشمش

دیگر گله از بخت در این ناب ندارد

روز و وصل است و دام مضطرب از آن باشد
که میباید از قفایش شب هجران باشد
به همین دل شده در زلف تو آشفته و بس
هر غریبی بشب تار پریشان باشد
ساخت خط حسن خدا داد ترا پشت قوی
همچو شیرازه که محکم کن قرآن باشد
منعمان را سخن از مال بگویند نه یار
عاشقی کار من بیسر و سامان باشد
هر که نبود بسرش شور و بدل مهر زدوست
در بر اهل نظر قالب بی جان باشد

اینکه گفتی بود آن حور و روش از جنس بشر
 رخش چون آب روان او فتدش در درگ جان
 آنچه آسیب رسد بر دل سرگشته من
 گشت از درد من آگاه و سراغکننده بزیر
 آتش این غزل تازه که طبع تو سرود
 مرغی ای کاش بخواند که خوش الحان باشد

یار با سلسله زلف دوتا میآید
 عالمی مست شدند از اثر یکتا نگهش
 ناوک تیر غمش میگردد بر دل ریش
 میروم با غمش از عالم و دارم آن چشم
 زخم تیرش بر دم مونس شبها بنگر
 خط سبز است که سرمیزند از گرد لبش
 غم هجران چو شد از دل برسد ذوق وصال
 گفته بودی که برویید ز کویم خس و خوار
 من بکی با تو چنانم که ندانم ز چه رو
 آب نیسان نشود غافل از احوال صدف
 شیخ گریه ریا اینهمه میگفت سخن
 بتماشای تو آنجا که شوی جلو فروش
 چون من آتش بخروشم که گراین گلشن رو

مرغ تصویر به بیند به نوا می آید

خیز و ریز آبی ز چون از شیشه در ساغر شود
 آنقدر شادم که خاموشی که گردن می زوم
 از تماشای جهان سیرم خدا را از جمال
 سرعت بگذشتن دنیا اگر چون عمر ماست
 تا توانی ده صفا بردل که از باب فقر
 بسکه در هنر ر لباس رهنما هر گوشه ایست
 ساقیامی ده که آب عشرت اندر جوی عمر
 آنقدر شیرین دهان باشی که در هنگام وصف
 صید از دامت رون بادیده گریان رود
 زین اشارتها که براغیار با و گان کنی
 صیدم خورشید عالمگیر چون بیند ترا

خاک پای دوست را آتش بدست آوراگر

خواهی اکسیری که سیماب وجودت زرشود

خسود را بچشم باز گرفتار چاه کرد
جا بر فراز تاج سر پادشاه کرد
این گونه مشت باز که رویت ز ماه کرد
این درد روز اهل جهان را سیاه کرد
کار دقیقه را نتوان سال و ماه کرد
نتوان بچشم و هم برویش نگاه کرد
باید شب احتیاط فروتر ز چاه کرد
سیمرغ رحمت از فکند سایه آتشا
باید ز کوه قاف فروتر گناه کرد

روزی که دل تو را برنخندان نگاه کرد
یا قوت تا شبیه آب لعل یسار شد
خورشید مشکل است کند از چراغ روز
زلفت نه رهن دل من گشته است و بس
در کشتن من این همه احوال بهر چیست
باشد چه جای بوسه که از بس بود لطیف
غافل مشو بعد خط ایدل از آن ذقن

التفات کی بچشم خونفشان ما کند
یا مرا بی سر کند یا غیرا بی با کند
کوشش بخت بدم آنروز را فردا کند
میکند مکاری که شاید روباو دنیا کند
ترسمت باد مخالف غرق در دریا کند
بید مجنون میکشد خجلت که سر بالا کند
شیخ را از سر سجاده بمیخانه کشید
من و آن باده که از لعل تو پیمانه کشید
داد از این مست که شمشیر بدیوانه کشید
پنجه باد بزلقت نتوان شانه کشید
مرغ جانم بسوی دام از این دانه کشید
بود يك آه که در ماتم پروانه کشید
مستیش زد بسر و صورت میخانه کشید
بسکه اندر طلبت منت بیگانه کشید

آنکه چشمش نازها بر نرگس شهلا کند
من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم
گر دهد در روز وصلم وعده فردای هجر
گرزند زاهد بدنیاشت پادانی ز چیست
از دم سرد رقیبان غافل از اشکم مشو
سالها بگذشته است از قصه آیس و هنوز
دوش چون مغیچه ای ناله مستانه کشید
دیگران از لب پیمانه اگر باده کشند
ترك چشمش دل من بر دو با برو بسپرد
بسکه ماران سیه حلقه و چنبر زده اند
چین زاف تو چو باخال ایت گشت قرین
شمع آن شعله آتش که وجودش همه سوخت
خواست نقاش کشد صورت آن چشم خمار
رحمی ایدوست بمن کن که دلم گشت کباب

آتشا زهد چهل ساله رها کن که مرا

در خرابات مغان همت مردانه کشید

دهید مزده که عنبر فروش می آید
که اهرمن گذرد که فروش می آید
که سنک از غم من در خروش می آید
سرشك سرخ مرا تا بدوش می آید
هنوز ناله مجنون بگوش می آید
که مغز در سر عاشق بجوش می آید
صدای زاهد بزمینه پوش می آید

نکار کیسوی مشکین بدوش می آید
زیاد زلف و رخس در سرای خاطر من
چنان فراق تو سوزانده استخوانم را
اگر ز مردمك دیده پا نهد بیرون
ز اتحاد محبت به تربت لیلی
چنان هوای محبت بود زحسن تو گرم
عذار دختر رز را پیوش کز در بزم

چو مست عشق تو آتش شده است صبح است
دوری از چشم ترم آنقد دلجو نکند
شب وصلست و نه بینم زحیا روی ترا
فتنه زاده نخواهد شدن از مادر دهر
سرو بالای ترا کاج نبیند قمری
روی خود را بنما بر همه کس فصل بهار
گوشه چشم وی ای فتنه بغفلت متشن
نیست یکدم که بی غارت دین و دل خلق
دل نخواهد شدن آزاد ز دام غم دوست
کجا بشام قیامت بهوش می آید
سرو من نشو و نما جز بلب جو نکند
همچو آنکس که رود باغ گلی بو نکند
که ترا بندگی نرگس جادو نکند
تا دهد کام دل و اینهمه کوکو نکند
تا کسی بهر تفرج بچمن رو نکند
باش بیدار که در کار توجادو نکند
مشورت غمزه او با خم ابرو نکند
تا اسیرش بکمند سر گیسو نکند
جام آتش زمی ناب مگر کشته تهی
که جدا کاسه سر از سر زانو نکند

بشتم تو باز و غمزه را ساخت چو دستیار خود
ایکه بگفتم مرو در ره عشق این سخن
روی بباغ و بوستان کرده بگام از چهره
در کف آه داده ام گرد دل خراب را
پرتو روی او بود تاپس مرگ در دلم
از بی کشتنم بخواب آمد و کرد کار خود
گو بکسی که مینهد گام به اختیار خود
بیخبر است گوئیا از پسر عذار خود
برده باد کی چو من داده کسی غبار خود
فکر چراغ کرده ام بهر سرمزار خود

نیست عرق که حالیا میچکد از جبین او

گوهر آبدار را کرده رخسار خود

دوش از آن عقده که بر طره جانانه زدند
غیرت چین و ختن شد دم مشکین صبا
عکس لعل لب ساقی چوبه پیمانه فتاد
بندید پیر مغانم که گدایان درش
شمع را چونکه مکافات مقدر شده بود
نسبت رخت برون بردن از ورطه عشق
بند بر پای دل عاقل و دیوانه زدند
تا که بر زلف خم اندر خم اوشانه زدند
عارفان بوسه بجان بر لب پیمانه زدند
بشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
گردنش را بسر کشته پروانه زدند
تهمتی بود که بر محرم و بیگانه زدند

آتش ایمن مشو از گندم خال لب یار

که ره مرغ حیاتم بهمین دانه زدند

مرا خون جگر آن ترک در پیمانه میریزد
از آن راهی که در زلف تو پیدا کرد دانستم
چنان منهور از ذکر انا الحق لب فرو بندد
بچشم عشق سنجیدم حقیقت شمع در شمعها
بحمد الله که باشد ساقی بزم صفا زیرک
بجز یاد دوزلفش آتشا کافاده اندر دل
که چشمش از نگاهی طرح صدمه میخانه میریزد
که تا صبح قیامت مشک چین از شانه میریزد
که ناچار این می لبریز از پیمانه میریزد
عجب آبی بروی آتش پروانه میریزد
بقدر طاقت مسا باده در پیمانه میریزد
کداهین بینوا را دزد شب در خانه میریزد

رفت جانم ز تن رقص کنان باز آمد
خانه طاق من کنده شد از گویه شوق
شوز آن ترك ندانم بچه ضربم بنواخت
گر مرا بلبل جان در طرب آید چه عجب
کرد کاری دم روح القدس باد بهار
باده خور خاصه در این فصل که از لطف هوا
شاهدان جمله چیدند بصد جلوه و باز
شد نه تنها بجهان شهره جم از غصه جام
مرغ دل کز پی مژگان تو از سینه پرید

از شکر ربزی کلک تو صفاهان آتش

آفت هند شه و غیبت اهواز آمد

خواهم میثی که دل را از ریشه غم بر آید
از باده مست گردد هر باده خوار لیکن
تا اشت داشت چشم اشان در روز هجران
گر شرح دوریت را از سوز دل نویسم
تو بود حریف خورشید حسن غیور او را
گر بار درد فرهاد نبود هنوز بر جا
زاهد بفکر دنیا این حد که در سجود است

دامان یار و دستم گر دست داد باهم

آتش کجا بشمشیر دیگر زهم بر آید

برق جولانی که رم را آهو از او وام خواهد
بار الها همچو یاقوتش بخون خویش غلطان
زلف شبگردش بود گردستیار چشم جادو
کشتگان عشق را بگذار پا بر سر که باشد
من نه تنها میدهم دل تازنی از غمزه تیرم
جز دل من کز شکنج زلفت آزادی نجوید
گر گل سرخ از لطافت دم زندیش جمالت

راستی آن سرو قامت گر شود آتش خرامان

یکجهان جان بهر پا انداز در هر گام خواهد

دلارامی که ما را جابروی چشم و جان دارد
قیامت آمد و یار تهی دستم نمی آید
نی از نالیدن جان سوزماند بر دلم تنگم
خداوندش نگاه از چشم شور مردمان دارد
نمیدانم جدائی تا چه حد طول زمان دارد
چون شوری بسر گو یا از آن شکر دهان دارد

ز بس مست طرب بینم شهیدان محبت را
نکور و نئی که میگیرد خراج از خسرو خوبان
چنان دل زنده جاوید باشد کشته عشقت
که گرتاحشر گل روید ز خاکش بوی جان دارد
بگو سوزاند و خاکسترش را بر صبا بخشد

اگر عشق تو آتش را خیال امتحان دارد

گرفتم این که دل وسعت بقدر آسمان دارد
تیره سستی کنار من کنم از ماسوا دوری
غلام آن سخن طبعم که هنگام تپه دستی
چنان قمری برایوان مدائن میکند کو کو
فلک گر سرگذشت تاج را در میان دارد
توان بردن ز جام می بحال پادشاهان بی
مبنای آدم خاکی برایوان و رواقی دل
چنان آتش بکیشم کفر می باشد دل آزادی

که مهتاب سرایم شرم از روی کتان دارد

دوش مارا آنچه بادل چهره جانانه کرد
چون خیال آن صنم در کعبه دل پا نهاد
نامه مستانه خیزد از سر هر موی من
طرفه حالت اینکه ترک چشم آن دیر آشنا
هیچ صیادی ز دام و دانه بامرغان نکرد
گر شود پیدا بدل گنج وصال دور نیست
همچو به عریانم و چون فکر اندر گردشم
آتش از پیر خرد پندی نگیرد دل بگوش

طفل باز بگوش مارا کی توان افسانه کرد

زیر سنک کودکان را کرد باید جستجو
گر چنین روانه امشب سوزد و باشد خموش
گردش ایام زودش پر کند از خون دل
هر که از بی اعتباری های این بحر آگاه است

گرد پیدا کردن مضمون چه گردی آتشا

مرد آن باشد که در این عصر زر پیدا کند

گزار دهر یکدل اگر شاد میکند
این لاله نیست سرزند از کوه بیستون
از راه مهر نیست کند جستجوی گنج
بلبل زچیت اینهمه فریاد میکند
خون گریه سنک از غم فرهاد میکند
گر آسمان خرابه ای آباد میکند

صدخانه شیخ میکند از مفلسان خراب تا معبیدی برای خود آباد میکند
 تابیستون بیاست بود زنده کوهکن این مزد صنعتی است که استاد میکند
 شه را گدای راه گر آتش ندیده ای
 آن بنده بین که خواجه ام آزاد میکند

لطمه عشق زهر دست تو بر عالم زد که جهان زیر و زبر گشت نشاید دم زد
 بی غمان را می این نشاء حرام است حرام وقت محنت زده خوش که می در غم زد
 آگه از مکر فلک باش که این دیوسیه از کیو مرث بر کشت و زجم خاتم زد
 دل عارف نشود شیفته عشوه دهر آن بود مرد که قید زن نامحرم زد
 چه کنی سعی طبیبی پی درمان دلم عیسی اینجا ز خجالت نتواند دم زد
 بند بنده بفراقش همه از کار افتاد غیر دستم که زافسوس دو کف درهم زد
 زخم پیکان تو نازم که چو بر سینه نشست سیلی از پنجه غیرت برخ مرحم زد
 گندم خال تو طوبی قد طاوس خرام جلوه ای کرد بفردوس و ره آدم زد
 چرخ غم شد که زنده بوسه بخاک ره دوست دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 کار کن در خط مستی چو شد تعبیه جام سکه شاهی جاوید بنام جم زد
 آنچه در جام کند باده بود عین صلاح پیش ساقی نتوان حرف زبیش و کم زد
 آتش دختر رز هست چنان مرد افکن

که بیک حمله شیخون بسپار غم زد

برده بردار که خلتی هوس آن دارند که به بینند جمال تو وجان بسپارند
 شده زنجیری زلفین تو آنگونه دلم که بزنجیر محال است برونش آرند
 ای که در خواب خوشی رحم بر آن طایفه کن که بزندان فراغت همه شب میدارند
 عاشقان را نرود شور تو از سر بیرون تازمانی که سر از خشت لحد بردارند
 در گلستان لطافت گل مقصود توئی خوب رویان دیگر خار سر دیوارند
 از دهان تو بجز هیچ نگنجد بخیال بلکه آن نیز بود هیچ که می بندارند
 سرو و شمشاد و صنوبر که مقیم چمنند جمله در پیش رخت منفعل از رفتارند
 پا بچشم نگذارید گر این قوم رواست منت روی زمین را بسرم بگذارند

آتش از بسکه کند کلک تو شکر ریزی

طوطیان از دل وجان عاشق این گفتارند

گوش سپهر بشود ناله سنک را اگر شرح دهم حکایتی از غم روزگار خود
 حال که بسته عشق او برده زرد و زیم من بچه شیوه افکنم پرده بروی کار خود
 هر که بجرص میکند دولت خویش را افزون هست خری که مینهد بار بروی بار خود

پیش لثیم آتش از چه بریزم آبرو

روی زمین نیفکنم گوهر شاهوار خود

چنان گریست که چیزی بغیر آب ندید
 دگر کس آتش روشن میان آب ندید
 که بهره شب پرده از روی آفتاب ندید
 که جز تو ساکنی این خانه خراب ندید
 که يك سؤال مرا قابل جواب ندید
 حالات از شکر و مستی از شراب ندید
 چنان فتاد که دیگر کسش بخواب ندید

حدیث هجر زمن آتشا چه میپرسی

کسی در آتش دوزخ چنین عذاب ندید

فتح اگر قسمت او نیست شکستش ندهید
 شرطش آن است که آئینه بدستش ندهید
 گرمك روی کند جای نشستش ندهید
 ره بکوی صنم باده پرستش ندهید
 بوسه را ره ببر نرگس مستش ندهید
 خبر از روز مکافات و الستش ندهید
 رنجه بر بازو و آزار به شستش ندهید

عقل آتش نبود قابل سرمزل عشق

نیستی تا که نجوید ره هستش ندهید

تا بها ما را بجان بی قرار انداختند
 تا ما چون طفل اشك از چشم یار انداختند
 پنجه گر در پنجه اسفندیار انداختند
 بسکه ترکان تیرش از چشم خمار انداختند
 آتشی اندر وجودم چون چنار انداختند
 بهر فرمان بردن ایشان بکار انداختند
 بسکه خود را زیر پای آن نگار انداختند
 هر که را خوبان زواج اعتبار انداختند

آتشا شد مهر او بسرشته در آب و گلم

پیش از آن روزیکه طرح روزگار انداختند

بمردمان در صد فتنه باز خواهم کرد
 از آن بهر گرانمایه ناز خواهم کرد
 گرت قبول نیفتاده باز خواهم کرد
 ترا میان تمام امتیاز خواهم کرد

دل آتشین رخ او را شبی که خواب ندید
 بجز دمی که نشستی بچشم گریانم
 عجب مدار که زاهد نبرد لذت عشق
 معجوی در دل من حب عالم امکان
 هزار مرتبه کردم سؤال وصل چه سود
 بیا که تا تو برون رفته ای زبزم دلم
 بعهد چشم شمار تو از نظر نرگس

دل شه کشور جان است زدستش ندهید
 ریزم اشك از مژه و آورمش بر سر رحم
 در خرابات که باشد حرم قرب خدا
 نگذارید که زاهد بچشد باده عشق
 تا مبادا که کند فتنه سراز خواب بلند
 هر قدر ظلم کند ترك جفا پیشه رواست
 خلق را میکشد از غمزه چه حاجت بخد نك

دلبران بر رخ چو زلف تابدار انداختند
 یار گردیدند باهم غمزه و ناز غرور
 و که بشکستند در هم از دلیری این گروه
 نیست دیگر دین دل ممکن از چشم وهم
 از نظر بردند تا سرو خرامان مرا
 بنده اهل خراباتم که هفت افلاك را
 کشت رشك سایه خاك سر کویش مرا
 گر بود خورشید دیگر بر نمیخزد ز خاك

دو چشم مست ترا وصف ناز خواهم کرد
 قد تو سرو لب جویبار عمر منست
 هزار مرتبه کردم نثار راه تو جان
 شوند گر همه مهوشان عالم جمع

بروی پوست زاهد نماز خواهم کرد
 کبوترم حذر از شاهباز خواهم کرد
 که پیش زلف ویت‌مست باز خواهم کرد
 که از بهشت برین احتراز خواهم کرد
 ز عشق حلقه بگوش ایاز خواهم کرد
 چرا حقیقت خود را مجاز خواهم کرد
 یقین که باز گلیمم دراز خواهم کرد

اگر گدائی میخانه یافتم آتش

ترا زهر دو جهان بی نیاز خواهم کرد

که از شعاع رخس آفتاب بی حس شد
 که نقش آن لب جان بخش نقل مجلس شد
 به بلبلان غزل عشق را مدرس شد
 که بارگاه وجود مرا مهندس شد
 ز اشک چشم غزالان ریاض نرگس شد
 کونکه مهر تو دل را انیس و مونس شد
 ز منعمی که بیازار عشق مفلس شد
 هزار طایفه را زینت المجالس شد

بس است شیوه آهن دلی برای خدا

که آتش از تب هجرتو آب چون مس شد

باد تا صبح قیامت نگهت جان میدهد
 خضر را خون جگر از آب حیوان میدهد
 رحم بر جان میکند هر کس بسک نان میدهد
 بر رقیبان بوسه از سیب زنخدان میدهد
 عقل را مجنون صفت اندر بیابان میدهد
 عشق جابر روی چشم هم‌چو مژگان میدهد
 پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد
 بهره کی جغد را سیر گلستان میدهد

آتشا گر این چنین از سوز دل ربزی سر شک

این تنور آخر جهانی را بطوفان میدهد

خنده کن تا که گران قیمت شکر نشود
 بمسلمان نرسد قیمت کافر نشود
 هر که در مقتل عشق آید و بی سر نشود

وضو گرفته ام از می برای مفتی عشق
 دلم ز چنبر آن زلف میطبد چکنم
 مزین بمشک خودای ناهه لاف و غره مشو
 چنان ز سیر جمال ترس خوشماید دوست
 گرم بطالع محمود داد زلف تو دست
 ز روی دوست نه پیچم نظر بسوی بهشت
 اگر بسیب زنخدان او رسد دستم

مهی بیاری عشقم حریف مجلس شد
 بریز لعل روان عقیق رنگ بجام
 صبا دمیکه زد یوان گل ورق بگشود
 خراب گردش چشم سیاه مست ویم
 بدور چشم تو دامان دشت وسینه کوه
 چه حاجت است بیباغ چنان و حور بهشت
 چو پادشاه جمالی نظر دریغ مدار
 کتاب حسن خدا داده تو هر ورقش

چون بدست باد زلف عنبر افشان میدهد
 اشتیاق ضربت شمشیر زهر آلود او
 بار قیبان گر مدارا میکنم منع مکن
 بهر آسیب دل سرگشته تر از گوی من
 لیلی دارم که گراز چهره بردارد نقاب
 در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
 کوه کن در عشق بود مرد شیرین کاریم
 تا نباشد شور عشقت در نیابی فیض وصل

آتشا گر این چنین از سوز دل ربزی سر شک

این تنور آخر جهانی را بطوفان میدهد

بنشین تا که بیا شورش محشر نشود
 آن بلاها که بدل در شب هجر تورسید
 سرزنش گر شودش از درود یار و رواست

هرگز از سیب زندگان تو بهتر نشود
 با تماشای جمال تو برابر نشود
 صحبت قند تو حیف است مکرر نشود
 تا که صاف آینه قلب سکندر نشود
 تا در آن جلوه روی تو مصور نشود
 تا بکی رشته من لایق گوهر نشود
 که برادر خبر از قتل برادر نشود
 تا شب هجر تو از ناله من کر نشود
 که به یکبار شود ظاهر و دیگر نشود
 کاشنا چنگل شاهین بکبوتر نشود

آتشا تلخ شد از خامشیت کام بلی

طوطی بسته زبان قابل شکر نشود

از برای سرو قدش سرو گردن میکشد
 وز دل من آن چراغ حسن روغن میکشد
 دوست بهر دوست آری جور دشمن میکشد
 این سزای آنکه عیسی بار سوزن میکشد
 طوق عشق سرو را بیرون ز گردن میکشد
 خواب دیدم ترک مستی تیغ بر من میکشد

عاقبت آتش بسوزد از فراق روی تو

دوری از گل خار را آخر بگلخن میکشد

از يك جهان گرشه و ناز آفریده اند
 از آن هزار گوهر راز آفریده اند
 صبح سیاه و شام دراز آفریده اند
 از بهر بنسنگی ایاز آفریده اند
 کین قوم را برای نماز آفریده اند
 این شیشه را برای گداز آفریده اند
 صد بار کرده بسمل و باز آفریده اند
 گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
 شام فراق را چه دراز آفریده اند

باشیده مشك بر دل مجروحم آتشا

تا آن دوزلف غالیه ساز آفریده اند

دامن دهر را هر از مشك تبار میکنند

گرچه بسیار شود میوه فردوس لطیف
 عشرت روی زمین و ثمر باغ بهشت
 لب مجال است که بندم ز حدیث دهنت
 بلب لعل تو بر آب بقا پی نبرد
 نکنم ترك صفا دادن آئینه دل
 دور لعلت بود از جان ضعیفم تا چند
 آتند خلق بر خسارت و حیران شده اند
 بر در گوش نهد چرخ برین پنبه ابر
 غافل ای دل مشو از آن صنم پرده نشین
 مؤگانش ز تو برگشته گرایدل چه عجب

رشت چون آن سرو قد بر طرف گلشن میکشد
 میشود در مجلس اغیار روشن ای عجب
 از برای تست با اغیار ما را ساختن
 با تجرد از سپهر چارمین بالا نرفت
 راستی گسر قد موزون تو بیند فاخته
 دوش رفتم با خیال چشم و ابرویت بخواب

چشم ترا که شعبده باز آفریده اند
 آورده هر سخن که دهان تو در میان
 زان عکس کافتاده ترا از سواد زلف
 محمود را بعالم ذرات عاشقی
 عشاق را ز سجده آن آستان مران
 شد آب از حرارت عشق تو دل مگر
 خوبان کبوتر دل ما را ز تیغ عشق
 غافل مشو که مژه آن کبک مست را
 صبح ابد دمید و نشد یار من پدید

باد بچین زلف او چون که گذار میکند

خون شود و فرو چکد از مژه دل ز غیر تم
آزپه کند بگلستان بلبل مست شب فغان
سرزد از آم سر دمن خط بهدار او بلی
تا که ز خط بگردوخ دایره ای کشیده ای
نر گس مست یار من ساخت بغمزه کار من
سوخته محبتم برق جهد ز تربتم

پرده زروی بخت بد باز مکن که آتشا

سایه گرت خبر شود از تو فرار میکند

چشم مست تو چرا بادل من خو نکند
آن غریبم که بیک تیر نگه یاد مرا
جذبه داده خدا سرو خرامان مرا
چرخ در مجمر خود ریخته اسپند نجوم
کرد آنکار که با مرغ دلم مؤگانت
رفت از بابک انا الحق سر منصور پیاد
شرط شد جان دهم و بوسه ستانم ترسم

آتشا بیست بگلزار جهان بوی وفا

عاقل آنست کزین باغ گلی بو نکند

ساقی بده آن می که زغم سور بر آرد
بیرون کشد از بطان شقی عارف حق بین
آن می که فرو غش دو جهان سوزد زانکه
آن می که چو انگور فشارند مغانش
معمور کند گاه دلی را که خراب است
هم دفع جدائی کند از طالب و مطلوب

زین آن غزل دلکش و حشی است که فرمود

ساقی بده آن می که زدل نور بر آرد

شرح هجران تو یعقوب اگر گوش کند
آنچه با خنجر ابرو بدلم چشم تو کرد
آدمی کیست که اینجان شود مست و خراب
هر که شد تشنه دیدار خم ابروی دوست
گل شد از خون جگر سرخ و گریبان بدرید
سرو را قامت موزون تو آرد بخرام
افکنم همچو شقایق کله جان بهوا

قصه یوسف گمگشته فرادوش کند
کی تواند شه ترکان به سیاوش کند
فیل را شوخی آهوی تو مدهوش کند
آب از چشمه شمشیر فنا نوش کند
ماجرای غم بلبل چقدر گوش کند
ماه را چمبر زلف تو زره پوش کند
گر نگاهی بمن آن سرو قبا پوش کند

خواست زاهد که برد جلوه شاهد زمین نور حق را نتوانست که خاموش کند

مستی عشق تو آتش بسر آورد مرا

آنچه باخشت سرخم می پر جوش کنند

این گدایانی که جان بر خاک آن در می دهند پادشاهان جهان را تخت و افسر می دهند

شد ز خون عاشقان عالم گلستان بهشت بسکه میرقصند و بر شمشیر اوسر می دهند

ساقیا می ده که هست از دختر رزدر دلم آن محبتها که از کودک بمادر می دهند

حیرتی دارم که با همراهی خضر از چه رو حسرت آب بقا را بر سکندر می دهند

ردمان دیده بر من از خیال لعل تو در یکی مژگان زدن صد عقد گوهر می دهند

با وجود خورده بینی تنگ چشمت انگروه کز دهانت نسبتی بر آب کوثر می دهند

هر که را ترکان چشمت میکشند از تیر ناز کشته باشد که بر او جان دیگر می دهند

آسمانها گو مگرد و زهره و مه گو متاب گر مراد عاشقان را چرخ و اختر می دهند

ترك دنیا كن كه اندر عالم فقر است و بس گر بر ابراهیم ادهم ملك و افسر می دهند

گر چنین تا بر نشیند تیر ناز دلبران از پی پرواز کردن روح را بر می دهند

آتش از شیرینی شعر تو گر آگه شوند

طوطیان در هند خفت ها بشکر می دهند

اگر ز وصل تو بوئی بگلستان برسد صدای خنده گلها با آسمان برسد

گر تم آنکه ز روی تر لاف زد گل سرخ چه میکند اگرش وقت امتحان برسد

خیال بوسه جهد همچو برق از نظرم زبسکه کرم رود تابدان دهان برسد

بدرد هجر که شد کور پیر کنعانی خدا بداد زلیخای نو جوان برسد

کجا بکوی زنجندان او رسد سببی که از هوای بهشت و درخت جان برسد

ز نور سیده داغ تو دل بوجد آمد چنانکه حاتم طائی به میهان برسد

بقیر چشم تو کز مژه ساخت کار مرا که دیده تیر کج مست بر نشان برسد

همای تیر تو نازم که چون بسینه نشست دهد شکاف ورود تا با ستخوان برسد

سزد که نسخه شعر تو بعد از این آتش

بسمی بخت بفرمانده زمان برسد

بروز حشر اگر ت پای در میان نرسد بخاک کالبد ما دو باره جان نرسد

بقتلگاه محبت شهید تسا نشود به خضر بهره از عمر جاودان نرسد

اگر ز دست هم اعضاء چنین ربایش از آن گزیدن سبب ذوق بود دشوار خدنگ ناز تو تازنده ام بجان نرسد

حکایت لب شیرین او میرس زمن که از نگاه شود آب و بردهان نرسد

مدار چشم تنعم بخوان هفت سپهر که هست بسکه گلو سوز بردهان نرسد

بکوش در پی وسعت که روزی کامل که نان سفره دونان بمیهان نرسد

بدون سعی کسی را از آسمان نرسد بدون سعی کسی را از آسمان نرسد

ز بسکه عهد قوت دستها مژگار افتاد دگر بسرو توجه زباغبان نرسد

ز شهدریزی کلک تو آتشا عجب است

نهاده گزنی شکر ز اصفهان نرسد

خدنك غمزه او گر بیاد ما افتد دل از طرب کندم رقص تازیا افتد

من آن نیم که کنم صبر در جدائی یار سرم ز تن سراین کار گر جدا افتد

بسادگی ز نخدان مباش غره که سیب هزار چرخ خورد تا که از هوا افتد

بیار باده که خاک هزار چون جم و کی کنند کوزه و درر خانه گدا افتد

قتاده قحطی نعمت چنان بسفره دهر که استخوانی از آن رزق صدهما افتد

گرفتم اینکه شفا یافت دردمند فراق چو دید جای تو خالی دوباره جا افتد

بحیرتم که چه گوئی بعدراین همه ظلم اگر نگاه تو از روزی بچشم ما افتد

تو شین به بستر نازی و بهر راحت تو چه دستها که بهر گوشه بر دعا افتد

ضعفیه در ره کویت قتاده ام بزمن بسختی که بشب نکور بی عصا افتد

در آن چمن که بشه ره نمیدهد آتش

عجب که قرعه قسمت به بینوا افتد

روح را کرده پدیدار و تنی ساخته اند بهر آن تن بدل من وطنی ساخته اند

طوطیان خط وی انجمنی ساخته اند در کنار شکرستان وطنی ساخته اند

بر جمالی که بود خوبتر از باغ بهشت بهتر از سیب صفاهان ذقنی ساخته اند

سرو را بسته بستر ماه بجای قد رو آنکه از هیچ بر آن رود هنی ساخته اند

اشک سرخ و رخ زرد و دل گرم و دم سرد از ازل خلق برای چو منی ساخته اند

زلف مشکین تو گردی که ز دامن بفشانند نقش بتدان عمارت ختنی ساخته اند

بر سر زلف تو تا کار کنند دیده و هم چنین و خلقه و چین و شکنی ساخته اند

همت ایدل ز شهیدان ره عشق طلب که ز آفاق بخونین کفنی ساخته اند

نیست از بخت قبولم که بقلم زده دم زان لبم بهر تسلی سخنی ساخته اند

آتش از قفس تنك جهان ناله مکن

که فرا تر ز سبهرت چمنی ساخته اند

ساقی مجلس عبث از می سقایت میکنند بزم ما را گردش چشمش کفایت میکند

گر چنین خیزد فروغ از کوکب اقبال ما از چراغ بزم ما صرصر حمایت میکند

در خرابات مغان رفتن نخواهد خضر ره هر که حق جو شد خدا او را هدایت میکند

در وفاداری چنان باشم که بلبل در چمن از وفای من برای گل حکایت میکند

تا که تخم شعر دزدی کشتن از یادش برد

مدتی شد آتش از دهقان رعایت میکنند

گر ز ماه رخ نقاب آن شوخ هر جانی کشد کار خوبان جهان یکسر بر سوانی کشد

عشرت روی زمین و نعمت باغ بهشت
 یوسف از کنعان بیک مؤگان زدن آید بقصر
 کر بت من افکند زلف جلیپایی بدوش
 طائر روحم جدا از آن لب شیرین شود
 چشم جادوی ترا گرزلف گردد دستیار
 کلک مؤگان تو باید آورد رودر میان
 آنگه باشد شهره آفاق در صورت تگری
 گر کشد شیخ حرم پادر کلیسادور نیست
 طوطی تصویر آتش گرز شهد شعر تو
 گردد آگه گردن از بهر شکر خانی کشد

گر تماشای گلستان جهان خواهم کرد
 ترسم از جان که شود سوخته آتش رشک
 گر چنین محمل آن مهر و دم از بر چشم
 گر بری بی تو چو مؤگان دهم جای چشم
 ساقیا باده بیاور که غرض جستن اوست
 گر کمان ابروی او باشد و پیکان نگهش
 دلم از مدرسه شد سیر و زمجد بگرفت
 ترسم آزرده شوی چون که متاعی است حقیر
 تا نشانی بمن از موی میان تو دهد

خرم آنروز که از این قفس تنک آتش

پیرای سر کویش طیران خواهم کرد

شیخ بر باغ چنان گر طمع از دین دارد
 بویا بوی ریا میدهد اندر مسجد
 یاد روی تو بود در دل پو آبله ام
 دل عبادت بچه جرئت کندش کز ابرو
 کوهکن تاز برش شیر روانست بجوی
 باسکنند بگو ای باد بر آئینه مناز
 خاک صحرای عدم به بود از آب حیات
 چشم مستش شده بازلف قرین پنداری
 سخن از عقل مگو در بر دیوانه عشق

آتش جور کش و درد کشان گشته بلی

خط افتادگی از خط فر و دین دارد

بخیال رخ آن غنچه دهان خواهم کرد
 گر غمت را بدل خویش نهان خواهم کرد
 عمر خود را چو جرس صرف فغان خواهم کرد
 جوی خون از سر هر مژه روان خواهم کرد
 چند روزی که تماشای جهان خواهم کرد
 سینه مردمک چشم نشان خواهم کرد
 بعد از این روی خرابات مغان خواهم کرد
 و نه قربان سک کوی تو جان خواهم کرد
 و هم را واسطه و با بمیان خواهم کرد

دل بعشق تو نه آن خواهد و نه این دارد
 ره در آنخانه مگر زاهد خود بین دارد
 پا که نه جا بدل خوشه پروین دارد
 چشم بیماو تو شمیر بیالین دارد
 از دل کوه رهی بر دل شیرین دارد
 که بکف سنگ قضا چرخ بد آیین دارد
 مرغ زبرک چه غم از چنگل شاهین دارد
 شاه ترکان سر غارتگری چین دارد
 شه چو شدمات کجا حاجت فرزین دارد

اهل دل چشم از آنرو بوصالش دارند
عاشقان که شته شمشیر فراقند و لای
طرفه حالیت که ترکان دل بیمار مرا
مستم از عشق خلیلی که مرا دیده و دل
زان بود دامن افلاک پر از انجم اشک
رهروانی که چو پرگار در این دایره اند
حاصل اهل نظر گوشه ابروی ویت
ماه و خورشید که مغرور برانوار خودند
گشته تا بلبل بستان محبت دل من

طوطیان گر شده همه صحبت آتش چه عجب

که هوای شکرستان مقالش دارند

تکیه آنقوم بر اورنگ وصالش دارند
آنقدر جام خجل زان لب میگون شده است
زاهدان زان زده از حرمت می دم که بجام
در میخانه مگر بسته که اندکند و خضر
میتوان گفت که مانند می گلگون پیری
ساده لوحند گروهی که خط سیرتورا
گردش چشم تو نازم که حریفان البت
کعبه روی تو را هست مقامی که بتان
دارم آمدل که دو چشم تو زهر حلقه و چین

آتش از شعله دوزخ چه غم آنسلسله را

که بدل دوستی احمد و آتش دارند

سیل اشگم که زید موج و بهر سو برود
لذت ضربت شمشیر ویم باد حرام
گرچنین سبز مخط رویت از باغ عذار
گر روی در چمن و روی تو بیند گل سرخ
سرخ می خورد که جوانی چونند رو بدم
مسا بمحبوبی و مینای منی ساخته ایم
گر خرامی بسوی دشت با بن غنچ و دلال
مهر داغی است که بی ماه درخت از دل چرخ

شاید آتش بکلام تو رسد شعر کلیم

که تواند برسد معجزه جادو برود

که سر آینه داری جمالش دارند
خویش را زنده بامید وصالش دارند
قصد کشتن عوض پرسش حالش دارند
کینه بایکدگر از رشک خیالش دارند
که نظر بر رخ خورشید منالش دارند
همه سر کشتگی از نقطه خالشان دارند
چون مه روزه که حاجت بهالاش دارند
غفلت از سایه دیوار جلالش دارند
گلرخان قصد شکست پروبالش دارند

که در آینه دل عکس جمالش دارند
که ظریفان خبر از صورت حالش دارند
خون مانیت که نوشند و حالش دارند
سر سرچشمه حیوان و زلالش دارند
زانکه در شیشه می تابد و سالش دارند
بتراشیدنی امید وصالش دارند
مستی از میکده غنچ و دلالش دارند
چشم دل بر حجر الاسود خالشان دارند
مو بمو عزم پریشانی حالشان دارند

دل دیوانه من در طلب او برود
چونکه از چشم منت خنجر ابرو برود
آب من با تو محال است بیکجو برود
پیش از آنیکه بیفداد هلاکو برود
اندر آن آتش سوزنده که هندو برود
که سرش در خم چوگان تو چون گو برود
بوسه ای ده بمن از لعل لب و گو برود
سرو را پای بگل تا سر زانو برود

مدعی کمدنش زشت بیزم ما بود

رفتش را نگر آتش که چه نیکو برود

عمر رفته است که بار دگرم باز آید
بامیدی که جوشب شد قمرم باز آید
شرم از سایه که در رهگذرم باز آید
که خود از باز نیایم گهرم باز آید
همچوسیل از مژه خون جگرم باز آید
رفتم آنجا نگذارم خبرم باز آید
فصل سر سبزی و وقت ثمرم باز آید
میرسد جان بلبم تا ز درم باز آید
عجب از اشک که بر چشم ترم باز آید
گر زخم چشم بهم تا کرم باز آید
که نهم شور تو دیگر ب سرم باز آید
گر بزنجیر بر بندش بحرم باز آید

آنکه آتش بنظر آمد و دل برد مرا

کاش تاجان دهمش در نظرم باز آید

بشت پا بردل صد سلسله دیوانه زدند
که زجنت ره آدم بهمین دانه زدند
دشمنان تیشه غم بردل ویرانه زدند
که چرا مغبجگان تکیه بمیخانه زدند
بر سر زلف عروسان سخن شانه زدند
خنده بر سلطنت از همت مردانه زدند
آن جماعت که مرا سنج به پیمانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

گر براوج فلک آن ماه پربرو برود
طرفه حالیت که خو نم رود از دیده فزون
تا دهد جام میت غیر و کنم گریه سرشک
ترک چشم تو بیک غمزه مرا ساخت هلاک
دیدل خال بروی تو و عاشق شد و رفت
ماه آن لحظه تواند زند از مهر تو دم
حور اگر آید و آرد می کوثر ز بهشت
گر کنم گریه بیاد قد او بر لب جو

آنکه رفت از نظرم گر ز درم باز آید
ای بسار و ز که بنشستم و خود شید گذشت
دوره عشق چنان بیکس و یارم که کنم
منم آن قطره در کام صدف رفته فرو
گرچه در ورطه غم کشتی جانم بشکست
عالم بی خبری هست بهشتی که اگر
آن درختم که خزان هستیم ارداد بیاد
گر کند رو بمن آن شوخ بدین عشوه و ناز
در وفا خشک هوائی شده پیدا که مراست
موج اشکم که ز سر در شب هجر تو گذشت
گر دهد دست که از عشق گریزم حاشا
آهوئی را که خنک تو دهد وعده قتل

چون سر زلف دلاویز تو را شانه زدند
گندم خال تو گر رهنز باشد چه عجب
دوری گنج جمال تو سبب شد که مرا
می توانم کنم از مردم چشم تو قیاس
نازم آن موی شکافان که برینجه فکر
بنده پیر مقام که گدایان درش
برلیم لعل بدیدند و شدند آب ز شرم
زاهدان را بود از کور دلی نخوت و کبر

تا که کامل شودش حجت یکتائی حسن
نور خورشید محبت که فلک زره اوست
ای بسا غوطه که عشاق بدریای سرشک
در طلبکاری آن گوهر یکدانه زدند
خال مهریست که بر حارض جانان زدند
آشی بود که بر محرم و بیگانه زدند

سوختن قسمت هر بوالهوسی نیست به عشق

آتش این سکه بنام من و پروانه زدند

کشته هجرم و آن روح مرا شاد کند
گر روی در چمن و فاخته بیند قد تو
گر زاندم آب شیرین تو از کندن کوه
از نگاهت که برد بیشتر از چشم تودل
چو سکه در آینه از باز نگاهی فکنی
دارم امید که شرح شب هجران مرا
بیستون را ز هوا گر گذرد ابر بسیار

اصفهان رشک جهان شد وصال تو خوش است

می خورد آتش و رو بر فرح آباد کند

نازم آن جام که دردور چو پرگار افتاد
هر طرف مینگرم شعله کشد آتش عشق
چشم دارم به خطای روشی آن نرگس مست
آور از گوشه چشمی دل خود رشید بدست
شد پدیدار زنگشادن دروازه صبح
نیست دل را دگر از طره ات امید نجات
باز از نو رسدم ناله فرهاد بگوش
چشم مست تو چو پیوست بچین سر زلف
لاله لب غنچه کند در طلب بوسه زدور
آنقدر تعبیه در لعل تو شد آب حیات
روزی از آتش غیرت دل من گشت کباب
ماه کنعان که گذشت از فلکش صیت جمال

کشتن آتش و افروختن بزم رقیب

اتفاقی است که در عهد تو بسیار افتاد

تا که در دست صبا زلف دلارام افتاد
زلف پرچین تو پیوست چو بادانه خال
ماه بر بام فلک خواست کند دعوی حسن
نرگس آرزو که بر طرف چمن چشم تو دید
دل صد سلسله را لرزه بر اندام افتاد
هر کجا مرغ دلی بود در آن دام افتاد
دید چون روی ترا طشت وی از بام افتاد
بسکه شد مست محبت ز کفش جام افتاد

که مرا دیده بر آن چشم چو بادام افتاد
این کم‌دست که در گردن اسلام افتاد
گوئیا میوهٔ بختم بزمین خام افتاد
که فروشد بزمین هر که ازین بام افتاد
رخنه تنه‌اش نه در گنبد بهرام افتاد
چشمش از دور بر آن لعل می‌آشام افتاد

آتش از کوثر و گلزار چنان چشم بیوش

که سر و کار مرا با می‌گلفام افتاد

گوشه چشم بهر بی‌بی سر و بایی دارد
هر سری شوری و هر ذره هوایی دارد
گر حقیقت نگبری فر همایی دارد
تا که از سفره اوقات غذائی دارد
ظلماتست و چه خوش آب بقائی دارد
که زرخسار منیر تو حیائی دارد
خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد
گرچه هر بلبل این باغ نوائی دارد
در سر از قلزم عشق تو هوایی دارد
که پدیدار بود تکیه بجائی دارد

چون من آتش نغروشم که بدریای طلب

کوه با آنکه جماد است صدائی دارد

هم‌دل ز خویش برد و هم آغاز ناز کرد
تبغ حقیقت آمد و قطع مجاز کرد
می‌بایدم ز سایه خویش احتراز کرد
با از گلیم خویش نباید دراز کرد
شد سیل و در خرابه من ترک‌ناز کرد
خون جگر خورد که چرا کشف‌راز کرد
بتخانه گشت مسجد و کافر نماز کرد
چندانکه عشق بال و پرش بست و باز کرد
آنکس که ترک چشم ترا مست ناز کرد

معلوم شد که سوز دل آتش از کجاست

روزی که طرح این غزل جانگداز کرد

همچو چشمت دل من اینهمه بیمار نبود

همچو فندق دلم از سنک غم آن لحظه شکست
کفر زلفت نه مرا رهزن ایمان شد و بس
سینه گرمی نکند از نفس پخته مرا
ایکه بر اوج جلالی بجهان غره مشو
قصر ویران همه کس را کنده این گنبد سبز
جام لب غنچه کند در طلب بوسه مگر

آتش از کوثر و گلزار چنان چشم بیوش

که سر و کار مرا با می‌گلفام افتاد

ترك من گرچه جفا جوست وفائی دارد
نیست یکدل که نتاییده در او کو کب عشق
هر که راهست بط خون کبوتر بکنار
باشد انصاف اگر رشوه خورد قاضی شهر
این خط هـ شک فشانی که ترا گردابست
میتوان کرد قیاس از دل خود خوردن ماه
دل سرگشته بدرگاه توام راهنماست
همه را زمزمه از عشق تو است ای گل‌من
هر حبایی که زند خیمه بدریای وجود
خط نوخیز تو دل میبرد آنگونه زدست

هر که نیگه در آینه آن دل‌نواز کرد
ابروی او علاقه برید از دو گیتیم
سری بدل از اوست که گر بر زبان رسد
دل چون بفکر زلف تو افتاد گفتمش
اشگی که از جدائی چشم تو ریختم
تادل زدوستی دهان تو دم زد است
زلفت بجشم پیچده کند ای عجب چه خوب
مرغ دلم زدانه خال تو رو نتافت
میخواست من خراب‌شوم از شراب عشق

چشم بیمار تو گر بادل من یار نبود

باقی کی در و دیوار عذم نقش وجود
هندوی خال تو شد گوشه نشین دهن
خون گرم که بجوش آمدی ای طفل سرشک
بنده رهبر عشقم که رسانید مرا
ترك سنگین دل من داشت سر کبر و غرور
کامها داده شد از عشوہ آن زر گس مست

زان بهیچم نخریدند که در معبر کمال

یوسف طبع مرا صورت بازار نبود

گرشکر خنده زدن با دهن یار نبود
دل بدرگاه خیال تو نمیگشت مقیم
طاووسی خط تو مشتاق نمیشد بدرنگ
خوب شد چشم تو خون دل من خورد و چو آب
جان بقریان نگاه تو که پیمود مرا
زان سبب بلبل عاشق ز چین روی بتافت
از غم هر دو جهان کی شدی آزاد دلم

حال آتش چه دهم شرح که ازدود فراق

صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

تا خط مقیم آن رخ آئینه رنگ شد
رفتم بیباغ و آن دهن آمد بخاطرم
چون دغ خورم فقا و جونی ناله سرکنم
ساقی کن از سفینه می دستگیریم
در نشاء الست زلزل لب فتاد
میخواستم فرار کنم از بلای عشق
بی پرده رفت دختر رز در کنار شیخ
دیوانه محبت از من متاب رو
بازار بوسه دردی من یافت رونقی

آتش بنوش باده

با گردش سپهر

جام را کام دهی از لب خندان تا چند
ایکه پیوسته بهارض فکنی پرده زلف
بی دو یاقوت توای گوهر دریای جمال
رخصت بوسه که از لعل لب یک سخن است

گر جمال تو عیان از در و دیوار نبود
از برای چه گرت محرم اسرار نبود
بامن غمزده گر پای تو در کار نبود
در مقامی که بجز دوست پدیدار نبود
ورنه قتل من سودا زده و دشوار نبود
آتش سوخته دل بخت تو بیدار نبود

از وجود و عدمش هیچ پدیدار نبود
اگر از لعل لب بوسه طلبکار نبود
اگرش تکیه بر آن لعل شکر بار نبود
گرچه در عالم اسرار سزاوار نبود
ز آن می ناب که در خانه خمار نبود
کز گل روی نکوی تو خبردار نبود
گر بزنجیر دوزاف تو گرفتار نبود

حال آتش چه دهم شرح که ازدود فراق

صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

آئینه دلم بتمامی بزنك شد
چندان گریستم که دل غنچه تنك شد
تا تار طره تو بروم زچنك شد
کاندر محیط عشق مرا غم نهنك شد
عسکی بجام و باده یاقوت رنگ شد
زلف تو ام بگردن دل پالهنك شد
خونش از آن خوردند که اسباب نك شد
ای آنکه سختی دلت افزون ز سنك شد
تا خواب را بچشم تو قصد درنك شد

تسلیم و غم مغور

ن شاید بچنك شد

مهربانی بلب از رشک مراجان تا چند
بینم از فکر تو شب خواب پریشان تا چند
رفته از چشم ترم لؤلؤ و مرجان تا چند
می نهد روی سخن لعل تو دندان تا چند

در شکستم که بود روی تو پنهان تاچند
کنم از دست تو صد چاک گریبان تاچند
سرنهم چون قلمت بر خط فرمان تاچند
کام ما را ندهد از دم پیکان تاچند
میزند ناز تو اش اینهمه دامان تاچند
دل ما را کند آشفته بدستان تاچند
من نهم در طلبش سربه بیابان تاچند
زحمت خود دهی ای مرغ سلیمان تاچند
نکنی روی به صبر ای مه کنعان تاچند

آتش از گلشن طبع تو پدیدار شده است

که بود مرغ چمن مست و غزلیخوان تاچند

امشب از شرم لب خون جگر میریزد
فتنه در عهد تو در دور قمر میریزد
همچو باران زدم تیغ تو سر میریزد
چيست اين سيل كه از كوه و كمر میریزد
كآخر اين شاخ بيای تو ثمر میریزد
شده كل كم ني پيوسته شير میریزد
روح من ميدود و خاك بسر میریزد
آتش از زمزمه مرغ سحر میریزد
جلوه ای میکند و طرح ديگر میریزد
خاصه آن می که به پیمان زر میریزد
تا رسد بربل آن کنگره پر میریزد

آتش از سوز نهانت جگرم گشته کباب

بسکه از شعله آه تو شرد میریزد

خوبان شهر دردل و جان جاش داده اند
نازی که بردونر گس شهلاش داده اند
از ساغر نگاه تو صهباش داده اند
با بر ثری و سر بشرياش داده اند
بگرفته اند و گوهر و درياش داده اند
يوسف كه جا بچشم زليخاش داده اند
كنجشك بين كه رتبه عنقاش داده اند
جان بخشي دمی زمسيحاش داده اند

ایکه از پرتو مهرت دو جهان گشته پدید
دیده تادست نگارین تو گوید گل سرخ
بامیدیکه نویسی رقم قتل مرا
گر بود یکسر مو دردل مژگان تو رحم
آتشی را که بجانم زده از غم عشق
یارب آن زلف زبردست که همدست بلاست
آهوی خوش خط و خالی که رم از سایه کند
قاصد نامه بلقیس بود جذبه عشق
مهر روی تو زلیخا خرد از جان عزیز

چشم مینا که مدام آتش تر میریزد
میکند روز جهان را خط سبز تو سیاه
خیمه در مقتل عشقت زده است آهوی چین
آهوان گریه گرازدوری چشمت نکنند
زیر نارسر اگر رفته تنم خورده مگیر
در حدیث لب ای خسرو شیرین حرکات
آن شهیدم که بصحراي محبت چو نسیم
بیتو باغ است مرا دوزخ و گوئی بسم
چه غم او را که جهانی شودش گشته عشق
می خلاست ز دست بت سمین بدنی
وصل او قصر بلند یست که سیمرغ خیال

از بسکه جلوه بر رخ زیباش داده اند
گردل برد زلاله عذاران شگفت نیست
دل مست جاودانه بود ساقیا مگر
نازم مقام تالك که از بس بود بلند
بسا از آکه از نهان شدنت دیده مرا
چشم امید اوست بزدان عشق تو
مرغ وجود من پردت در هوای عشق
نازم به تیغ عشق که در عهد حسن او

خوبان برند دل ز غدار و مه مرا
این جذبه بر تمامی اعضااش داده اند

آتش کشد بدیر چه خوش با سلاسل

ترسا بتی که زلف چلیپاش داده اند

از خط شکوه حسن تو زایل نمیشود
گرچم هزار جام جهان بین بنا کند
در روزگار حسن تو چشمی است آفتاب
قر زاهدان که زلف تو از دست داده اند
دارم عجب که بی اب لعل تو چون مرا
در مجلسی که برده شود نام چشم تو
مطرب بزن رهی که بحال طرب رویم
در راه عشق گرسرم از تن جدا شود
هر کس که شد بخلقه دیوانگان عشق
دل شیشه بود که چو از سنگ غم شکست
هر درد را توان به دوائی علاج کرد
ای آنکه داغ سجده به پیشانیت زدی

چون از نسیم وصل شود کشته شمع عشق

آتش خوشم که کام تو حاصل نمیشود

نازیشان بجهان ناز و بمان نیز کنند
روح در کالبد مرده دمند از لب لعل
گر بصحرای قیامت بدر آیند اینان
شاهدان کعبه حسند و بودسمی من آن
گر چنین خط شکند رونق بازار بتان
کرده هرفتنه که چنگیز و هلاکو بر پا
بنده پیر مقام که مقیم آن درش
دل و دینم بیرو بوسه ده ای خسرو حسن
کاشکی چشم تو بینند غزالان در خواب

آتش از وصل مشو غره که این سنگدلان

مجلس عیش بچینند و عزا نیز کنند

بار دیگر در برم آن دلخواز آید نیاید
آه مردم بردل سختش اثر دارد ندارد
حلقه زلفش شبی در دست من افتد نیفتد
دل که شد خون چکید از مژه و گردن گردد

جان شیرین چون ز قال گرفت باز آید نیاید
از نسیمی کوه آهن در گداز آید نیاید
در کف سر رشته عمر دراز آید نیاید
آب چون از چشمه بیرون رفت باز آید نیاید

درد دل معنون بجز لیلی کسی گنجد ننگینجد
من بدست خویش بر آن زلف دل دادم ندادم
نگار گل باغ چنان در بحر خون روید نروید
غیر برای تو محراب دعا باشد نباشد
آب حیوان چون لب جانان اثر بخشد نبخشد
آتشا بوی حقیقت از مجاز آید نیاید

لاله ستان خلیل و آتش نمرود
گشته عیان از سواد خط تو خالت
خواست دل آکه شود زراز نهانی
لعل تو زد خنده برنگین سلیمان
چون نشوم تنگدل که هیچ ندانم
رخ زمن ای حوروش متاب که باشد
آنچه بعشق ایاز خون جگر خورد
زاهد و کسب غرور و سبجه شماری
سجده زلف تو بر رخ عجبی نیست
عابد شب زنده دار و پیر خرد را
بسکه غمت جا گرفته در دل آتش

راه برون رفتن نفس شده مسدود

شمع صفت سوزم و ز سر روم دود
زان رخ رخشان و زلف غایب گونش
گر بکشی و نوازیم چه تفاوت
جز گل و ریحان بچشم عشق نبینم
درش خیال مکیدن لب لعلت
کو پر و بالی که تا از این قفس تنگ
سرخ اشکم بوصل او عجبی نیست
بنده درگاه پیر میکده آتش

باش که زک غم و سود تو بزدود

تا ز آینه خورشید نشان خواهد بود
هیچ را بر دهن تنگ تو نسبت ندهم
نرخ بوسیدن لعل تو خدا داند و بس
چین گیسوی تو بر خاطر هر کس گذرد
طرفه حالیست که ایشوخ مکان تو بدل
عکس روی تو در آینه جان خواهد بود
که تفاوت زیقین تا بگمان خواهد بود
تیمت یک نگهش جان جهان خواهد بود
تاقیامت نفسش مشک فشان خواهد بود
هست و دل را سر زلف تو مکان خواهد بود

شود از حسن تو حیران و در اوصاف تولا
چشم دل تا که کند کار بگرد رخ یار
تیر افکندن آن ترک نشانی دارد
تیر نازش چه عجب گر گذرد از دل تنک
گر ز با تا سر من چشم و زبان خواهد بود
مرغ روحست که اندر طیران خواهد بود
که مرا چشم بدنبال نشان خواهد بود
بسکه آن ترک پسر سخت کمان خواهد بود
آتش غم چه خوری باده گلگون بکف آر

که ترا داروی غم رطل گران خواهد بود
هر کس بقدر باد گلغام ندارد
تا شاهد این باغ توئی در نظر من
از گلشن فردوس دلش باز نگردد
داری سر قتل من و از طالع سستم
گر زلف تو تابد ز رخ و عجبی نیست
از جلوه مه در شب تاریک عیان شد
آتش خبرش بود چو در زلف تو دل داد

کان مرغ نجاتی دگر از دام ندارد
هستم از عاقبت آگاه که چون خواهد شد
جان من با خط سبز تو برون خواهد شد
هر کجا شاه جمال تو زند تیرق ناز
شاهدان را علم جلوه نگون خواهد شد
زلف مشکین تو نازم که چون امش بیرم
نفس باد صبا غالیه گون خواهد شد
چشمه چشم مرا گر ز برابر گذری
آتش از عکس آب اهل تو خرن خواهد شد
جز خدا نیست کس آگاه که چون خواهد شد
تبغ ناز تو در آن دم که شود تشنه خون
قاف تا قاف زمین دشت جنون خواهد شد
گر ز دیوانگی عشق دهم داد دلی
زیر این طاق زرا اندو دستون خواهد شد
گرد بادی که علم میشود از آه دلم
که از این دشت تنک خرج فزون خواهد شد
بایکی غنچه دل و چشم در افشاں چکنم
گر بدام او فتم بر قلمون خواهد شد
چرخ نیرنگ بکارم زند آنجد که هما
جام می خنده زد و گفت کنون خواهد شد
گفتم از لعل تو کی داده شود کام دلی
دهن تنک تو چون نقطه نون خواهد شد
عنقریب است که در دایره آن خط سبز

آتش ارسیل غمش گر شوم اینگونه خراب

جای آه از دل من گردد برون خواهد شد

این بلبلان که نغمه سرایان گلشنند
اینان که اوفتاده ترا در کمند عشق
از صورت آفتاب و بقوت تمهنتند
بر مهر و ماه گر بحقیقت نظر کنی
از پر تو چراغ جمال تو روشنند
آفاق را زنند بهم از گرشمه ای
از بسکه مردمان دو چشم تو برفتند
دلهای بیقرار بزنجیر زلف تو
دمت شکسته اند و وبالت بگردند

داخل زشرم حسن تو بر چاه بیژند
از کودکان اشک که ما را بدامند
بیرون کشیده دانه که دارای خرمنند
باز از طمع چو رشته بدنبال سوزند
گر بساخر ز تیغ مکافات بهمند
نوشند خون در اول و آنگاه بشکنند

آتش بچشم تا که نه بینی نشستان
خوبان گمان مکن که بجای معینند

مرغ دلم از حسرتش آرام ندارد
نادر بود آنگور که بهرام ندارد
من مستم از آن می که بطو جام ندارد
می خوردن ما حاجت بادام ندارد
آوخ که سری بامن ناکام ندارد
کاین درد دوائی بجز ابرام ندارد
در کاسه زرین می گلفام ندارد

از دیدن خوبان بر نظاره بسوزد
صد شکر که آتش طمع خام ندارد

گل بسکه خوار گشته کشش بو نمی کند
تا دیده است قد تو کو کو نمی کند
ساغر کشد مدام و هیاهو نمی کنند
چشم چرا اشاره به ابرو نمی کنند
ظلمی که شاهباز به تیهو نمی کند
دیگر زشرم چشم تو جادو نمی کنند
از مستی نشاط رم آهو نمی کنند
خالی چنانکه دختر رز شو نمی کنند
این ظلم باخلیفه هلاکو نمی کنند
زیرا که شرم ز آن رخ نیکو نمی کنند
عشرت مرا کناره زپهلو نمی کنند
دل جرئت معامله با او نمی کنند
آن آب رفته روی در این جو نمی کنند
عنقا هوای صید پرستو نمی کنند

آتش ز انتهای ره عشق دم مزین
کآنجا سمند وهم تکافو نمی کند

خوبان که عار بود ز تعبت کیان نشان
پیداست حال دل که چه شد در فراق تو
بس ظالمان که از دهن مور آنقدر
دورند حب دهر اگر منعمان بجان
ریزند خون برای چه اسفندیار ها
ترکان کجا رواست که دل را چو جام می

در صید گه عشق که جز نام ندارد
می خور که زمین بسکه فرو برده شپان را
گویند بط می طلب و جام بدست آر
تا گردش چشم تو بود ساقی این بزم
زلف تو که کام دل صد سلسله داد است
دارم مرض عشق و زکویت نکشم پا
نرگس که سرازشرم بیالا نتوان کرد

بلبل بیباغ عهد درخت رو نمی کند
قمری که داشت زمزمه ها در فراق تو
نازم بترک چشم تو کنز خون مردمان
من تشنه ام بضربت شمشیر ترک مست
مژگان جان شکار تو ام میکنند بدل
هاروت بابلی اگر از چه برون شود
در صید گاه غمزه چشم خمار تو
می خور که حجله گاه جهان است از طرب
هم پایمال غم کندم هم هلاک عشق
گر آسمان زند بزمن ماه را رواست
مطرب بزن که تا بط و می در میان بود
از ط بجان رسانده طلبکار بوسه را
مشگل که بار دیگرم آید بچشم تو
عشق بلند مرتبه را با فلک چه کار

تا گوشه چشم تو بمیخانه نباشد
از سلسله زاف تو پیداست که دیگر
شمع از چه کند گریه و در سوز گداز است
شد رهن میم خرقه بحدیکه حسابش
گویند مخور می که بدوزخ شودت جا
در حلقه صاحب نظرانش نبود راه
دستی که زند شانه بگیسوی تو ای کاش
خوبان جهان گر کتب حسن تو خوانند
قصر بست جمال تو که خورشید منیرش

بی دوست مجوز دگی آتش که محالست

جان در تن من باشد و جانانه نباشد

از بس بدل زسیل غمت میهمان رسید
گفتی که وقت دادن جان آیت بسر
آخر مرا بسینه همای خدنگ تو
مهرت بجان خریدن و بازم یقین بود
می خور که هر که از خر دنیا پیاده گشت
میخواستم وصال بتی با مقام امن
گلدسته ایست خم که ز جوشیدن میش
شد ماه دوش بدر و فلک گشت خود نما
ای غنچه لاف تنگدهانی به پیش یار
ای باغ نوبهار تلافی چه خوب کرد

آتش گمان مدار که در شاهراه عشق

بی خضر بی خجسته بجائی توان رسید

مگر از آن رخ رخسند برده بر گیرند
براه عشق تو آنانکه سر دهند رواست
بنازم ایشه خوبان دوترک چشمت را
ز شوق سیر هوای تو طایران بهشت
حلاوت لب از عکس آب آینه را
خوشا بحال گروهی که خون دختر در ز
زخمش بودن این زاهدان عجب نبود

که ذره های هوا خورده بر قمر گیرند
هزار مرتبه آنرا را ز سر گیرند
که صد ولایت دل را بیست نظر گیرند
شگفت نیست که در بیضه بال و پر گیرند
چنان کند که از او طویان شکر گیرند
خوردند و کام دل از لعل آن پسر گیرند
گر از مجاورت آفتاب در گیرند

اگر بخلد برین عاشقان روند آتش

کجایار تو معشوق خو تر گیرند

بجای کشته شدن زندگی زهر گیرند
 که جای بیضه فلک را بزیر پر گیرند
 مسیح را بگذارند دور خر گیرند
 که خاک مقدم او را دهند و زر گیرند
 دوباره فتنه ضحاک را ز سر گیرند
 بهر نظاره سر ره بیکدگر گیرند
 از این کمند محال است جانور گیرند
 که قدسیان نتوانند از بشر گیرند

نمیدهند دو لعل تو کام آتش را

گرش زهر مژه صد دامن گهر گیرند

هم شد دلم پریشان هم بر سرم جنون زد
 شمشیر ابروی او هر جا که دم زخون زد
 اورنگ ناز خود را از ماسوا برون زد
 سنک بلا سپهرم بر شیشه سکون زد
 تا تکیه خط سبزش بر روی لاله گون زد
 از غلغل صراحی گلبنانک ارغنون زد
 بالاینکه سنک او را برسینه بیستون زد
 از بسکه در فراق خود را بخاک و خون زد
 ز آن تیشه ها که فرهاد در کوه بیستون زد
 کز دفتر دو گیتی نام مرا برون زد

آتش حصار تن را خواهی اگر سلامت

در زیر سقف جانم باید زخم ستون زد

صبحدم روی گل سرخ عرق ریز نبود
 نامی از کوهکن و خسرو پرویز نبود
 گر دهانت ز تبسم شکر آمیز نبود
 عابد صومعه را طاقت پرهیز نبود
 بنشستم بلسب صحبت بر خیز نبود
 گویم ایکاش ترا زلف دلاویز نبود
 آن هم از طالع برگشته من تیز نبود
 صدف چشم من از گریه گهر ریز نبود
 کمتر از زمزمه مرغ شب آویز نبود
 که دگر نغمه بلبل طرب انگیز نبود

کسان که در ره تیرت زجان سپر گیرند
 بلند مرتبه مرغان اسیر دام تو اند
 بنوش باده که این ابلهان حق شناس
 مس وجود کسان نیست مستحق گداز
 اگر دو افغی زلف تو سر کشند زدوش
 دو ترک چشم تو مستند بسکه از می ناز
 بزلف دل نبرند از فقیه ساده رخان
 سعادتست است خدا داده گنج مخفی عشق

زنجیر زلف خود را دستی بحلقه چون زد
 میدان جانفشانی شد گرم عاشقان را
 چون دید ممکناتش مدهوش جام عشقند
 هر که بگردش افتاد آن زلف چون فلاخن
 از گلستان عشرت در بسته شد برویم
 مطرب چه سود بخشید در بزم ساقی ما
 فرهاد ره نجستی بر قلب سخت شیرین
 گل سرخ و گرد آلود دانی چراست زویش
 برخاست سنک از دل آتش بجای آتش
 روزی غم تو دادم منشور خود نمائی

گر در این سبز چمن آن گل نوخیز نبود
 برد روزی دل من آن لب شیرین که هنوز
 طوطی روح مرا جذب نمی کرد چنین
 ز آن می ناز که از گردش چشمت زده ام
 ای خوش آن عهد که گریه بش تو یکماه تمام
 بسکه شبها شومت در هم و آشفته عشق
 خواست دندان اجل عتده گشاید ز دلم
 گرد و یاقوت لببت بوسه نمی کرد دروغ
 دوش افغان دلم در شکن زلف نگار
 مطرب از گفته آتش غزلی خواند بیباغ

نقطه خالت که باغ بسمله باشد
زلف تو زنجیر خانه ایست که در آن
دل نکند جرئت گرفتن بوسی
نرخ شکر خند اوست جان جهانی
من بتو نزدیک تر ز پوست بمغزم
گل بود که دفتر نکونی بستان
پیش رخت از حیا سفید نگردد
ناقه گشائی چین زلف تو شبها

شعر تو آتش شکر به هند فرستد

گر زاب یار بوسیت صله باشد

خون دل و اشک چشم قافله باشد
خسار بیابان عشق تشنه نماد
خون قدح خور که پیر میکده بر ما
دختر رز مریم است در نظر ما
آنکه ترا آفرید و نقش کلف بست
گر حرم که بعه نیست روی خلیل
هر که بر راه نسیم زلف ترا دید

آتش از آسیب عشق چون بگریزم

شیر در این دامگاه در تله باشد

ز بسکه هم نفسم دود و آه خواهد بود
بشکر سلطنت حسن خو مکن بجفا
بدوستی تو باری بود بدوش دلم
بیباغ گوشه چشمی اگر کنی چه شود
صبا زبری تو آورده مؤده بچمن
بدور چشم تو جای نفس کشیدن نیست
پس از جمال تو بر روی کس نظر نکنم
گدای کوی تو آن پادشاه بی کلاه است

اگر شفیع قیامت بود حسین علی

چه غم که نامه آتش سیاه خواهد بود

بریوشی که نکوتر ز ماه خواهد بود
لباس جلوه چنان کننده چشمت از خوبان
شب فراق تو سوزد بجمال ماه دلم
بجلوه گاه تو چون خاک رام خواهد بود
که آفتاب سرش بی کلاه خواهد بود
که سینه اش سپر تیر آه خواهد بود

شنو نصیحت پیر مغان و مرشد وقت که از برای تو گفتند هرچه دانستند

مبند دل بدو زلف بر یوشان آتش

که از نهایت اسراف باد بردستند

چنان دو چشم تو از جام ناز سرمستند

عجب مدار که تیر دعا اثر نکند

مکن ز صاف دلان جستجو در این ظلمات

جماعتی که بخورشید پشت پای زدند

بطاق ابروی آنان بیار جام شراب

چنان نسیم طرب میوزد که پنداری

بنوش باده که رعد آنچنان کشید خروش

ز شیخ و برهمن و راهب آتشا فریاد

که خون خلق مکینند تا توانستند

گر خواب ناز چشم خمارت بدر شود

تخی که کاشتم بخل لب بدل

نرگس که کور باشد و دارد بکف عصا

گر بی برد بقصر جمال تو آفتاب

ترسم که چشم شعبده بازت بکار خط

ما را بکنج میکده تاتکیه برخم است

گفتی خوش آیدم ز سرشک روان بچشم

شد روز حشر و قصه هجران نشد تمام

آتش خموش شو که سخن مختصر شود

جانم بلب رسید و هوا تیره تر شود

برگشته بخت آنقدر از من که دوریت

گر باد بعد از این نرساند پیام تو

دانی ز چیست می نخورم بی حضور تو

افکنده زلف بر رخ و هستم امید وار

از اشک رشک سرد شود جوبها روان

سوزد دلم بحالت خورشید روز هجر

گر پیش تیر آه من آتش سپر شود

تا چشم نیم مستش شات بخواب دارد

آوخ که گشت عشقم از درد تشنه کامی

در چین زلف دیدم آن ترک چشم و گفتم

از غیزه بهر قلم نایب مناب دارد

جائی که آب حیوان حکم سراب دارد

جا در که منند رستم افراسیاب دارد

در ملك خوبروئی سلطان بی نظیرند
چشم بخون مردم تا چند تشنه باشد
در حیرتم که از دل تیرش چرا خطاشد
عالم زدود آهم از بسکه تیره گشته

سیل از کشد جهانرا اشگم نمیشود کم

در پای چشم آتش از بسکه آب دارد کم

رسیده ام بقامی برهنمائی عشق

نیود تشنه گر آتش بخون دختر رز

کجا زدی قدم آنجا که نام زن باشد مربوط بصفحه ۱۵۲

اگر نشاط دو کونم غبار تن باشد

شود زهجر تو آب و فرو رود بزمین

بنوش باده که چون بازگشت غنچه دل

مکن درنگ بعشرت که وقت میگذرد

بهر عقیده که هستی مکن بکس آزار

سزد سفر کنم از شهر خویشتن که عقیق

خطاست طرح عمارت بکیش همچومنی

بجهان دوست اگر دست یافتی آتش

بگیر لقمه که اندازه دهن باشد

تو که گنج بوسه داری بلبت روا نباشد

ز غرور حسن گوشت ندهی بناله ورنه

نه روا بود پریدن ز هوای عالم تو

تو که پادشاه حسنت زده کوس دلبائی

بحقارتی برانی زسرای وصل خویشم

سر کشته ای بنازم که زعیش جانفشانی

شده دل ز خون لبالب چو پیاله شرابم

چه خوشست رخت بردن بجهان بی نیازی

ز وفا اگر چو عنقا بزمانه بود نامی

خط سبز نرم نرمت زده بر عذار نقشی

که زکوة آن نصیب من بینوا نباشد

نفس فسرده من دم ازدها نباشد

که بگلستان جنت به از این هوا نباشد

بچه شیوه دل تواند بتو مبتلا نباشد

که گمان کنی مرا ره بسری خدا نباشد

بسری کند ملامت که ز تن جدا نباشد

که لب تو بلب من زجه آشنا نباشد

که برهنه گان آنرا هوس قبا نباشد

بخدا قسم که آنهم بزمان ما نباشد

که دگر بدام زلفت دل مبتلا نباشد

بظرب برای جنت نشود روانه آتش

اگرش رسد بخاطر که غمت رضا نباشد

هر که را دین دلی هست بفارت ببرند
 مشت خود باز کنی گر بتو بویی ببرند
 از غم گم شد گانی که بکوه و کمرند
 خسرو بی کله و پادشاه بی کمرند
 که گل و لاله بیای تو ز سر میگذرند
 که برویند و بروی تو بحسرت نگرند
 داده آنان که فرو مایه و کوته نظرند
 هر سه بی لعل تو لبریز بخون جگرند
 دادا از این کهنه حسودان که چه بی با و سرند
 خلوت حسن ترا حلقه بیرون درند
 سوخت بر حال تو آتش جگرم باش خوش

که دو صد شعر نکو را بشمیری نخرند

شوری بسم زد که ز چشم گوهر افتاد
 آنروز که طوطی بخیال شکر افتاد
 هر کس که ترا جست بیحر خطر افتاد
 دل خون شد و بامردمک دیده در افتاد
 خورشید نظر کرد و کلاهی ز سر افتاد
 شد خاک و بدامان نسیم سحر افتاد
 شیرینی شایسته که کوه از کمر افتاد
 زد قرعه اقبال و بنام قمر افتاد
 هر شب دل خود خورد زغم تا که بر افتاد

آتش که شجاع افکن میدان سخن بود

در معرکه عشق تو او را سپر افتاد

بوی جنت بمشام از گل و نسرين آمد
 زدمی و پخته شد و بر سر تمکین آمد
 یادم از گوش خر و خواندن یاسین آمد
 شد بسی بیدق و شایسته فرزین آمد
 ناله از دست خزان داشت که گلچین آمد
 که برون جان ز تن عاشق مسکین آمد
 یا بود آهوی تاتار که در چین آمد
 طفل اشکم چو شب هجر بیالین آمد

خوب رویان چه دلبرند که هر جا گذرند
 لاف از چین دوزلش وزن ای نافه مشک
 زینهار از سفر عشق که سوزد دل تنگ
 بنکبر منگر درد کشان را کاین قوم
 گر گذاری بچمن پای بیوی تو قسم
 شوخ چشمان نباتی ز خدا می طلبند
 راستی نسبت بالای بلند تو بسرو
 دوش در می کده دیدم که بط و ساغرو جام
 ماه و خورشید زدند از رخ نیکوی تو لاف
 شاهدانیکه ربایند دل از حور بهشت

دوشم چو بیاقوت دو لعلت نظر افتاد
 عکس دهنت دید در آئینه عالم
 آن در تمینی که برون از صف دل
 دریاب که از حسرت دیدار تو ما را
 بر بارگه حسن تو از بسکه بلند است
 میبزم از این غم که بدرگاه تو چشمم
 وقت است که فرهاد ز خسرو بستاند
 میخواست فلک در خور روی نو غلامی
 چون دید مه چارده آن روی نکو را

نوبهار است و صبا بادم مشکین آمد
 ناصح خام که بامی زده بودش سر کین
 پیر ما گفت بزاهد سخن از وصف شراب
 رخ متاب از خطر عشق که در این شطرنج
 سوخت بر حالت مرغ سحر مدل که هنوز
 زینهار اشته خوبان بگشا پرده ناز
 شده در غنیر زلف تو نهان زلف خمار
 گشت از غصه من آب و فروشد بزمین

زلف را کرده پریشان بعد از از چپ و راست تا ازین کفر چه خواهد بسر دین آمد

دیدنی آتش شدم انگشت نما چون مه نو

بسکه از مهر ویم بر مژه پروین آمد

دل بدیرش صنما روی تو بریاد آمد ناله کرد که ناقوس بفریاد آمد

گر نویسم دل کلکم شود از غصه دو نیم که زخبط بر سر حسن تو چه بیداد آمد

بعد صد کوه که من کندمت از تیشه عشق بیستون خلق شد و نوبت فرهاد آمد

بعد از آن جلوه که بر چشم من ابروی تو کرد ماه نو در نظرم خنجر فولاد آمد

باغبان شد خجل از قد تو آنگونه که کرد سرو را ریشه کن و بر سر شمشاد آمد

آتشا چاره خموشی است که از طالع سست

هر کجا شمع من افروخته شد باد آمد

دیدم ابر سیه و زلف تو ام یاد آمد ناله کردم که از آن رعد بفریاد آمد

بچه امید کنم رو بطرب خانه خلد که غم یار برون از دل ناشاد آمد

بخیال قد و زلف تو چنان بر لب جو ریخت اشکم که برون سدل و شمشاد آمد

خسروا دل بشکر بند که شور و شیرین پشت پا بر تو زد و بر سر فرهاد آمد

مژدگانی دهمت ایدل دیوانه عشق که مرا در نظر آنشوخ پریزاد آمد

بود آتش سر آتش که نباید بوجود

آخرش چون بجمالت نظر افتاد آمد

غمت را کی گذارم کردل ناشاد برخیزد که حیف است این عروس از حجله داماد برخیزد

چو زاهد را نباشد چشم حق بین تا تورا ببند آلمی از میان آنکور مادر زاد برخیزد

گوش از قامت موزون تو راه راست بنمائی فلک را رسم کج رفتاری از بنیاد برخیزد

ز چشمت غمزه چون خیزد کند آهنگ بی باکی چو شا کر غیوری کز بر استاد برخیزد

اگر از بیستون تاحشر جای سبزه نی روید تمام از بند بندش ناله فرهاد برخیزد

چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته که از خاکم دجپ نبودا گرم شمشاد برخیزد

اگر با کوه گویم قصه پر غصه خود را ز چشمش چشمه خون وز دل فریاد برخیزد

بعدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم که گر گویم ز چشم دجله بناداد برخیزد

تواضع را زگل آموز در این بوستان آتش

که با آن سرفرازی پیش پای باد برخیزد

تیسم لب جانانه بهر من دارد همان خواص که جان از برای تن دارد

کسیکه تشنه شود ضربت خدنگ تورا کجا فرو برد آبی که در دهان دارد

ز راه میکده خواند مرا بصومعه شیخ فغان که کوی مغان غول راهزن دارد

بیگیر عبرت از این قصر بیستون که بیاد هزار قصه شیرین و کوهکن دارد

چراغ در ره پروانه میکند روشن و گر نه شمع چه حاجت بسوختن دارد

تلاش روشنی دیده میکند یعقوب مگر نسیم صبا بوی پیرهن دارد

چرا بزیر فکند است بیستون سرخود
کن از شراب لبالب سپهر را که دلم
نویان شده مطبوع و دلنشین ورنه
خجالتی مگر از روی کوهکن دارد
هوس بلقمه اندازه دهن دارد
هزار بلبل شوریده این چمن دارد

اگر زحد خود آتش کند زیاده روی

نظر بمرحمت تیر ازین دارد

آنانکه بمحفل همه صاحب نظرانند
ای غنچه دهان سر ز گریبان بدرآور
آنقوم که در پای تو از سر نگذشتند
در جلوه گه روی تو تا چشم کند کار
گر سرچو تگرگ از دم شمشیر تور یزد
هر ثابت و سیار که بینی همه چشمنند
از مهر پدر در بر عشاق مزن دم
این نکته بیان با که توان کرد که خوبان
آنانکه زردند ز رویت بخدا پی
در کش قدح باده و یاد آرز خلقی

آتش ز فقیهان سخن عشق بیوشان

تا عمر گرانمایه بفلت گذرانند

آهی گرم برون زدل پر غم اوفتد
طوفان نوح در بر اشکم بروز هجر
گفت است سایه اش که فند گاهیم بسر
می خورد بپانك چنك و لب جوی و طرف کشت
تا خون خوریم دختر رز را عجب مدار
ای بی جگر بمعمر که عشق پا منه
گر کاسه سفالی ما بشکند چه باک

آتش بنوش باده مخور غم که مرغ دل

ترسد طرب نکرده بدام غم اوفتد

گر بردخ تو زلف خم اندر خم اوفتد
خواهد رقیب لعل تو بوسد خدای را
هر جا کنی تو جمله نکویان فنا شوند
کویت که بسته نقش بچشم ترم چه خوب
شد چشم و خون گریست بدل زخم تیر تو
صیاد گر تو باشی زلفت بود کمند
کار هزار سلسله دل در هم اوفتد
مگذار دست دیو نگین جم اوفتد
چون نور آفتاب که بر شبنم اوفتد
ماند بعکس کعبه که در زمزم اوفتد
از اضطراب اینک به بر او مرهم اوفتد
حاشا که در غزال بیابان رم اوفتد

از قللگاه عشق تو بر آسمان شدن
 گر بیندت ترنج زنخدان عزیز مصر
 سهل است بسکه کشته بروی هم افتد
 از کرسی نشاط بچاه غم افتد
 آتش دلم زدوری آن عمل آبدار
 باشد چو ماهی که برون ازیم افتد

هر لاله که مارا ز سر خاک بر آید
 هر گل که درایام تو از خاک بر آید
 بازلف تو سهل است که جمشید جمالی
 شمشیر طرب آختن و سر زدن غم
 دور آر قدح را که ندیدند و ندیدیم
 بر کشت امید که نهادیم و گذشتیم
 آوخ که سربى هنرم قابل آن نیست
 چون آب خورد از لب میگون تو سهلت
 ایشیخ نرو گر شودت خرقه بعمان
 میکن مدد ای عشق که آتش نه حریص است

کز عهده آنمزه بسی باک بر آید
 باغبان سیر گرت چو قد شمشاد کند
 غیر اشکم که تو را رام بمن ساخت کسی
 صولت عشق کجا و سوسه عشق کجا
 ای بسا خانه که ظالم کند از ریشه خراب
 گر شود باخبر از سوز دلم در شب هجر
 یار بر چشم ترم گر نکند جا چه عجب
 هر که برگشتن و گران تو بر چشم بدید
 باد و صد زیور و زینت نکند حور بهشت
 سرو را دور تو گرداند آزاد کند
 طفل کی دیده که تسخیر پریزاد کند
 شمع خورشید چه اندیشه از باد کند
 تا مگر خانه از بهر خود آباد کند
 کوه آهن بگداز افتد و فریاد کند
 خانه در رهگذر سیل که بیاد کند
 گفت شاگرد نکو ناز با سناد کند
 اینقدر جلوه که آن حسن خداداد کند

ترسم آتش نکند بر دل سختش اثری

تیر آهم که گذر از دل فولاد کنند

خم زلف تا بروی بت دلنواز باشد
 چه عجب به خواب بینی مگر آن سبکتکین را
 صنمی که جان شیر بن نکند دروغ ازوی
 زسیاه غمزه تر کی زده بر دلم شبیخون
 زخیال شوخ چشمی برو ای غزال بیرون
 بحریم خاص جانان ببر ای امیر حاجم
 دری از ولایت چین بیبشت باز باشد
 که هنوز دیده او بره ایاز باشد
 نه مروت است او را زمن احتراز باشد
 که هنوز شاه حسنش به حجاب ناز باشد
 که مکان کوی و برا بتو امتیاز باشد
 که بسوی کعبه رفتن سفره جاز باشد

بستم کشیده مرغان که رساند این خبر را
تو بزلف خویش تادل ندهی چگونه دانی
بخدا که نیست حاجت بنماز چون توئی را
دل من بدست آورد که به از نماز باشد

سخنی که در خیالم بود از دهان تنگش
بکسی بگویم آتش که ز اهل راز باشد

هر که جام می و معشوق جوانی دارد
هر که جام می و معشوق جوانی دارد
میکند جان بنگین لب لعل تو نثار
میکند جان بنگین لب لعل تو نثار
گر شکر خنده او پا نگذارد بمیان
گر شکر خنده او پا نگذارد بمیان
طرحه حالست که از دیده نهانست مرا
طرحه حالست که از دیده نهانست مرا
در شب وصل تو لازم بودم کشتن شمع
در شب وصل تو لازم بودم کشتن شمع
دوش از ناله بلبل بچمن دانستم
دوش از ناله بلبل بچمن دانستم
کی نشیند بر سفره سلطان درویش
کی نشیند بر سفره سلطان درویش

هر که شد کشته شمیر محبت آتش

مرده او را نتوان خواند که جانی دارد

کسانی مستحق ور شکستند
کسانی مستحق ور شکستند
بحکم زاهدم ساغر شکستند
بحکم زاهدم ساغر شکستند
ز بار دل بدوش هم نهادن
ز بار دل بدوش هم نهادن
دو ابرویش چو پیوستند باهم
دو ابرویش چو پیوستند باهم
چو جفدان قوم روزخوش نبینند
چو جفدان قوم روزخوش نبینند
گدایان در پیر خرابات
گدایان در پیر خرابات
ز شیرین کاری لعل تو باشد
ز شیرین کاری لعل تو باشد
زدست زلف و ابروی تو فریاد
زدست زلف و ابروی تو فریاد
سر گیسوی مشکینت سلامت
سر گیسوی مشکینت سلامت

ز اوصاف خطش آتش مزین دم

که در اینجا قلم را سر شکستند

عبس دولعل تو بر بوسه رخ جان بستند
عبس دولعل تو بر بوسه رخ جان بستند
چه حاجت است که ساقی بدور آرد جام
چه حاجت است که ساقی بدور آرد جام
غلام هست آزادگان يك چهتم
غلام هست آزادگان يك چهتم
بتان که پادشاهانند در ممالك حسن
بتان که پادشاهانند در ممالك حسن
بیاد تکیه چشم که بر رخ ابروست
بیاد تکیه چشم که بر رخ ابروست
بیار باده که پیر کشت و شیخ حرم
بیار باده که پیر کشت و شیخ حرم
مگو چرا نچشیدند زاهدان می عشق
مگو چرا نچشیدند زاهدان می عشق

درست نیست که بازار خویش بشکستند
درست نیست که بازار خویش بشکستند
که از کرشمه چشم تو مردمان مستند
که از کرشمه چشم تو مردمان مستند
که از دو کون گسستند و باتو پیوستند
که از دو کون گسستند و باتو پیوستند
بر آستان تو مانند خاک ره پستند
بر آستان تو مانند خاک ره پستند
چه مردمان که تو را زیر تیغ بنشستند
چه مردمان که تو را زیر تیغ بنشستند
بدور نرگس مست تو جام بر دستند
بدور نرگس مست تو جام بر دستند
که از غرور ریاست نمی توانستند
که از غرور ریاست نمی توانستند

چنین که خون دل مردمان خورد پیداست
که نقطه دل چشمت سیاه خواهد بود
مکن درنك بقتلم خدای را ای ترك
که ترك كشتن عاشق گناه خواهد بود
چنان براه تو بگذشته ام ز باغ بهشت
که حوردر نظرم غول راه خواهد بود
بنوش می که شود زیر خاك مسكن تو
گرت باوج فلك بارگاه خواهد بود
ز خط بدور ز نندان او نوشته شده است
که جای یوسف دل قعر چاه خواهد بود

زجوی چشم من آتش سزد که آب خورد

بیباغ مهر و وفا تا گیاه خواهد بود

گر ترا دیده خورشید برخسار افتد
شود از پیری خود آگه و از کار افتد
برده دل حلقه زلفت زمن و منتظرم
تا که آن مهره برون از دهن مار افتد
آنکه یاقوت لب و گوهر دندان بوداد
خواست از دیده من لؤلؤ شہوار افتد
زلف پرچین تو آن لحظه که دیدم گفتم
این کمند بست که برگنبد دوار افتد
دیده خونبار وره پرخطر عشق به پیش
دست من گیر که ترسم بگلم بار افتد
دوست میدارمت آنگونه که در روز وصال
کشدم رشك گرت سایه بدیوار افتد

از حلاوت شود آتش شکر او را بمذاق

بیش طوطی اگر ت نه خه اشعار افتد

اگر آوازه حسن تو بگلزار افتد
گل شود خوار و بهر کوچه و بازار افتد
ترك چشمت اگر اینسان فکند ناوك ناز
خلوت جان مرا رخنه بدیوار افتد
یاد بالای ترا چون دهد از دست دلم
ظلم باشد که عصا از کف بیمار افتد
تنك چشمند نکویان نباتی مگذار
که ترا چشم گل و لاله برخسار افتد
جلوه ای کرد و نشانی ز وجودم نگذاشت
همچو برقی که کند جستن و درخار افتد
مفتی از مفت خوران است خدایا می پسند
که گذارش بدرخانه خمار افتد
آنکه از آب عنب میدهم توبه رواست
که باو آب دهن از در و دیوار افتد

طبع آتش چو کند غوص بدریای وجود

چون صدف از قلمش گوهر شہوار افتد

بلعلت از چه سر زلف پر شکن باشد
مگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد
بدور حسن تو هر جا که هست ساده رخی
ز حیرتش سر انگشت بر دهن باشد
و تمام کم از حلقه برون در است
بخانه ای که رخت شمع انجمن باشد
چنان محبت فرزند پیر کسبمان را
برهنه کرده که محتاج پیرهن باشد
هر آن سحاب که بریستون بگرید زار
اگر غلط نکنم آه کوهکن باشد

صبا چون ارژه در زلف پریشان تواند داد
ز شوشی چون برد چشم دل سخت نکویان را
از آن گوی قمر سرگشته دور زمین باشد
شهید خنجر نازم چه سازی بامکافاتم
بود بر لوح خاطر نقش حسرت عرش اعظم را
بگریسو کرده چشمت رو خواهد ساخت کار دل
اگر از دست خوبان شربت مهر و وفاتوشی
زمضمون کهن تا میتوانی سربیش آتش
که رندی دست میترسم بدیوان تواند داد

صبا گوی صباخت را بچوگان تو اندازد
هر آنکس منکر آشوب می باشد قیامت را
کنم پیراهن جان را چو گل صد چاک از غیرت
شود گر رستم گردون طریف با عشق خونریز
کمی در کشتنم تأخیر و من از مدعی ترسم
دهد بر گرگ نسبت آهوان چشم یوسف را
بزنجیرش نشاید برد دیگر باره در جنت
کند سرو سہی از تیشه غم ریشه خود را
گر آتش آن پریش را سری بادیگران باشد
چرا سنک جفا بر شیشه جان تو اندازد

گر غیر را بکوی تو بخاری بیا رود
هر عضویت بطرز خوشی بسکه دلباست
هر گز حریف افعی زلفت نمی شود
بر روی خط سبز مکش تیغ زینهار
دل را مغواه دور زمجراب ابرویت
از بخت سست من اگر ای ترک آگهی
بر هر سری که مینگرم بار گردن امت
آتش ز بسکه سوختی از آتش فراق
نزدیک شد که دود تو هم بر هوا رود

شرط است آنکه در ره مهر و وفارود
ماهیم شود روانه و من جان دهم ز رشک
ای سرمه سیاه دل او را بچشم مست
تا کبشتی پیاہ ز بحر قدم رسد
از سر کند گداز چو خارش بیا رود
چون بنگرم که سایه اش اندر قفا رود
جا آنقدر مکن که ز چشم حیا رود
ما را چه غم که عمر بیاد فنا رود

بر بویا چو زاهد خود بین کند نماز
زودش زمی بشوی که بوی ریا رود
در حلقه های زلف تو از بار عام دل
ره نیست آنقدر که نسیم صبا رود
بایاد قامت تو کنند سیر آفتاب
این پیر هر کجا که رود باعصا رود
آتش زیاد گندم خالش نمیرود
از دور چرخ گربسرم آسیا رود

از من پیر چو آن تازه جوان میگردد
جانم از جسم چو تیری ز کمان میگردد
یاد روی تو چو بر خاطر جان میگردد
ماهتابی است که بر روی کتان میگردد
ایکه گهتی گذرد روز جدائی ایکاش
جای من باشی و بینی که چسان میگردد
ساقی از گردش ایام اگر با خبری
زود می ریز بساغر که جهان میگردد
نیست از غمزه خون ریز تو آسوده دلی
این خدنگی است که از قاب جهان میگردد
بلبلا عمر طلب کن که بیک چشم زدن
هم بهار آید و هم فصل خزان میگردد
آتش این گردش چشم است بر آن روی نکو
یا غزالی بگلستان چنان میگردد

رفتی و امیدانی بیتو حالتی چون شد
سینه خرم آن آتش دیده دجله خوب شد
دل ز دیدنت تنها مبتلا نشد بجنون
لیلی جماعت را هر که دید مجنون شد
ترک چشم از مژگان لشکری فراهم کرد
پس ولایت دل را عازم شیخون شد
زلفت از دل آشوبی رشک افمی صحت
چشم از جهان گیری غیرت فریون شد
خسرو جمالت را قصه بود شیرین
کز شنیدنش مارا اشک دیده گلگون شد
سایه از آن قامت بر سر چمن افتاد
سروناز از غیرت سر کشید و موزون شد
هر که گذشت هجران را بهر باد میگفتم
با وجود دل سختی حالتش در گون شد
دختر رز اندر خم گر نشست یکچندی
هر که بر رخ دنیا دل نبست یک سوزن
بسکه برق هجر آتش زد بخرم عمرم
سرخوشم که در حکمت به تر از فلاطون شد

از صبوریم آتش روزگار مجنون شد

راهیم در سفر عشق تو دو پیش بود
که ز صحرای قیامت خطرش بیش بود
نمک پسته خندان تو اش باد حرام
هر که عاشق شود و مصلحت اندیش بود
بوسیم دادی و از سر زنش مدعیان
شد نصیم که بهر نوش تو صندیش بود
کفر زلف تو چنان رهزن ایمان شده است
که مسلمان سر بر گشتن از کیش بود
گر جمالت بگلستان طلبد فانی عشق
گل محال است که گوید سرم از خویش بود
میرسد برک نشاطم ز پس پرده غیب
شاهدیم این بط صباست که در پیش بود
گر بدقت نگری عهد خط آن روی نکو
پادشاهی است که در کسوت درویش بود

آنکه آئینه نمکزار شد از عکس رخش کی مرا باخبر از حال دل ریش بود
 نیست آتش بکسم حاجت و از لطف خدا هر که بیگانه شد از خلق مرا خویش بود
 روزی که زاعجاز لب لعل تو دم زد عیسی ز خجالت کف افسوس بهم زد
 باز آ که بیاد دهنت ریخت سرشکم چند آنکه جهان طعنه بدریای عدم زد
 منشی قضا سر خط جاببازی من داد زان خط که بگرد رخ جانانه رقم زد
 میمیرم از این غم که مرا از نظر انداخت ترکی که سر غمزدگان را چو قلم زد
 زنهار که از لشکر سحر و سپه ناز آنچشم جهان را چو صف مژه بهم زد
 وصف دهنش گفت رقیب و کشدم رشک کاین دیو برای چه دم از خاتم جم زد
 شد پادشاه ملک سخن طبع تو آتش
 تالشگر افکار تو از خامه علم زد

آن بری را مگر از جوهر جان ساخته اند که چو جان از نظر خلق نهان ساخته اند
 بوسه ده که شود قوت دل و قوت روح ای که از لعل تو یاقوت روان ساخته اند
 دیگر از سیب سخن بامن سرگشته مگوی که ز نغدان تو راهتر از آن ساخته اند
 طعنه بر ریخت بجم و افسر دارا زده اند این گدایان که بکوی تو مکان ساخته اند
 بنده منبجگانم که بیک جرعه می فارغم از غم و اندوه جهان ساخته اند
 ساکنان در میخانه سبک روحانند کز دو عالم بیکی رطل گران ساخته اند
 از زنجندان تو رنج دل ما به نشود ز آنکه این سیب نصیب دگران ساخته اند

آتشا بخت جوان داری و اقبال بلند

که تو را خاک ره پیر مغان ساخته اند

باغ جنت را ز عکس روی جانان ساختند لیکن از شرم ویش تاحشر پنهان ساختند
 از برای جلوه آن آهوی خوش خط و خال دامن پروسمت صحرای امکان ساختند
 چون دو ترک چشم وی گردید با هم اتفاق کار خلق عالمی باتیر مژگان ساختند
 از جمال او که چون آئینه اسکندر است جستم آن خاتم که از دست سلیمان ساختند
 ظلمها کردند بر من آن گروه سنگدل کز خیال کشتنم او را پشیمان ساختند
 از دل سخت تو طرح کوه آهن ریختند وز سرشک چشم من دریای عمان ساختند

در طریق عشق آتش امتحان اول است

گر تر ا چون چشمه خورشید عریان ساختند

ساقیا جام ز دست دل پر خون دارد بسکه شرمندگی از آن اب میگون دارد
 تا که آن گوهر یکدانه نهانست ز چشم اشک من در طلبش راه بجیحون دارد
 ایضا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد
 از گدائی بزمین زلفت فرو در ره عشق آنکه گفتند خلاق زر قارون دارد

گر شبی خور مرا چشم تو ریزد چه عیب
روسیاهی است که باید زدنش سر جو قلم
کی کشم پای زمیخانه که در مذهب من
تا که طالع شده خورشید می از مشرق جام
خون ضحاک غم از یاری می ریخته ایم

تا کشد در بغل آنشوخ الف بالا را

آتش آغوش تهی ساخته چون نون دارد

لب تو رنگ خوشی در پیاله میریزد
چنان صراحت از لعل لب خجل شده است
زمانه عهد جمال تو از فلاخن ابر
شود حجاب گل سرخ عنبر آسا را
خوشا هوای چمن خاصه در شب مهتاب
ز استخوان چو نیم ناله خیزد از ذیرت
همین دو هفته حصاری شود مه رویت

بان کیر شمه خرامی که جان چو آب روان

ز آشتت بدم لا محاله میریزد

هر جا که چشم مست تو آغاز ناز کرد
آن حوروش عیان چو رخ دلنواز کرد
ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو
واعظ عبت ز حور و قصورم دهد فریب
بر هر گل شکفته اگر نیک بنگری
با اینکه نقه هر دو جهانم بکیسه بود
نازم وفای شمع که پروانه راه سوخت
منصور حرف حق زد و الحق چو شد شهید
نخوت ز سر بنه که بخاک از فلک فتاد
محمود غزنوی چو بشاهی بقا ندید

آتش شبی که نسبت رویت بماه داد

مه را میان هفت فلک سر فراز کرد

از جوی چشم لاله رخسار آب میخورد
این سنبلی که گرد گلت تاب میخورد

صد نیشترا مرا برک خواب میخورد
در حلقه‌های زلف تو دل تاب میخورد
تمثال من چه خوب بههراب میخورد
تیری بسینه من بی تاب میخورد
اما غم نبودن اسباب میخورد
مفتی شهر باده به مجراب میخورد
در کیش ما کتان غم مهتاب میخورد
آن حلقه که بر در احباب میخورد
می را بجای شربت عذاب میخورد
آتش گواه باش که آن ترک سخت دل

خون مرا بسان می ناب میخورد

صبور باش که هر کاری ابتدا دارد
که از تو میرمد و روی درقفا دارد
چه احتیاج بجام جهان نما دارد
چه خوب مردمك دیده دست و پا دارد
اگر که مرده شود زنده اقتضا دارد
که چشم دل سپهش در نظر چها دارد
که هر کجا که بؤد گنج اژدها دارد
که مبتلاست به صد درد و يك عصا دارد

ز ترک چشم وی آتش مجوی راه نجات

که از خدنگ ننگه قصد جان ما دارد

شاید که چو بالای تو از جلوه گری بود
معلوم بمن شد که در این شیشه پری بود
گر ذمه عشقم ز جمال تو بری بود
بگذشتمش از دامن و دیدم کمری بود
از خاصیت ناوک آه سحری بود
تا بیدن خورشید زبی پا و سری بود
کهز قد تو کوتاه قبای بشری بود
انصاف دهم خود که ز کویه نظری بود
چون باد صبا پیشه من در بدری بود
خونرا اگر آلوده نکردم زتری بود

يك مژه چشم مست تو تا میزند بهم
آنان که شام تار زند دور شب پره
از آب عشق رستم و عشقم زریشه کند
از هر نظر که میفکنی بر رخ رقیب
زاهد طرب نمی کند و می نمی خورد
چشم کند گر از خم ابرو اشارتش
میگاهی از وجودم و میخواهم بجان
جانا بجستجوی تو چشم من است و بس
گر شیخ بیندت بقدرع عکس لعل لب

آتش گواه باش که آن ترک سخت دل

خون مرا بسان می ناب میخورد

گرم نکشته زهجران مگر وفا دارد
چه شیوه زده چشم بکار آهو را
اگر ز باغر ناز تو می کشد جمشید
ر بوده عکس رخ یار را نظاره کنید
بیار باده که در فصل گل ز لطف هوا
ز صف کشیدن مژگان وی توان دریافت
ز زلف خم بغم تابدار او پیداست
خیال قد ترا دل چسان زدست دهد

گرسرو سهی را روش کبک دری بود
افسوس که چون از دل بشکسته گذشتی
میریخت پهای دگری گوهر اشکم
آنکوه که فرهاد براو بار غم افکند
هر تیر که بر سینه زشت تو خزیدم
در جلوه که حسن توای ماه دلفروز
زان گشت یقینم که به از حور بهشتی
از خاک رعت گر نظر افتاد برشم
تا تشنه بوی گل دیدار تو بودم
بازاهد خشگی که بود او ث غرورش

هر قصر جلالی که جمال تو بنا کرد
چون فاخته زان نالم و کو کو کنم آتش
مرغان لب کنگره اش حور و پری بود
کز سرو قدان حاصل من بی ثمری بود

رسید موسم گل در طرب شتاب کنید
بغیر می که حلاست در طریقت عشق
ز نید خیمه بدریای عیش همچو حباب
ز بر تو رخ ساقی بهجام آینه گون
بخراب خوش مفروشید فیض مرغ سحر
نهاده زین مرصع هوا بتوسن دشت
اگر بود بکلیسا اگر بود بحرم
اگر زدولت بیدار بهره طلبید
فلک ز کجروی خویش رو نمی تابد
کشد عبارت جانسوز شعله برورقش

ز سوز سینه آتش بکوه دم نزنید

مباد آنکه دلش را ز غصه آب کنید

روی تو تاقرین بخطط مشکفام شد
صد بار جان سپردم و عشقم حیات داد
از عشق خال گوشه چشم خمار تو است
طوطی چو دید عکس لب ت را در آینه
روزی بطرف باغ خرامیدن ترا
می خور که نیک نامی جم گر بود بجا
خونش بشرع عشق حلاست همچو آب
زاهد ز سبجه صید خلائق نکرد و بس

آتش چو شد زمدرسه در کوی میفروش

زد پشت پا به ننگ و خریدار نام شد

دوشت چو ماه طایری از اوج بام شد
آمد بجوش زمزم اشک من ای خلیل
زلفت بدور چهره کند سیر ای عجب
دل داد جان براه تو و دیده خون گریست
سرداد عشق همچو غزالم بکوه ودشت
تا شد زتاب می عرق آلوده ابرویت
گردام زلف خم بزم ودانه خال تو است

بالید آنقدر که ز نقصان تمام شد
چون غیر را بکعبه کویت مقام شد
کافر چگونه طائف بیت الحرام شد
در حیرتم که تحفه قبول از کدام شد
روزی که بامن آهوی چشم تورام شد
بر تیغ آبدار تو دل تشنه کام شد
فرخنده طایری که گرفتار دام شد

ساقی خراب کرد زخون سیاوشم جائیکه کانه سر چیتید جام شد
هرگز نبود مست می عشق اینقدر در دور چشم شوخ تو این شیوه عام شد

امروز ختم شد بتو آتش سخنوری
زین پیش گر بسعدی شیرین کلام شد

نو بهار آمد بساط عشق بازی تازه شد ساقیا می ده که عشرت وارد دروازه شد
جام را در گردش آور گرم کن هنگامه را ز آنکه سرمای زمستان خارج از اندازه شد
صبحدم باد صبا دم زد بیاغ از عارضت گل گریبان باره کرد و لاله داغش تازه شد
گشت کوته قصه مه طلعتان روزگار تا که خورشید جمال او بلند آوازه شد
من نمیگویم که خط یا حسن رخسارت چه کرد آنقدر دانم که قرآن تو را شیرازه شد
تا کند لیلی گل آهنگ گردش در چمن شاخسارش مخمل و باد صبا جازه شد
بسکه پیچدم بخود چون مار در شام فراق دود آه سینه ام با زلف او اندازه شد

از خمار باده عشقم چه می برسی سخن
عمر من چون طبع آتش صرف یک خمیازه شد

زیبائی رخسار تو اندازه ندارد حوری بهشت این همه آوازه ندارد
باشد دل خلقیش بهر حلقه گرفتار زنجیری کیسوی تو اندازه ندارد
می خور که جز اوصاف شراب کهن امروز در روی زمین کس خبر تازه ندارد
از چار طرف لشکر غم آمده در دل ویران شود این شهر که دروازه ندارد
دریاب که از دوری زلف تو وجودم چون کهنه کتابی است که شیرازه ندارد
محتاج صبحی شوم تا بقیامت مدهوشم از آن باده که خمیازه ندارد

هر کس که ز شعر طرب انگیز تو آتش
مستی نکند رتبه جمیع آوازه ندارد

عاشقان نسبت اهل تو بکوتر ندهند آب از چشمه حیوان بسکندر ندهند
سر فشانند بشمشیر تو بار قص ولی تیرا گر بار دشان شور تو از سر ندهند
زاهدی در طمع افناد که بوسه ذقنت گفتم این سبب بهشت است و بکافر ندهند
طوطیان خط سبز تو بهم متفقند که بدل از لب نوشین تو شکر ندهند
من کیم تا طلبم کام که آن سنک دلان بوسه از لعل لب خویش بساغر ندهند
باده خور جای غم دهر که مردان حکیم تکیه بر دور مه و گردش اختر ندهند
وصف طاوس بهاری بگو ای بلبل مست تا که از دست بط خون کیوتر ندهند
ایکه باشد دل معمور ترا قدر بدان که چنین ملک بدارا و سکندر ندهند
از گدایان در میکده همت طلبید که کلاه نمد خویش بافسر ندهند
ابروان تو که پیوسته بصد عشوه بهم آه اگر کام مرا از دم خنجر ندهند

بر قبائی که شود دوخته از اطللس جان آتقدیر غره بخویشند که تن در ندهند

آتش انصاف توان داد که باشند جماد

آن گروهی که دل خویش بدلبر ندهند

رسید مژده که طاوس نوبهار آمد صدای خنده ز کبکان کوهسار آمد

سرود خاز کن از صحن گلستان برخاست خروش راه گل از طرف لاله زار آمد

فتاده خون سیاوش بوستان در جوش بنوش باده که کیخسرو بهار آمد

جمال شاهد عشرت زبرده بیرون کن ببانگ چنگ قدح زن که بخت یار آمد

دماغ روح معطر شد از نسیم سحر مگر زحلقه آن زلف مشکبار آمد

چنان زبوی وی اوضاع باغ خورد بهم که گل بخون جگر درست و لاله زار آمد

به پیش پای خود ای سرو بوستان بنشین که سرو قامت آتشیخ گلغذار آمد

بنوش باده که هر دم که صرف شد بطرب همان ز دوره عمر تو در شمار آمد

هزار شکر که آتش میان لاله رخان

گلی که در نظرم بود در کنار آمد

کسی که بر مرض عشق مبتلا گردد بود محال که مستوجب شفا گردد

نظر ز چشم سیه مست وی نمی بندم گر استخوان من از غصه توتیا گردد

کم است بهر تلافی یکدقیقه هجر هزار سال فلک گر بکام ما گردد

فروغ مهر نه بینم بدور چرخ بلند بلی چراغ خموش است و آسیا گردد

بریز باده که قلب سیه ز صیقل عشق رسیده وقت که جام جهان نما گردد

اگر بکوچه زلفت صبا گذار آرد دچار دزد شب و رهن بلا گردد

من آن نیم که ز درد فراق ناله کنم اگر که بند به بندم زهم جدا گردد

بغیر یار محبت چه طرف خواهد بست کسیکه داخل این کاروانسرا گردد

بمیوه های لطیف بهشت حاجت نیست اگر که سبب زنجندان نصیب ما گردد

چنان صفا بده آتش بخانه دل خویش

کز این سراچه دری باز برخدا گردد

ز شرم لعل تو اشک شراب میریزد عرق ز صورت ساقی چو آب میریزد

ز سائده کار بجائی دو چشم دل سیه ت بهر فتنه فلک رنگ خواب میریزد

بعهد حسن تو هر اختری بود سنگی که آسمان بسر آفتاب میریزد

ز چین زلف تو وقتی گذشته باد بهار هنوز از نفسش مشک تاب میریزد

چنان ز حسن تو شد مشت خویر و یان باز که گل برای تو طرح نقاب میریزد

نموده از می عشقم خراب مغفچه که از کرشمه چشمش شراب میریزد

فدای غمزه آن ترك شوخ چشم شوم كه خون رستم و افراسیاب میریزد
فراقنامه آتش چنان بود جانسوز

كه خون ز دیده مرغ کباب میریزد

دل كه چون جام بتان دست به مستش دادند عاقبت سهل تر از شیشه شکستش دادند
دود آه جگر سوختگان ره عشق سرمه بود كه بر نرگس مستش دادند
جای خالی كه بكنج شكرستانش بود باز بر هندوی خورشید پرستش دادند
عاشقان باخبر از لذت تیرش گشتند يك يك رقص كنان بوسه بهشتش دادند
سالمها بلبل دل در طیران بود مرا تا بگلزار رخس جای نشستش دادند
خواست دل دست بدامان شب قدر زند سر از زلف گرفتند و بدستش دادند
سالك از نفس كشی گشت بیخانه مقیم چونكه شدند نیست سراغ ره هشتش دادند

تا قیامت نرود مستی آتش از سر

زان شرابی كه زمینای الستش دادند

چو ترك چشم تو برخیل ناز اشارت کرد هزار کشور دل را گرفت و غارت کرد
كسی بكمبه دل جست ره بسعی صفا كز آب زمزم می خویش راطهارت کرد
هزار كمبه خلیل ار بنا كند نرسد بانكه يك دل ویرانه را عمارت کرد
مگر كه دختر رزمربم است و باده مسیح كه در تولد وی دعوی بكارت کرد
ز بخت روشن آئینه رشك می كشدم كه عكس روی نكوی، تورا زیارت کرد
سزد نكین سلیمان بدست دیو افتد كه از عقیق لبث دم زد و جسارت کرد
چنان به عهد جمال تو خوار شد گل سرخ كه بلبلش نظر از دیده حقارت کرد
بدور چشم تو مستی چنان رواج گرفت كه شیخ صومعه از جنس می تجارت کرد
نوشت چون نی كل كم حكایت دهند هزار تنك شكر صرف هر عبارت کرد

رواست برق ندامت بسوزد آتش را

كه باده خورد و نشد پخته و شرارت کرد

شوخی كه سپاه ناز دارد بر پا دشه امتیاز دارد
زد تکیه بزلف چشم مستش این فتنه سر دراز دارد
گر لاله دم زخاك محمود داغی بدل ایاز دارد
تا شد خم ابروی تومجرب كافر هوس نماز دارد
دزدی كه ز ندل از نكویان از زلف تو احتراز دارد
از كمبه حسن پرده بردار دل آرزوی حجاز دارد
با تیغ نظر نبندد از دوست هر كس كه دو چشم باز دارد

آتش دلم از فراق چون نی

صد ناله جان گداز دارد

غمزه کرد و دل از نرگس شهلا زد و برد
از دولعل تو بیک بوسه مسیحا زد و برد
کفر زلف تو دل از پیر کلیسا زد و برد
دامی افکند که سیمرغ دل از مازد و برد
بود گوئی بحقیقت که زلیخا زد و برد
آخرا الامر دل خویش بدریازد و برد
دل صید حرم و وحشی صحرا زد و برد
حاصل زندگیم نیز بیغما زد و برد
سر آن رنده بنایم که زدنیا زد و برد
تاج زر از سر کیخسرو و دارا زد و برد

چشم از پیر مغان باده زینما زد و برد
دم جان بخش که روح القدس بهره نداشت
خم ابروی تو شد راهزن شیخ حرم
دانه گندم خال تو بهمدستی زلف
کامیاب از ذقن بار شدن آخر کار
کرد اندیشه زاشگم که دل از من بیرد
شد برون از ختن عشوه یکی آهوی مست
کافر عشوه گری دین من کف بیرد
کنج بی رنج جهان دولت تسلیم رضا ست
بر کلاه نمده خویش چه ترسی که قضا

دیدنی آتش که چسان ما حصل عمر عزیز

آستین عشق قوی پنجه بیالا زد و برد

با آب زندگانی شهید اینقدر نباشد
دارا که بردل تو آن را اثر نباشد
گرفتند نرگست را در زیر سر نباشد
بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد
او را مکن ملامت کاهل نظر نباشد
گر هست خوبروئی زین خوبتر نباشد
سرو باین بلندی در کاشمر نباشد
خواهی اگر که برغم خونت هدر نباشد

شیرینی دهانت در نی شکر نباشد
با اینکه آم گرم فولاد را گدازد
تا چند خون دل را با مال ناز سازد
گیرم که ساخت کارم چشم سیه دل تو
زاهد اگر نبیند رخسار خوبرویان
گر بوده شوخ چشمی زین شوختر نبوده
ماه باین تمامی بر آسمان نتابد
از خون دختر رز ایدل علاج غم کن

آتش بود سزاوار از بهر قطع کردن

دستی که در میان یاری کمر نباشد

خشک درختی بود که خار ندارد
گو بکسی این سخن که یار ندارد
هر که بر آن آستانه بار ندارد
وادی عشقت دگر غبار ندارد
عهد تو کس از خود اختیار ندارد
برک گلت تاب زخم خار ندارد
پیش تو یکدره اعتبار ندارد
کوه تو از بهر من شکار ندارد

هر که بدل بار یار عشق ندارد
ایکه نویدم دهی بروضه رضوان
بار مراد از نشاط دهر نبندد
بسکه بچشم بجای سرمه کشیدم
عقل دل و دین ما بدست تو باشد
بای منه دیگرم بمژه که ای شوخ
مهر که صاحب جمال محفل چرخ است
کی دل سختت نهد شوی تو بمن یار

هر که نشد آتشا شهید ره عشق

حاصلی از عیش روزگار ندارد

میشود عاشق و از هر دو جهان میگذرد
 که گرفتار تو از نام و نشان میگذرد
 از چه رو برک خزان رقص کنان میگذرد
 پیر از بزم تو بی شک که جوان میگذرد
 نام آن آب شود چون بزبان میگذرد
 که دوصد نیشترم از رک جان میگذرد
 تیری از شست توای سخت کمان میگذرد

آتش این گردش چشم است بر آن روی نکو

یا غزالی است که در باغ جنان میگذرد

آشنا شیخ حرم را بکلیسا میکرد
 عشق آزار از آنرو بزیخا میکرد
 گر بداند شب هجر توجیه باما میکرد
 زلف و رخسار توای کاش تماشا میکرد
 همه را جلوه رخسار تو رسوا میکرد
 ورنه دیوانه من روی بصحرا میکرد
 استخوانم که ازین بادیه پیدا میکرد

آتش این غزل حافظ شیراز که گفت

سالها دل طلب جام جم از مامیکرد

رفته رفته کار ما را عشق اوبالا کشید
 گر عروس پیر گیتی از کنارت پاکشید
 زانکه در پای من بیچاره زحمتها کشید
 سر برون هر لاله ای از دامن صحرا کشید
 خط باطل حسن او بر قصه عذرا کشید
 چونکه دید آن شوخ را گرد عذارش وا کشید
 آسمان با صدمه رات خویش را بالا کشید
 کور شد هر کس عصا از دست نایبنا کشید
 آسمان بی مروت انتقام از ما کشید

سیل اشک مژه آتش بهمان طعنه زد

بعد از این ای ابر باید آب ازین دریا کشید

آفتاب و ماه را از اعتبار انداختند
 ساغر می را ز کف بی اختیار انداختند
 کار دانان غمت از بسکه بار انداختند

هر که از کوی توای آفت جان میگذرد
 من و اندیشه نامی و نشانی هیبت
 نیست در قطع تعلق اگر آثار طرب
 نوشود ماه چو از پهلوی خورشید گذشت
 ناز کست آن قدرت لب که اگر شرح دهم
 میزنی مژه بیکدیگر و آگاه نه ای
 گندم سینه سپر مردمک دیده مگر

گر رخ از پرده برون آن بت ترما میکرد
 بود در آینه طلعت یوسف رخ دوست
 قصد رفتن نکند تا بابد روز وصال
 آنکه با کفر ندیده است قرین ایمان را
 گرشدی عرصه آفاق پر از حورو پری
 شوق سنک کف اطفال بود راهزنش
 گر نمی بود محبت بسک کوی تو ام

جای می آن سخت دل ساغر ز خون ما کشید
 دختر رز همت در عقد تو ابدل غم مخور
 چون نباشم شرمسار از روی خاردشت عشق
 داشت از داغ دل خون گشته مجنون نشان
 داستان عشق من بر نام و امق زد قلم
 دلربائی بود سرگردان عالم سالها
 از ازل شد غرق دریای محبت ماسوی
 یوسف از یعقوب بردن ای زلیخا سهل نیست
 گر بحال زار ما دل سوخت وقتی سنک را

برده آن روزی که از رخسار یار انداختند
 زر گس مست ترا دیدند چون میخوارگان
 نیست دیگر در سرای دل را جای نفس

کرد صرف بارگاه عیش من عشق غیور
بود از مژگان بلبل باغ را جاروب ها
بلبلان دیدند از بس سرد مهری درخزان
تا تو رفتی در چمن گلها ز شرم عارضت
بیتو گر در آتش سوزان نشستم شعله ها
متفق گشتند و دودم چون شرار انداختند

انجمن شد غیرت دریای عمان آتشا
بسکه طرح شعرهای ابدار انداختند

ترا چه کار گزین سوختن بمن چه رسد
کجا تو رنج محبت کشیده تا صبح
بهیچر آن شکرین لب نظر بحالم کن
نآب لعل تو هر سوی تشنه کمانند
گرفتم اینکه بیزم تو بار یافت رقیب
جز اینکه گشته حجابی بوصل یاد مرا
ستاده خلق جهانی که دامت گیرند

ز بسکه جنس سخن آتشا کساد شده

بجز بدامتم از گفتن سخن چه رسد

صبوری سیل اندک دیده ما را نگهدارد
ز خوبان زمان دل میبرد ز نار گیسویش
سر زلفش بود کفر و رخسایمان نداند دل
اگر می مقوب می خواهد نینده چریوسف را
مجرد باش تا بر ترشوی از چارمین گردون
اگر تزویر زاهد این چنین معلوم خواهد شد
اگر کوه غم دیوانه من لنگر اندازد
بروی لعل جان پرور فکنده زلف را بشکر
کنم چون سیل رخسارت که نرمی آنقدر باشد
نگیرد توشه چون چشم از تماشای تو می خواهم

چنان آتش زده است از عشق بازی قید راحت را

که بازنجیر می خواهد غم ما را نگهدارد

برده زلف تودل از دست پریشانی چند
غیر سیب ذقن و زلف غم اندر خم تو
منم آنرا هر کعبه که در هر قدمی
دست را قوت آن نیست ز بسبب باری ضعف
کافری بسته بزنجیر مسلمانی چند
کی فتاده است یکی گوی بچر گانی چند
برق آهم زند آتش بمغیلاتی چند
که بهیچر تو کنم پاره گریبانی چند

میدوم بسکه باطراف جهان گریه کنان
نوح اگر در همه عمر یکی طوفان دید
زاهدان منع من از عشق جمال تو کنند
شده از چشم ترم بحر بیابانی چند
من بدیدم ز سر هر مژه طوفانی چند
ای عجب منکر دانا شده نادانی چند
تا که آتش شده ام بنده درگاه مغان
بگدائی بدرم آمده سلطانی چند

دیدم ای دل که تیشه فرهاد
سنگها زد سپهر بی انصاف
نقش شیرین به بیستون شده است
گشت روباه حیلۀ خسرو
قطع چون کشتد ریشه فرهاد
بر دل همچو شیشه فرهاد
یادگار همیشه فرهاد
آتش شیر ریشه فرهاد

تا ترا هست جاوه شیرین
آتش راست تیشه فرهاد

خطی که بر عذار دلا را نوشته اند
معلوم گشت حسن تورا از سواد خط
از لعل روح بخش تو آگه نبوده اند
خون بوده است مد و قلم آه و صفحه درد
حرفی بود بهجر تو یوسف منش مرا
کشتی عمر تند تر از باد میرود
بامحرم دو روی مدا را صحیح نیست
عمر بست آتش است باین خوش که نام او

با نام عاشقان تو یکجا نوشته اند

تیر دلدوز تو از غیر چو خون میریزد
عشق لیلی منشی کرده چنان مجنونم
دیده ام تا که چنان شاه دل از زلف تو ریخت
میدهد خون جگر چرخ بار باب کمال
شور چشم است فلک پرده بر خسار فکن
کردد بخت سیه وزرد رخ و سرخ سرشک
غیر تم خون دل از دیده برون میریزد
که ز چشم عوض اشک جنون میریزد
من نگویم بغزان برک فزون میریزد
سیم وزر را بکف مردم دون میریزد
تا نبیند نمک از حسن تو خون میریزد
رنگها این فلک بوقلمون میریزد

آتش زخم زبانهای حسودت بجگر

بسکه کاری شده از حرف تو خون میریزد

چه عجب باده اگر رفع غم ما نکند
چشم از چشم تو پوشیدن دل هست محال
نگهی چشم تو کرده است درین باغ و هنوز
چون شدی ای لب جان بخش مقیم لب یار
که اثر آتش سوزنده بدریا نکند
شخص مغرور چنان خواهش صہبا نکند
ز رگس از شرم سرخویش بیالا نکند
جا چنین درد دل خورشید مسیحا نکند

عش از وعده جنت نکند دور زخویش که دل من ز تو غیر از تو تمنا نکند
گر دلش نیست بزندان فراق تو بیند یوسف از چیست نگه سوی زلیخا نکند
آنکه مردیم و نشد یاد وی از خاطر ما دور از انصاف بود یاد گراما نکند
ز سر زلف پراز خم که برابروی تو است نصب کس بر سر محراب چلیپا نکند
خاکم ایکاش شود خشت بن دیوارت تا صبا گردد من از کوی تو پیدا نکند

آتشا خوی زبس کرده دلم باغم یار
گر بفردوس رود میل تماشا نکند

نه جو گانست کز زلف سیه جانانه میسازد تو گوئی ایدل آشفته بهرت خانه میسازد
فلک آنرا که محرم ساخت بادرد و غم خوبان نخستش از تمام محرمان بیگانه میسازد
ازین الفت که بازلفش مرا باشد یقین دارم که بعد مرل عشق از استخوانم شانه میسازد
حیات تازه می بخشند در این نشانه بر آکس که خاکش را پس از مردن فلک پیمانه میسازد
اگر بیگانه از خویشان خود گشتم عجب نبود که عشق او بسر را از پدر بیگانه میسازد

چسان پروانه وار آتش ز دیدارش نسوزم من

که شمع روی او خورشید را پروانه میسازد

ساقی بریز باده که صلح صیام شد پیدا هلال یکشنبه چون خط جام شد
غافل مشو ز عشق که محمود غزنوی شه بود بر شهبان و غلام غلام شد
دل جای یار بود نه جای سیاه غم در این سرای خاص چرا بارعام شد
راهی نشان بجز حق و باطل نداده اند داری خبر که عمر تو صرف کدام شد
آوخ که مهر عارض آن ماه چار ده وقتی بدل فتاد که عمرم تمام شد
در قید خال کنج لبش ماند مرغ دل یاران حذر کنید که این دانه دام شد
آنسانکه بگذرد بگنه کار روز حشر صبحم در اشتیاق جمال تو شام شد

شد ختم در عراق با آتش سخنوری

در فارس گر بعدی شیرین کلام شد

مکتوب یار چون بمن ناتوان رسید پنداشتم بمرده صد ساله جان رسید
آمد بقصد سینه خدنگ تو گسویا تیر دعای نیم شبم بر نشان رسید
روزی که خط سبز تو سر زد بعاشقان از پادشاه حسن تو خط امان رسید
آسب ها که از ذقنت میرسد بدل کاوس را کی از چه مازندان رسید
شکر خدا که از کرم پیر میعروش ایام غم شد آخر و بخت جوان رسید
جوش نشاط در قدح دل فتاده است زان می که از نگاه تو در جسم جان رسید
عیشی که میرسد همه کس را ز ظلم تو کی بر عجم ز عدل انوشیروان رسید
طاوپی خط نشست چو برشکرین لب افغان دل بخرطه هندوستان رسید

امشب بخاک تیره فناد از سر آفتاب
آوخ که کام دل زلب لعل آن نگار

وقتی نصیب گشت که آتش بجان رسید

ماهم چو دوش ابروی خود آشکار کرد
بلبل سرودی از گل رویت بیباغ خواند
در هر کجا که دم زد از اعجاز لعل تو
هر جا که نقش پای تو بر خاک دیده شد
شد لاله و زدامن بستان دمیده شد
شادم زدل که مهر تو را قیمت بهشت
دانی که ساخت کشته شمشر غیرتم
گر جنبه محبت خود را برم بکار

آتش نوید و جد و طرب داد زهره را
روزی که طرح این غزل آبدار نکرد

چون مرغ دلم خال تو را در هوس افتاد
دل بلبل خوش نغمه بستان چنان بود
باخال سیه زلف تو را دیدم و گفتم
پرویز چو شب دیز محبت نشدش رام
چون دزد که آید عسسی بر سر راهش
آن شیخ که با قافله عشق سفر کرد
فریاد که هر آه که بی دوست کشیدم
مفتی ز می مفت زدن مست چنان شد

می بود چو آه من دل سوخته آتش

هر برق جهان سوز که در خار و خس افتاد

اگر که مردم چشم تو باهم آمیزند
بدور چشم تو ترکان چنان فتاده ز کار
دوزلف او چو ببرد ندر که داشت دلی
بروزگار جمال تو حیرتی است مرا
اگر بخاک شهیدان بدین روش گذری
چنان ز روی تو خورشید و ماه منفعلند
اگر به آتش غم جان عاشقان سوزی
گمان من بمکافات قتل کوهکن است
جدا نمیشود آتش محبتش ز دلم

به نیم چشم زدن خون مردمان ریزند
که فتنه را بینشانند و بر اینگیزند
کنون ز کشمکش حرص برهم آویزند
ز بلبلان که چرا خون خود نمیریزند
تمام زنده شوند و برقص برخیزند
کسه احتمال دهد از سپهر بگریزند
کدام زور و توانا که با تو بستیزد
که تشنه خلق مداین بخون پرویزند
هزار سال پس از مَرک خاکم اریزند

* (ر) *

ساقی بشکر آنکه بچشم نشست یار
فانوس سدره نشود نور شمع را
ایسان که تیرش از هدف سینه ها گذشت
از خون دل نگار بسر پنجه بسته است
ساقی مدام ده بط خون کجوترم
بر سینه سنک غم زندم اتحاد عشق
چون در پیاله عکس رخ خویش دیده است
بی سعی زلف دل نبرد خط او بلی

آتش طلسم تن بشکن در ضریق عشق

تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

ترسم که منفعّل شود از چشم مست یار
گر شیر نیستان شجاعت شوم مرا
گر تابد آفتاب جمالش زابر زلف
بر خاستن رواست زکوی سعادتش
باشد بزلف بستگی جان عالمش
آوخ که عمر طی شد و چشم بود هنوز
بحر بست جذبه اش که اگر موج زن شود

گر بار هجر او کمر کوه بشکند

آتش مسلم است که باشد شکست یار

ساقی بشکر اینکه شدم آشنای یار
می ریز در پیاله که ما را ز درد عشق
در روز وصل چون نچکد اشک شوق من
ای سایه نیست کر سر همچشمی منت
واعظ مده فریب به شتم که چشم من
گر داشتم امید که گردد قبول عشق
ایکاش زیر شاک نپوسد زبان من

آتش طواف کعبه دل کن که گشته اند

این خانه در دل تو بنا از برای یار

دازم سری بتن که گر افتد پهای یار
راه نگاه تنک بود در طریق عشق
غلطد چو گو بخاک درود از قفای یار
از بس نتاده کشته تیغ و جفای یار

می ده که نیست هیچ و بود هر چه هست یار
مارا چه غم که پرده بر خساره بست یار
باید ز کشتگان طلبد ناز شست یار
بشگر چگونه آوردم دل بدست یار
کاهنک جلوه کرده چو طاوس مست یار
آیا کدام شیشه دل را شکست یار
زانرو بود اگر شود آتش پرست یار
دزد شب است و بایدش البته دست یار

جامی که می دهند حریفان بدست یار
از يك نگه کشند دو آهوی مست یار
روشن شود که چرخ بود جای بست یار
آنها که روی چشم نباشد نشست یار
کس را چه حد که روی بتابد ز بست یار
در راه آنخندنک که افتد زشت یار
گردد زمانه مامی و افتد بشت یار

من راضیم هر آینه باشد رضای یار
 خالی بروی مردمك خویش جای یار
 انصاف میدهم که ندارد صفای یار
 بینی سری بود که پرست از هوای یار
 آنجا بود که دیده شود نقش پای یار
 تا راه یافت بر لب آب بقای یار

گر سنك غم بشیسه جانم دهد شکست
 چشمم چگونه خون نفاذ کند که دیده است
 با آن مقام ها که خدا داده کعبه را
 گر بر فلک بدیده تحقیق بشگری
 دانی که جاست سجده که ماه و آفتاب
 در حیرتم چه نقش زد آنخضر خط بکار

آتش اگر ز شعله هجران نسوختم
 سوزم ز رشك آنکه کند جان فدای یار

يك سر بی شور نیست در همه روزگار
 از بن هفتم زمین تا زیر نه حصار
 حکمت او پرورد زهر بدندان مار
 لازمه حکمتش گریه ابر بهار
 زمزمه حمد اوست ناله جانسوز تار
 برهن و پیر دیر عابد شب زنده دار
 قطره باران شدی کی گهر شاهوار

گشته زمین و دمان مست می عشق یار
 داغ عبودیتش بر دل خرد و درشت
 قدرت او آورد شهید ز زنبور نحل
 نغمه زن رحمتش خنده کیک دری
 معترف لطف اوست نغمه مرغ سحر
 جمله پائین خود بندگی او کنند
 کرد جهان گر نبود ابر عطایش محیط

زیر لحد آتشا خاک تو آید برقص
 باد اگر دم زند زین غزل آبدار

غم تو کسی بگذارد رسم بکار دگر
 بفکر بستن عهدیم با تو بار دگر
 روان زهر مژه ام گشته جویبار دگر
 سرشك دیده زند موج از کنار دگر
 که نیست غیر صراحی شرابخوار دگر
 برقش رو بتو آرم ز ذوق بار دگر
 که صدجو ما و تو خاکیم تا بهار دگر
 خرم اگر که روم من بزیر بار دگر

گرفتم اینکه توانم گرفت یار دگر
 چه عهد ها که شکستی و ماز ساد دلی
 بیاد سرو قدت گریه میکنم لب جوی
 می است و مطرب و گل در کنار و بیتو مرا
 بدور چشم تو آنگونه خلق مدهوشند
 هزار یار مرا گر کشتی بخنجر ناز
 در این بهار بزن می بیانك بر بطوچنك
 سبوی میکده را تا توان کشید بدوش

خوش است خاطر ام آتش بیاغ لاله از آن
 که داغدار کند خو بداغدار دگر

زدست ساقی گلچهره پیاله بگیر
 ز لطف ابر بهار و تنور لاله بگیر
 سوار اسب طرب شو عنان ناله بگیر
 ز روزگار نشاط هزار ساله بگیر
 بخط پیر خراباتیان حواله بگیر

بهار آمده جشنی بیای لاله بگیر
 اگر ترا سر طوفان عشرت و طرب است
 چمن زناله بلبل شده است رشك بهشت
 بهای هر نفسی را که صرف دوست کنی
 گرت هواست که بوسی دهان مغیبه را

ترا که مسئله سخت است در طریقت عشق
 مشو به مهر فروشی چرخ خاطر جمع
 کنون که خون شد و جاری ز مژه گشت دلم
 مده مجال دمیدن بخط غالیه گسون
 فتاده سایه زاهد بکوی باده کشان
 اگر زمرغ گرفتار ما نشان خواهی

بیا بخدایت مفتی ما رساله بگیر
 به مهر خسرو خاور ازو قباله بگیر
 بیا برای سگ کوی خود نواله بگیر
 که گفته دور قمر را زمشک هاله بگیر
 ز آب دجله خرابات را غساله بگیر
 بهر نفس که رسیدی سراغ ناله بگیر

غزل سرا بچمن آتش از دو آهوی یار

ز چشم فرگس شهلا سرشک ژاله بگیر

ای داده پرتو تو بشمع بهر نور
 یکشب حدیث سوز دلم را ز شمع پرس
 بادوست همنشینم و محروم از وصال
 ساقی بریز باده بغفاری خــــدا
 هستیم ما و زاهد این شهر هر دو مست
 آنانکه می زجام شهادت کشیده اند
 جا در دل شکسته من دارد ای عجب
 رضوان زباغ حسن تو چینه اگر گلی
 از ازدحام شنبه و بار عام نواز

چشم بد ستاره زماه رخ تو دور
 تا با زبان حال دهد عرضه بر حضور
 مانند سایه کسه بود در کشتار نور
 تا بشنوی ز غلغل مینا هوا لغفور
 من از می محبت و او از می غرور
 تا روز حشر مست نشاطند در قبور
 شوخی که زد تجلیش آتش بکوه طور
 خواهد زد از برای شرف بر کلامه حور
 از نرگست نظاره بسختی کند عبور

آتش فراق یار دلم را کباب کرد

دیگر بمن مگو که را نیستی صبور

دم نزع است و ندارم بجهان کار دگر
 حرف حق است چه منصور مرا ورد زبان
 گر بدیوار تو از ضعف شوم چون پرگاه
 گر چنین طره طرار تو دزد دل و دین
 میخردم مفت اجل گوهر جان را چه خوش است
 با ادب بوسه بزن بر لب جان پرور جام
 کرده دل ناله کنان روی به آن چشم خمار
 نه همین ماه رخت صولت خورشید شکست

جز نگاهی که برویت فکنم بار دگر
 تا از این دار بر ندم بسوی دار دگر
 حاش لله کسه ز منم تکیه بدیوار دگر
 یکسر مو نهدم رخنه بطرار دگر
 جویم از مقتل عشق تو خریدار دگر
 که درین نشانه نباشد زجم آثار دگر
 چون مریضی که رود بر سر بیمار دگر
 پرتو حسن تو زد لطمه به بسیار دگر

چون شد این شاه غزل طرح زحافظ آتش

نسبتش را نتوان داد باشعار دگــــر

چیست دنیا هست بحر پر خطرای هو شیار
 ای بسا زلف خط خوبان که از دور فلک
 قصه کلاوس و کیخسرو از آن بنوشته اند

تا توانی خویش را ز بن و ورطه کش اندر کنار
 گشته خاک و کرده در آن خاک مسکن مورو مار
 تابدانی تو کیان را دیده چشم روزگار

روی چون برک گلی بوده است سروقامتی این تلخاکی که می بینی از آن روئیده خار
ای بسا آید بهار و کبک خندد قاه قاه بگذرد ابر و بخاک ما بگرید زارزار
همچو حلاج آری برون پنبه غفلت ز گوش تا که آواز انا الحق بشنوی از هر کنار
تا توانی حرف حق در پیش ظاهر بین مزن گر نخواهی کشته چون منصور خود رایای داد

آتشا تاکی اسیر چار دیوار تنی

قید آن زن تاتر اسر بگذرد زین نه حصار

پر کند گلچین ز گل هر لحظه دامان دگر کوپر و بالی که رو آرم بیستان دگر
بسکه از شور جنون سر گشته ام چون گرد باد میگذارم هر نفس سر در بیابان دگر
دل چسان ایمان نگه دارد خدا یا رحم کن هر خم آنزلف باشد کافرستان دگر
بسکه دستم کرده خوبادامت گر بعد مرگ گرد گردد جز تو ننشیند بدامان دگر
و انظار از مکر شیطان چند میگوئی سخن باورم ناید که باشد جز توشیطان دگر
گشت هر زخمی که آمد بر دل از یکان او چشمی و خون گریه کرد از هجر پیکان دگر
دل ز زلفش رست و در چاه ز نخدان او افتاد شد ز زندانی اسیری سوی زندان دگر
خوب خط سرپوش شد چاه ز نخدان ترا تا نیفتد دل در این چاه از مسلمان دگر

چند حیرانی بر این بستان چو بلبل آتشا

همچو طاوس از پر خرد ساز بستان دگر



☆ (س) ☆

صبح است و بوی جان و زرد از باد مشکبیز
 بانقل و بسته دختر رز را بسوی بزم
 جز مجلسی که شیشه می میکنند ورود
 گر چشم معرفت بگشائی عزیز من
 فکر تو داده عادت تنهائیم چنان
 اندوه يك دقیقه ما را بشام آهجر
 باشد شراب حب تو در شیشه دلم
 باز آ که بهر سیر رخ و فیض باسخت

آتش گرت بود هوس کیمیای عشق

صد سال بعد مردن من خاک من به بیز

قصه آن دو زلف غالیه ساز
 ای که داری هوای شمع رخس
 گر شکافند تربت محم ———— ود
 نیست ایدل نجاتی از آن زلف
 ذقتش به زسیب اصفاهان
 دم مزن پیشم از دم عیسی
 زیر محراب ابرویش مژگان

اگر آتش رنمای او طلبی

مدتی باقضای چرخ بساز

چشم محمود جگر سوخته باز است و هنوز
 در ازل آتشی افتاد ز عشقم بدرون
 دل به محراب خم ابرویت ای کعبه حسن
 گرچه اهل لبث از خون دلم شد سیراب
 لوحش الله که برویم در فردوس برین
 ای بسا دل که شد از چنبر زلف تو خلاص
 یارب آن آهوی رم کرده که چشمش مرصاد

بعد مردن که شود پیکر آتش همه خاک

بر سر کوی تواش روی نیاز است هنوز

بدور نرگس مست تو صد قبيله ناز

بدست یاری هم کس کرده دلبری آغاز

که سر گرفته بکف از برای پا انداز
 ز بسکه در چمنست مرغ جان کند پرواز
 خورند روی گلیمش نمی کنند نماز
 سپاد غمزه شود آشکار لشکر ناز
 در آن مقام نشیند که پا نهاده ایاز
 که تیغ ابرویت آلوده شد بجوهر ناز
 که تامگر بحقیقت رسم ز راه مجاز
 دم مسیح بحالم نمی شود دمساز
 که بوسه رادهد از دورسوی خود پرواز
 که روزگار دنی پروراست و سفله نواز
 چگونه پا نکنم از گلیم خویش دراز
 که باخبر نیم از دور چرخ شعبده باز
 عجب که گم نکند راه گوش را آواز

روان خواجه و شیخش کنند استقبال

گر این غزل کنی آتش روانه شیراز

گل را خجل مساز و زمشك آبرو مریز
 چون تنگدل بود عرق از شرم ازو مریز
 از رشك خون ز چشم صراحی فرو مریز
 باردگر چو خواست بریزد مگو مریز
 ای تشنه آب زندگیت را بجو مریز
 خون مطهرش بقدرح بی وضو مریز
 دیگر بچشم خویش می اندر سبو مریز
 جنس علاقه بر سر این چار سو مریز
 از جمع مال سنك بدامان او مریز

آتش زخضر منقی ار بایدت کشید

آب حیات از قبلش در گلو مریز

بیباغ روکن و گل را ز انتظار در آر
 بغنچه دهنست جای خنده تنك شده
 عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم
 دور خسرو حسن تو هر چه مینگرم
 اگر بیاد رود خاک دیده محمود
 من از حیات خود آن لحظه چشم پوشیدم
 بیار کوی تو رو کرده ام بیباغ بهشت
 ز ضربت دم تیغت چنان خوشم که دگر
 تبسم لب لعل تو جذبه دارد
 بنوش باده و بر علم و فضل غره مشو
 يك امشب که بدستم فتاد آن سر زلف
 چنان ز گردش چشمت مدام مدهوشم
 چنین که بی تو هوا تیره شد زدود دلم

بر چهره زلف خم بخت را فرو مریز
 گر غنچه در بر دهنست دم زد از وجود
 بگذار ساتکین لب میگون پیوستد
 گر ریخت ترک چشم تو صد بار خون من
 می نوش و نقد عمر مکن صرف سلسبیل
 چون احترام دختر رز بر تو واجب است
 با را که مست جام السیم ساقیا
 خواهی کرت تلف نشود نقد زندگی
 دیوانه گر نه ای چو شدت طفل دهر یار

* (س) *

آنقدر بیتوکنم گریه بشبها که می‌رس
بسکه در راه طلب از مژه خون ریخته‌ام
دیده تاجلوه مستانه چشمان تو را
بخیال رخ زیبای تو بر چشمه مهر
نام یوسف بزبان بردم و دیدم که به‌صر
رم‌چنان کرده‌ام از عالم کلفت که نگو

آتش از اثر ناله جانسوز فراق

آتش برزده در جگر ما که می‌رس

شب وصل است و چو خواهم که ز نم لعل تو بوس
این توئی گام باین ناز گذاری بچمن
حیله تا چند کنی ایفک سقله دخیل
چشم او در صف دلها نگه انداخته است
هر کسی خسرو وقتست بکماشانه خویش
درد عشق ای دل بیمار مداوا نشود
خیز و ده باده که از قدس بجائی نرسی
گر غلط بسته بود قافیه از من بپذیر

آتش غم چه خوری باده بدست آر که دهر

نه بچمشید وفا کرد و نه بر کیکاوس

حال دل از زنجش تاخط او بسته می‌رس
شیشه داشتم و خورد شد از منک جفا
نیست حال چومنی قنابل پرسش اما
گر نخواهی دلم از رشک چو فتدق شکند
بس دلبران که فتادند در این ره بطلم
از گل و لاله رسد بوی خجالت بمشام
تاب تحریر و بیان کلك و زبان را نبود
نام آن مغیبه را که فروشد می عشق
قصد برسیدن احوال جهان دارم و مرک
چنك آوازه می خوردن ما کرد بلند

يك اشارت بهلاك تو شد از ابروی یار

باش آتش بهمان خوشدل و پیوسته می‌رس

غوطه‌ها می‌زنم از اشك بدریا که می‌رس
بر گل و لاله بعدی شده صحرای که می‌رس
سر بزیر است چسان نرگس شهلا که می‌رس
آنقدر ریخته شد اشك مسیحا که می‌رس
کرد در گور چنان ناله زایخا که می‌رس
سر چنان خورده ام از مردم دنیا که می‌رس

می‌طپد مرغ دل از واهمه بانك خروس
یا که در روزه رضوان بخرامد طاوس
که نداند بچه تدبیر شوی رام افسوس
باشی بخون شه ترکان زده بر لشکر طاوس
می‌نهند شمع بر افسر زر در فانوس
گر طبیب تو ارسطو بود و جالینوس
گر رسانی بفلك زمزمه یا قدوس
که بود طبع مرا علم قوافی مانوس

سر چه بسته شدش مطلب سر بسته می‌رس
دیگر نام و نشان از دل بشکسته می‌رس
گر ترا هست پسندیده و شایسته می‌رس
حال غیر از دهن تشنگر از بسته می‌رس
منزل آن بت عیار ندانسته می‌رس
دیگر اوصاف رخ یار از آن دسته می‌رس
شرح جانسوز فراق از من دلخسته می‌رس
دست از خون دلت تا نشود شسته می‌رس
ایستاده است وزند بانك که بنشسته می‌رس
بعد از این مشرب مارا ز کس آهسته می‌رس

* (ش) *

که دل شگفته چو گل میشود ز تأثیرش
مگر ز چشمه خضر آب داده بر تیرش
که خامه ام نبی شکر شود ز تحریرش
که قلب آینه را آب کرده تصویرش
کم است صد شب یلدا برای تقریرش
که راست زهره که برسد چه بوده تقصیرش
فدای چشم تو کردم چه بود تعبیرش
صفای باطن فرهاد و پاکی شیرش

بشی که سخت دل و تند خوی وسست و فاست

چه گونه رام خورد آتش کنم بتدبیرش

از جوشن جان میگذرد تیر نگاهش
افتد اگر از پرده برون روی چو ماهش
تاسیل سرشکم گذرد از سر راهش
جویم دل صد یوسف گمگشته ز جاهش
چشم تو که پیدا بود از قلب سیاهش
صد ذل بنگاهی شکند طرف کلاش
کو آنکه نباشد هوس منصب و جاهش

این کوه تعلق که بود بر دلت آتش

بگذر ز جهان تا که به بینی پر کاهش

که ترک بردن دل کرد زلف خم بخمش
مباد تنك شود جا بمیهمان غمش
دمی که باد صبا زلف میزند بهمش
که گشت لشکر ناز تو سرنگون علمش
که چیده کاسه سرها بسفره کرمش
بود ز آهوی چشم تو احتمال رمش
چو پادشاه جمالی مبین بچشم کمش
کبوتری که بود آشیانه در حرمش
که در نظر یکی آمد وجود یا عدمش

نبوشت آتشت از لعل چشم و نر گس مست

اگر نگین سلیمان دهند و جام جوش

چنان بدل اثر لطف میکند تیرش
نوید عمر ابد میدهد خدنگ ویم
حکایت لب او آنقدر بود شیرین
نشسته بر دل من یار آتشین روئی
ز بسکه قصه زلفش مطول است و دراز
مرا که کشت و در آتش فکند و رحم نکرد
بخواب آمده دوشم هزار دشت غزال
زجوی کنندن در بیستون بود پیدا

این شاه سواری که بود غمزه سپاهش
از آتش رشك آب شود چشمه خورشید
با گریه نشستم بسر رهگذر دوست
روی نظرم گسر بزندگان وی افتد
بر موی سفید و رخ زردم بکند رحم
حاجت نبود غمز و لازم نشود و ناز
تنها نه مرا شوق گدائی در اوست

چنان گرفت بدور جمال خط قلمش
سزد بخانه دل وسعتی ز جان بدهم
بین که شیشه دلها چگونه میشکند
چنان بخسرو حسن تو خط شبیخون زد
بمیهمانی عشق تو زان زدم سرخوش
بلنگ دهر که درهم شکسته پنجه شیر
دم از گدائی کویت زده است ماه تمام
بزیر تیغ تو آید برقص و جان سپرد
چنان ز سر دهان تو تنك گشته دلم

گر مدارا نکنم بادل شیدائی خویش
چون بزناز مبدل نشود سبجه خلق
با چنین قامت رعنا بچمن گر گذری
هست پیش نظرم کعبه و بتخانه یکی
بسکه دارد به بیابان طلب راهنما
هر کجا ملک دلی بود گرفتگی و هنوز
بجالات که گرم افسر دارا باشد
بدر عالم ندهی یکسر موی خود را

سنگ خون گرید و فرهاد بفریاد آید

آتش از دم زنند از شب تنهائی خویش

گر شود باخبر آنشوخ ز زیبایی خویش
از غروریکه بخوبان بتکبر نگرند
آهوی چین و ختا را بحقارت نگرند
بخت بدبین که مرا از نظر انداخته است
ای سکندر منگر عاقبت دارا را
خوش بود بر سر سودای تو از جان گذرم
گر دهد عشق مرا سلطنت روی زمین
چشم از علم و هنر پوش که چون بخت بخت

چون بهر جا نگرم جلوه یار است آتش

پند دیگر ندهم بردل هر جائی خویش

میروم سر بکف بمیدانش
کرده جائی مکان که مرغ خیال
عشق جائی مرا رسانده که مرگ
میخورد خون من بتی که هنوز

دستم از دم زند ز عشق کنند

ترك چشم تو تیر بارانش

لب من بهم بچسبد چو سخنی کنم ز فندش
ز غرور کی ببیند شهدای غمزه اش را
کشد از بدون جرم ز خندك ناز صدره
لب اوست آب حیوان خط سبز اوست خضرش

ز حلاوتی که بخشد لب لعل نوشخندش
بمیان لجه خون رود از فرو سمندش
نمهد ادب که گویم سخنی ز چون و چندش
رخ شوخ اوست آتش دل مابود سپندش

رخ آتشین او را دلم آن سپند باشد که بسوزد و زعزت نشود صدا بلندش

شده زلف بر رخ او متحرک از دو جانب

ز برای آنکه زحمت ندهد مگس بقندش

چو بینم بار دلهارا بدوش زلف طرارش بخاطر آیدم دزدی که باشد شیشه در پایش

کجایی ای بت ساده که بی لعلت مطباده بود مرغی که خون دل روان باشد ز منتقارش

چنان چیداست حسن او بساط خود نمائی را که خورشید از خجالت آب خواهد شد بیازارش

گل خورشید عالمگیر را بزم مرده می بینم گمانم این که دور افتاده است از طرف گلزارش

رسانیده است ترک من بجایی گرمی خود را که خواهد شد دل آینه آب از عکس رخسارش

بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را

که طوطی می خورد شکر ز شیرینی اشعارش

اگر رسد بدلم میهمان پیکانش بجای مژه نشانم بدیده جاناش

بیار باده که گیتی بباد خواهد داد اگر بدست دهی مسند سلیماناش

من آن زمان که بهشت آفریده شد گفتم که شرم روی تو خواهد نمود پنهانش

نشستم بر سفره بدعوت عشق که داغ بردل خورشید می نهد ناناش

شب فراق تو طولی کشید تا صبح که گشت چرخ برین پرور ریخت دنداناش

کشیده است بقصدم کمان و میترسم که آفتنی رسد از چشم بد به پیکانش

ز پشت گرمی آن چشم و حرص بردن دل به زلی روم از سر برهنمائی عشق بهر نظاره بهم میزنند مژگاناش

بنازلی روم از سر برهنمائی عشق که پای کعبه بسنگ است در بیابانش

ز بسکه یوسف دل او افتاده بر سر راه قیامتی است بیا در چه زنده انداش

سواد کلک تو آتش صبا بدیده دهد

سزد که نام نهی سر مه صفاهانش

نوشته کلک ملاحظ بلعل خندانش که هر که جان ندهد بر تو وای بر جاناش

کند فرار سکندر چو تیر از آب حیات اگر خبر شود از شهد آب پیکانش

برای دیدن خود حاجتش به آینه نیست ز بسکه آینه رویان شوند حیرانش

صهای سینه بجدیست دلستان مرا که چشم کور توان دید راز پنهانش

چنان نهاد دولب برهم از غرور جمال که حرف خنده بود ریک زیر دنداناش

گر این غزل شود آتش سرود مرغ بهشت

روا بود که برقصند حور و غلماناش

شبها کشم سپاه من از اشک و آه خویش خود را ز نم بلدشگر غم با سپاه خویش

شد بی رخت زدل متفرق سپاه صبر چون لشگری که گم بکند پادشاه خویش

فرش ره تو چشم دل عاشقان بود آثر زمرحمت نگهی کن براه خویش

با این چه زانغ نگری گری در آینه بی شک که یوسف دل افتد بچاه خویش

خواهی که بیش ازین نشود روزماسیاه
 شبها زبسکه اتمم وخیزم ز درد عشق
 بگشای عقده از سر زلف سیاه خویش
 بالله که گشته ام خجل از خوابگاه خویش
 از فن شاعری چه نمر آتشا که من
 چون خاک بهره ای نبرم از گیاد خویش

ماه چهارده شد مغرور بر جمالش
 بگذر زجرم نرگس گرلاف ز دزدچشمش
 گر کودک کی کند طی بک روزدوریت را
 تا بر کمان ابرو تیر کرشمه داری
 ساقی چه نوشدارو درماده ریخت کامشب
 از خط بخورد اوزا اوراق جلوه برهم
 گر آهوی تناری بیند غزال ما را
 چند آنکه غوص کردم در بحر آفرینش
 امشب که هست فانوس از وصل شمع مانع
 از ماه چارده رو ای نازنین میوشان
 بیرون شدن ز دنیا سهل است آتش اما

روز جزا که جوید هر مجرمی شفیعی
 من رو بکس نیارم الا علی و آتش

اگر آن نوش دهان لب شود از هم بازش
 گر چنین خط دهدش جلوه بگلزار جمال
 آنقدر سینه مصفاست دلا رام مرا
 گر بدام تو گرفتار شود مرغ بهشت
 غنچه گرلاف زدت از دهن تنگ مرنج
 کرده بامیکده نزدیک چنان چشم توام
 چون خرامد بزمین گر بحقیقت نگری
 تکیه دیگر مزن ایچرخ بخورشید منیر

مطرب آتش گر از این بیت زند راه عراق

سعدی آهنگ صفاهان شود از شیرازش

زلف تو پدیدار بود بخت بلندش
 من مست و قدح در کف و معشوقه در آغوش
 زد لاف هلال مه نوزان خم ابرو
 وصف لب شیرین شکر بار تو روزی
 زین ماه که طالع شده از خم کمندش
 زاهد شده آگاه لب از رشوه بیندش
 لازم بود ایچرخ کهن دادن پندش
 گفتم برقناد و شکستم دل قندش
 از مجمر عشق تو که دلپاست سپندش

از عشوه کشد لشکر و باغمزه زندتیر
چون پادشه حسن بود گر بیسندد
آن خسرو خوبان که بود ناز سمندش
میخوانم ازین بعد گل شاه پسندش
آتش بود آن ذره که بر مهر جهانگیر
گیرد سر ره گر کنی از خاک بلندش

گر شانه زند چنک بگیسوی بلندش
گیرد زهلال مه نو بساج شرافت
دلهای تنک حوصله درهم شکنندش
آن گرد که بالا رود از لعل سمندش
محرور شود طوطی اندیشه زقندش
تا از لب پیمانه دهم گوش زقندش
انگونه که پیدا بود از قد بلندش
تاسایه گیسوی تو گیرد بکمندش
دیوانه شد است از غم بالای توشمشاد
بر صودت دیوار دهد عکس لب جان
آتش نکند دوری از آن لعل شکر بار

چون نی ببری بند اگر از سر بندش

چون امروز از پیش است دامنگیر ترخارش
بیاض آشیان دارم که هر گل راست گلچینی
چه بازی کرده آیا چرخ بامرغ گرفتارش
بجای خار روید چنگل شاهین زد یوارش
که گلگون چهر شیرین بوسد و لعل شکر بارش
و گرنه از چهره رو باشد بسوی قبله بیمارش
تو بنداری بود فرهاد اندر بیستون زنده
که اینسان نقل مجلسهاست شیرینی گفارش

آلهی رونق بازار حسنش را چنان بشکن

که غیر از آتش و من دیگری نبود خردارش

در طریقت آشنا با کعبه و بتخانه باش
در ره مقصود بگذر از اختلاف کفر و دین
چون رسیدی بر مراد خویش هم بیگانه باش
هر کجا بینی چراغ روشنی پروانه باش
یا چو مرغ خانگی پابست آب ودانه باش
عقل را از سر برون کن بعد ازین دیوانه باش
تکیه بر مهرش مزن و رمیز نی مردانه باش
عازم پرواز چون مرغ لب دندانه باش
در مقام موشکافی مدتی چون شانه باش
در کمین بوسه از لعل لب جانانه باش
گر بجان مشتاق آن گنجی زدل ویرانه باش
با خیال جمعه خوش چون طفل مکتبخانه باش
از شراب معرفت لبریز چون پیمانه باش
گر نمیبخواهی شوی چون سبزه دست آویز شیخ
دیده دل داری به آن زنجیر زلف
شاهد دنیا اگر چون جان در آغوش کشد
تاتار باز اجل از این چمن نگرفته است
گر ز جور آسمان صد چاک خواهی سینه را
ایکه خواهی خنده رو باشی بدوران همچو جام
خم بود گنجی که یا قوت روان می در اوست
چون شب آدینه می را بادهن تلخی خورند
گر نمیبخواهی شوی چون سبزه دست آویز شیخ

تأففس میباشدت غواص دریای وجود در تلاش جستن آن گوهر یکدانه باش

آتشادیک دو سودا در سری ناید بجوش

با خدا گر آشنا باشی ز خود بیگانه باش

چنان شدم ز می عشق در ازل مدهوش که تالاب چو سبو بایدم کشید بدوش

از آن زمان که صبا زد بتار زلف تو چنك بود ز رشك چونی بند بند من بخروش

چنین که خط تو رویداگر محل گذرد کشد عذار تو را نرم نرم در آغوش

بجیر تم که گل و لاله چون نمیدانند که عهد حسن تو بارند باغ را بدوش

ز نقد جان میتوان دم زد اندر آن بازار که گوهر غم عشقت شود خرید و فروش

حلاوت لب لعل تو گسر مئی دارد که خون جام زبوسیدنش قند در جوش

چگونه شور تو ماند نهفته در سر من که بر محیط حیابی نمیشود سروش

از آن سبب زده آئینه تکیه بر دیوار که روی خوب ترا دیده است و رفته زهوش

عجب که موسم گل توبه از شراب دهند مرا که موعظه چنك جا گرفته بگوش

بیار باده که بر جام جم نوشته شده است مکن اراده آزار خلق و باده بنوش

مراست طبع سلیمی که گر نسیم شوم چراغ پیر زنی را نمیکنم خاموش

چنین که شد سخن آتش بلند کرده تو

روا بود که کند جابروی دست سروش

رسانده کار بجائی حلاوت دهنش که نقل مجلس شیرین لبان بود سخنش

چو رشته که رود از میان لعل برون سخن ز تنگی جا میگریزد از دهنش

بان ابر بهار اشك بهر آن بام که گرد خط بنشیند بگردیا سمنش

اسیر کشتن هاروت در چه بابل کنایتی زدل ماست درجه ذقنش

حدیث ظلم هلاکو و فتنه چنگیز اشاره بود از نرگس سپه شکنش

مرا توجه خاطر بشهر خویش خطاست غریب کوی تو از یاد میرود وطنش

شهید خنجر ناز تو از حرارت عشق عجب مدار گر آتش بر آید از کفشش

نشسته بلبل جانم بشاخسار گلی

که خلد برک خزان است آتش از چشمش

زلف تا گشته پریشان بگذار چو مهش صبح روزش شده زنجیری شام ستهش

بزم ما برتری از چرخ از آنرو دارد که قرین باد و هلال است مه چاردهش

سرمه دیده جان باشد وا کسیر وجود مگدارید که بر باد رود خاک رهش

چشم نرگس کشم از گزلك غیرت بیرون تا بآن چشم خارین نکنی مشتبهش

گفته جان گیرم و بوسی بفروشم ایدل تا نگر دیده پشیمان بستان و بدهش

خیز و بر سبزه بکش رخت که از لطف نسیم گل چنان آمده در رقص که افتد گلش

تیری از شعشه جام بزن بردل چرخ تا ننازد دگر این سقله بخورشید و مهش

تا نگیری ز اجل خاتم ز نهار میرس
 ترسم آخر ز شبیخون زدن لشگر خط
 شاه ترکان که زدی گوی شباغت بکجاست
 که کجا رفت سلیمان و چه شد بارگش
 تازند چشم تو بر خاک ز تیر نگش
 دل که از حیرت آن سیب ز نهدان شده آب
 گوچه خواهد شدن آتش اگر افتد بجش

یار هر خجانی من گشته چنان چهره عیانش
 بسکه تر سیده ام از دیده ناپاک حسودان
 بد هانش نهد ره سخن مهر و وفا را
 در هوای چمنی سیر کند بلبل عشقم
 بسکه در دیده فتاد است نکو عکس رخ او
 آنکه چون آب روان تشنه بخونست دلم را
 می رود ناله کنان تیر چو از شست وی افتد
 که توان داد بکور از درود یوارنش
 نتوانم که بینم شده نرگس نگرانش
 هیچکس نیست چو من با خبر از راز نهانش
 که زند طعنه بگلزار چنان برک خزان
 حیقم آید که دهم جای در آئینه جان
 دل بشمشیر بود تشنه تر از آب روان
 می خورد خون که چرادر شد از دست کمانش
 میزند شمع دم از سوز نهانی من آتش
 کشدم غیرت عشق از نکنم قطع زبانش

گل خورشید بود گرم از آن بازاریش
 گل که از باز شدن بسته شدش بار جمال
 مگر از روی تو شرمنده بود مهر منیر
 آنقدر باز غم بردل از این کهنه سراست
 ز امدا مبعه اگر تنگدل از دست تو نیست
 چون به آخر نرسد قصه آنزلف دراز
 بسکه پرواز کند طوطی جان از چپ و راست
 رفته در خواب و بود زدی بوسی هوسم
 تا ترا گشته جدا از لب چون چشم خروس
 که کند نرگس چشمت نظری در کارش
 بیند از روی نکویت بگل افتد بارش
 که برد رنگ بهر صبحدم از رخسارش
 که اگر گریه کنم میل کند دیویش
 سببش چیست که صد عقده بود در کارش
 خوشتر آنست که پیچیده شود طومارش
 بوسه را ره نبود بر لب شکر بارش
 بخت بر گشته من گر نکند بیدارش
 بط می خون جگر می چکد از منتارش

اشک گلگون چکد از خامه آتش پس از این

غوطه زند گفتارش

تا آشنای چشم خود رخسار گلگون کردم
 قمری گذشت از سرو کرد آهنگ لب بوسیدم
 چون کرد دور آسمان در بحر غم مستقرم
 چون نسبت روی ترا دادم بماء چارده
 دوش آن در یکدانه را چشم چنان مشتاق شد
 باری که سرو قامتش بگذاشت بر دوش دلم
 آن دختر خورشید رو کز رز گرفتم پیش از این
 اشکم چنان بیگانه شد کز چشم بیرون کردم
 در هر چمن آغاز وصف از قدموزون کردم
 من هم ز اشک لاله گون فلک یم خون کردم
 دوش از زمین آسمان از خویش ممنون کردم
 کز گریه تا وقت سحر غواص جی چون کردم
 دادم بکوه و پشت خم چون بیدم چون کردم
 در دور چشم مست تو از خانه بیرون کردم

چون حوض گیتی را تهی ز آب مروت یافتم چشمی که بر آن داشتم فواره خون کردمش
 عمری بگردش شد تلف در جستجوی لیلیم تا آنکه پیدا عاقبت در چشم مجنون کردمش
 آتش فراق یار را ببارق گفتم شمه ای

هم سوخت هم نابود شد از بسکه محزون کردمش

آنکه می از جام جم داد دوش بود چو ضحاک دو مارش بدوش
 پیشه خود مستی و دیوانگی هر که کند صاحب عقل است و هوش
 در ره کوبت ز ضیعی مـــــرا سایه بود ببار گرانی بدوش
 گوهر اسرار نیابی ز عشق تانشوی همچو صدف جمله گوش
 شب شود از نور تو روشن اگر شمع صفت سوزی و باشی خموش
 رتبه آن کو که زند آسمان بوسه بخاک قدم می فروش
 در ره عشق از خطر ایدل مرنج تابودت جان تو در این ره بگوش

از گنه اندیشه مکن آتша

زانکه بود فضل خدا جرم پوش

بمیرم من اگر بینم خرامان در گلستانش ز رشک سایه گلها که می افتد بدامانش
 اگر ایدل نیمخواهی خوری تیری بتاریکی چو در آن زلف بگذشتی مشو غافل ز مهر گانش
 عرق بنشسته بر مهرگان انترک کمان ابرو حذر ایدل کن از تیری که دارد آب پیکانش
 اگر نقش نگین سازند نام لعل جانان را نگر در دهی چکس لایق جزا نگشت سلیمان
 بجای جقه شاهی زند خورشید را بر سر بدست آسمان افتد اگر جاروب در بان
 شاید خضر را بر خاک پای اوقسم دادن مگر وقتی که می باشد وضو از آب حیوان
 ز ششیر مه نو آسمانش میزند گردن اگر خورشید سر بیرون کشد از خطر مان
 بعزم قصر ناز او پرد گر مرغ اندیشه بشام روز محشر میرسد بر پای ایوانش

قلم اندر بیان نی گردد و شکر فرو ریزد

چو خواهم آتша شرحی دهم از لعل خندان

کجا دل میتواند کرد سیر روی نیکویش که تاشام ابد بیرون نیارد سر ز گیسویش
 هزاران فتنه بیدار باشد در کمین من توانم چون دهم دل را نجات از چشم جادویش
 چو آن کودک که بیند در شب تاویک دزدی را طید در چین زلفش دل ز بیم خال هندویش
 نشاید خواند چشم آن نرگس جادو که من دیدم که گوئی میزند ترکی بیاد طاق ابرویش
 ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم که چنگ شانه رنگین میشود در تار گیسویش
 گواه طالع برگشته ام این بس که آن مهرگان نمی باشد سری بامن بقدریک سرمویش

دل آتش ز غیرت آب شد تا کی توان دیدن

که پیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

چو خوش باشد دهد دلم لعل شکر خن ش که این بیمار قوتی نیست غیر از شربت قندش

اگر شب ماهه راندن نمیشد آن سیه رورا
چمن تازد ز نرگس باتو گارخ لاف همچشمی
ز نر می گرچه برویش نگه از پای میلفزد
مرا باشد چه حد آنکه جان سازم فدای تو
ز رشک مایه میگردم که بودی باتو بیو ندش
بخود بادخزان پیچید تا از چشم افکندش
ز سنگینی دل باشد مثال کوه الوندش
فدای آن پدر کردم که باشد چون توف ز ندش
چنان آتش دل مرا باغم جانانه خو باشد
که گردد خواب کس آید نشاید دید خرسندش

گر گذار افتد پس از صد سال برخاک منش
عاشقان را تا قیامت آنچه باشد سر نوشت
گر شود صد یوسف ایجاد از طفیل حسن او
آنکه عمری در فراقش دیده خون دل گریست
میکشد سردر گریبان فلک مهر از حیا
ماه نو را جا دهد کردون بچشم آفتاب
آه گرم من که آتش میگدازد سنك را

هیچ تأثیری نبخشد بر دل چون آهنش

دل دیوانه ما بود چنین تقدیرش
با که این نکته توان گشت که خون دل خلق
بسکه چشم و دل و جان گشته ز عشاق هدف
چغم از دست تو بردامش ایدل نرسید
زاهد از قبله ابروی تو رو تافته است
شیخ در حلقه رندان زده می دم نزنید
همچنانی که جوانی مرا داد بیاد
خواب دیدم که شکر از عدم آمد بوجود

شده آتش نه چنان از غم هجر تونزار

که توان خامه اندیشه کند تصویرش

چنان نازک بدن باشد که گر آرم گلزارش
نمیدانم لطافت تاچه حد است اینقدر دانم
ز پشت کوه آرد صبحدم خورشید سر بیرون
مسحای لب جانان که سازد مرده را زنده
نه تاجان در بدن دارم مقیم کوی او باشم
چنان کرده است لعل او بساط جلوه را رنگین
بزانش آتقد دل بر سر هم جای بگرفته
سر و کار دلم افتاده با گیسوی پرکاری
بیا از سایه مژگان بلبل میرود خارش
که شد جای نگه تیغ خال بر لعل شکر بارش
بدین امید کاندازد نگه بر ماه رخسارش
ندانم چون نمی بخشد شفا بر چشم بیمارش
که خواهد گشت خاک من پس از من خشت دیوارش
که یاقوت از خجالت آب میگردد بیزارش
که کار سبجه صد دانه می آید زهر تارش
که با آن موشکافی شانه و امانداست در کارش

وفاداری بین کافکنده وقتی يك ننگه بر من
طبیعا بر خلاف تو که از بیمار گیری خون
هنوز هست بر یاد و بجان هستم نگهدارش
بتی دارم که گیرد خون زهر دم چشم بیمارش
کشی بردوش آتش تا بکی بار گران جان

اگر عقلت منم اکنون بیای یار بسپارش

زلف شبکیر تو گرسر کشد اینگونه زدوش
کشدم دوری چشم تو خدا را میسند
گر چنین خوار شود عمر جمالت گل سرخ
دل که از ناله چو بلبل دمی آرام نداشت
ماه از هاله کند طوق بگردن که تو را
سنگ مات از دل سخت تو شد اندر شب هجر
عمر امشب شود ایکاش چو زلف تو دراز
تا که نرگس شده آگاه از آن چشم خمار
خم بجوش آمده باید در میخانه بیست
جام گوید سخن از دور جم و وای بمن
گر می مهر بود از فلک سفله که هست

پیر میخانه گر آتش بودت بر سر لطف

می خور آب حیات از قدح خضر منوش

از حلاوت شده دلچسب چنان وصف دهانش
می زند طعنه ز رفتار بطاوس بهشتی
ترسم آزار رسانم ز لطافت بدنش را
چشمش از مژه به پیوسته با بروی چه سازم
در شگفتم که چرا شد دهنش نقطه موهوم
من ترا یار نخواهم زبی عشرت دنیا
ره نوردی که بصحرای محبت شودت گم

کنمش دست کمر دور میان زان سبب آتش

که اگر دست دهد تنک بگیرم بمیانش

بسکه تیرم زده بردل مژه برهم زدش
عاشق آنست که چون غنچه پیکان تو دید
چین زلف تو شکسته است چنان قیمت مشک
آنچه باشی به جانم دل سنگین تو کرد
گر نه در باغ گذر کرده ای گلبن ناز
آسمان حلقه چشیمست که گیسوی ترا
جرئت بوسه ندارم که زخم بر دهنش
جان شود بلبل و پرواز کند از بدنش
که جهان گشته فراموش ختا و ختنش
خامه را سرشکنند گر بنویسم سخنش
گل چه روداده که صد چاک بود پیرهنش
دیده از دور و نظر بسته بچین و شکنش

آب از چشمه خورشید خورد یاسمنش
بیستونی است که افتد ز کمر کوهکش
برغمش جان دهم و زنده شوم از سخنش
گرچه از ماه گذارند زبان در دهنش
که برد هستی مایشت هم انداختنش
کور باد آنکه نه بیند بهزار انجمش

شادم از لطف نی آتش که کمر بسته خوبه

تا کند باخبر از ناله جانسوز منش

با وجودیکه جماد است دمد جان بتنش
که بود جان جهان تشنه چاه ذقنش
سرو نازم نشود تشنه یاران چمنش
تا به بیند که چه آمد بسر کوهکش
که رسد بوی کبابم بمشام از سخنش
گر در آئینه دمد غنچه زعکس دهنش
گر کند حلقه بگوش دوجهان يك سخنش
کرد یاد لب میگون تو همچشم منش
چون غریب است که افتد بخیال وطنش
کاحتمال است شود برق بسوزد کفنش
غنچه گیرد سرخود را که نیفتد زتنش

این چمن را صفت گرگ گز آتش نبود

یو-ف گل شده خونین زچه رو پیرهنش

جان من آب حیات از لب این چشمه بنوش
جام چون چشم ترا دید چومن رت زهوش
که فراق کند از گریه مرا آب بگوش
عجب از بلبل تصویر که ناید بخروش
گر کشندم چوسبو مغیجگان دوش بدوش
که چرا مشعل خورشید نگردد خاموش
ایکه گفتی دوجهان را بنگاهی مفروش
تا دگر بر سر کارم نگذارم سرپوش
کاهرم را نبود رتبه الهام فروش
قصد رسوائی من طفل دل بازیگوش
چنگ بر چنگ زنی تا کی و گوئی مخروش

باغ رخسار ترا هست مقامیکه رواست
دل سنگین تو ای خسرو شیرین حرکت
دیده ام تا که دو یاقوت لب لعل ترا
چرخ در وصل جمال تو دم از عجز زند
زاهد از سبزه شماری بود آن کهنه حریف
شمع من گرچه بود ساکن فانوس حجاب

گر دهد دست که بیمانه ببوسد دهنش
دل بزندان غم یوسفی افکنده مرا
بسکه دل زاهل نظر گاه تماشا شود آب
بیستون خم شد و بردا ن خود دیده بدوخت
دل چنان سوخت مرا از اثر آتش هجر
هیچم آید بنظر گرچه بود امر محال
از زبر دستی زلف تو مرانیست شکست
پیش از این خون جگر شیشه نمیر یخت ز چشم
سرم از هوس مقتل عشق تو بدوش
کشته عشق تو در گرمی خوناش اثریست
خم ابروی تو در باغ اگر تیغ کشد

ایکه در لعل لب تعبیه شد چشمه نوش
گفتم از جام شوم سرخوش و گیرم ز تو کام
چون ترا ماهی افتاده بشستم میسند
گر گل اینست که در باغ عذار تو شکفت
نیست از مستی من دور بچشم تو قسم
شمع رخسار ترا دیدم و حیران شده ام
بر رخس کن نظر و سرم کن از گفته خویش
خوب شد شور جنون از سرم افکند کلاه
غمه چنگ اثر زان بدل شیخ نکرد
گر شدم گوشه نشین خورده میگیرید که داشت
ایکی رانی سخن از هجر و صبورم طلبی

* (ص) *

دل کند در حلقه آنزلف عنبر فام رقص
میشود لرزان دوزلفش در بر ابرو به بین
هر تنك ظرفی ندارد طاقت رطل گران
مرک باید دفع های وهو کند پیمانه را
تاگر دم کشته از تیغش نیایم در طرف
روز روشن سوزش و عشاق باشد در حجاب
انی عجب این مرغ زیرک میکند در دام رقص
چون کنند این کافران در مسجد اسلام رقص
از می صافی فتد در صوفیان جام رقص
سوخت چون اسپند از آتش گردش اتمام رقص
هست بیدردی کند گر عاشق ناکام رقص
زان کند پروانه در گرد چراغ شام رقص

آتشا ما درد مندان را به شرت نیست کار
در بر اهل مصیبت هست چون دشنام رقص

فصل بهار آمد و افتاد جان برقص
گل پیرهن درید و شقایق کله فکند
از نشاء طبیعت این فصل دور نیست
دردشت صوت صلصل و دراج کرده است
از لحن عنایب شود زهره چنك زن
در موسمی که شاه و گدا رقص میکنند
بر خیز آتشا تو هم از آشیان برقص

تنها نه از وصال تو افتاده جان برقص
زان نشاء که گردش چشم بکارزد
آنجا که مرغ تیر تو پرواز میکند
اینسان شود گر آن بت ترس و سرود خوان
گر دیده ای بمجموع آتش میند را

میخواستم که شرح وصالش رقم زنم
آتش فتاد کلک من اندر میان برقص

* (ط) *

شیخم نوشت دوش بترك شراب خط گفتم بود محال نوشتن بر آب خط
 کس را فروز ز طاق خود حق باده نیست جمشید از آن کشیده بجام شراب خط
 هر خون دل که بیتی خورم گر خطی کشم بیرون بیکدقیقه رود از حساب خط
 در روزگار حسن تا با ناخن شعاع از شرم میکشد بزمین آفتاب خط
 خواهد کشید شرح من و ترك چشم تو بر قصه سیاوش و افراسیاب خط
 گر شرح بیقراری آتش رقم زنم

چون مار روی نامه خورد بیچ و تاب خط

از بسکه سر زند برخت باشتاب خط ترسم که ملک حسن تو سازد خراب خط
 بر روی نو خط تو کنون نیست این غرق برکنده قصر حسن تو تاروی آب خط
 برداشته است بهر دعا هر دو دست را گز آتشین رخ تو نبیند عذاب خط
 از بسکه دور باش جمالت بود غیور سر میزند ز روی تو با اضطراب خط
 دیگر سمند ناز تو جولان نمی کند گویا نشد جمال تو را خوش رکاب خط
 طوطی ز بهلولی شکرستان نمی شود اینسان که شد بدور لبث کامیاب خط
 هر موضع لطیف تر از برك گل که یافت کرد از برای خود برخت انتخاب خط

دیگر حساب عیش مکن آتشا که یار

از خط ترا کشید بدور حساب خط

* (ضن) *

من کی کنم وصال تو با حوریان عوض
 هر کس حریص ساخته در قتل من ترا
 حسنت رسانده کار بجائی که دور نیست
 از دل غم تو کرده برون صبر و تاب را
 هنروی خال او بفروشم اگر مرا
 از اشتیاق ابزوی او آه می کشم
 یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست
 گر صد کتاب شعر کریمان بدهند ما
 دوزخ چه کس گرفته که بخشد جنان عوض
 بخشد خدای زنده گی جاودان عوض
 با آفتاب اگر کندت آسمان عوض
 مهمان در این سرا شده بامیزبان عوض
 بخشد پادشاهی هندوستان عوض
 خواهم که تیر خویش کنم با کمان عوض
 ایدل متاع عشق مکن با جنان عوض
 گیرند کی دهند یکی قرص نان عوض
 بخت همه بلندتر از بخت آتش است

با اینکه داد تاج و گرفت استخوان عوض

گر کنده روشنی زان چهره منظور قرض
 ای بهشتی رواگر در روضه رضوان روی
 کی تواند شد خلاص از چنگل باز قضا
 چون چنار از آتش دل گر بسوزم خوشتر است
 میتوان داد بر خورشید رخشان نور قرض
 جای دارد گر لطافت از تو گیرد حور قرض
 گر کند بال و پر سیمرغ عصفور قرض
 کز چراغ دیگران سازد چراغ نور قرض

بسکه شهرت کرده ام در قرض دادن آتشا

دور نبود تاك اگر خواهد زمن انگور قرض



* (غ) *

تادراین محفل زبان آتشین دارم چو شمع
گر ز بند صد بار شمشیر محبت سر مرا
صبر و تسلیم و خاموشی گریه و سوز و گداز
مزد خاموشی من این س که در هر انجمن
از چراغ اهل دل کسب فروغی میکنم
بسکه برگشته است بختم خواهم گردن زدن
بی بصیرت گر کند ایراد بر شعرم چه باك
بسکه باشم مستعد دادن جان به دردوست
رو بخواب مرگ ای دشمن زیر شك آنكه من

روزها خاموشی و شب سوختن کار من است
تا که آتش از وجود خود اثر دارم چو شمع

* (غ) *

زان جلوۀ که کرده گل روی او بیباغ
از رشك اینکه نام تو را بشنوم ز غیر
رخشنده عارضش دهد از زیر چین زلف
ای آنکه منع من کنی از دیدن رخس
بر درغم آن گروه که دارند زهد خشك
مارا چه غم که کاسه سرخاك میشود

آتش فتاده در خم گیسوی او دلم
مانند بچه صعوه که افتد بچنك زاغ

* (ف) *

عشق من حمل اگر کنی بخلاف
رو نمی تابمت زمقتل عشق
گرد کوی تو بیست جای نگه
زال عشق از جمال یوسف من
نگه وهم میخورد لغزش
بر عذار تو بسکه باشد صاف

تو بیاشی حریف عشق آتش

بعثت اینقدر بخویش ملاف

لبلی بیکطرف غم جانابه بکرف
زاهد بین زسبحه و تحت الحنك چسان
زاهد تو رو بمسجد ومن میروم بدیر
مردم زرشك چند ببینم زنند چنك
بین گرمی بساط مكافات را كه شمع
زلفش زدست رفت دل از سینه ام گریخت
از دور چرخ ناله كنم یا زخال یار
باشیم آتش از پی بوسیدن لبش

من بیکطرف بگردش و پیمانه بیکطرف

گر زلف کرده كعبه كوی تورا طواف
عشقای عشق من بهوای تو پر زند
چینی است زلف او كه خیالش كشد مرا
تیغ وصال خسرو حسنت مزید باد
خطش كه موی نرم بچشم آمدی نخست
این جذبه كه در لب یا قوت رنگ تو است
از بوسه چون جوان نشوم من كه میشود
آوخ كه گیسوی تو نیاید بدست من
ماه تمام روی بنقصان از آن نهد
هر گل بود دهانی و با صد زبان كند
در جلوه گاه یوسف حسنت بود سپهر
غافل ز آه و قامت خم گشته ام مشو

آتش مزین زسوز نهان دم كه كلك عشق

خواهد نوشت نام تو در دفتر خلاف

ایمان و كفر را زچه رو باشد اختلاف
گر پر شود زخیل پری قاف تا بقاف
در آن ره دراز كه آهو فكنده ناف
اما بشرط آنكه برون آید از غلاف
ترسم كه رفته رفته شود سیم تلگراف
پیمانه را بدور دهانت دهد طواف
درد ته پیاله زعكس لب تو صاف
تا بردلم چوشانه نینداخت صد شكاف
کز تابش جمال تو وقتی زده است لاف
روی ترا بخوبی و یكتائی اعتراف
زالی كه باشدش بكف از كهكشان كلاف
کز این كمان وتیر كنم با فلك مصاف

عمر عزیز خویش را بیسپیده میکند تلف
 گر کند آفتاب را گردش آسمان صدف
 گر بحضورت از پری بسته شود هزار صدف
 در ره اشتیاق تو پا بگل است و سر بکف
 تیر دعای انگروه از نرسیده بر هدف
 سرو که دیده بائمر ماه که دیده بی کلف
 از چه خوردند خون وی این پسران ناخلف
 تا که خطش دمیده شد بوسه فرو شد سلف
 آینه آب میشود با تو شود اگر طرف
 بر می ناب میزند خنده مدام از شرف
 غره مشو بربك و بو ایگل سرخ بی شرف

تیر گر شمه تو را هر که نشد بجان هدف
 کی بوجود آورد همچو تو پاك گوهری
 چشم تو جای می خورد خون دل تمام را
 گل که بعشوه میدرد پرده عنده لب را
 دم زهلاک عاشقان تیغ تو زد برای چه
 جز تو که بسته دهن داری و ساده چهره
 دختر رز که حرمتش بر همه واجب آمده
 نوش لبی که نرخ جان کام دلی ندادیم
 بسکه مدد بخوی گرم از رخ آتشین دهی
 تا که ترا زاعل لب جام گرفته کام دل
 تا رخ دلبستان من باز نکرده مشقت تو

کیست فلک که آتشا دم زندم ز دشمنی
 تا شده تکیه گاه من دوستی شه نجف



* (ف) *

زنجیر میزنیم پیرای شب فراق
بود آفتاب گرم و روان شد بزیر طاق
باشد برای ریختن خون خلق طاق
جان داد هر که در ره آناه سیم ساق
از تیغ غم دلم چو قلم دیده است فاق
در هر کجا که دم زدم از شرح اشتیاق
تا میزند بکام تو دور این کهن رواق

بادست ما کند سر زلفت گر اتفاق
دل بی سبب نکرد زرخ ترک ابرویت
شمشیر ابرویت که بود در حساب جفت
زد پشت پای بر زر قارون و عمر نوح
تا خط تو را بصفحه رخسار سر زده
آهن کشیده نمره و خون گریه کرد سنک
می خور بیانک چنک و نگه دار پاس وقت

تنها نگفتم این غزل تازه آتشا

گفتم ما و ذوقی و دهقان با اتفاق

تا حشر خاکسار تو باشد بکوی عشق
باری امید هاست مشام بیوی عشق
تا آشنا شده است مشام بیوی عشق
عشق ملک هنوز ندیده است روی عشق
کلور زبان حال بود گفتگوی عشق
می بندد آسمان و زمین را بموی عشق
تا جسته شاه راه گدائی کوی عشق

هر کس که خورد در شربت آبی زجوی عشق
هر چند چاک سینه من بخیه گیر نیست
هر گل بیوی دوست مرا کشته ره نما
با این که صیت عشق ز گردون گذشته است
هر سبزه طوطی است بیستان روزگار
آن زلف تا بدار که من دیده ام بچشم
می خور که خورد صد چو سکندر سکندری

آتش بود معال که پیمانه پر شود

آن را که نوش کرده شراب بیوی عشق

تا گوش چرخ کر کنم از های و هوی عشق
آید هنوز از چمن مصر بوی عشق
پروانه را نجات ز گرمی خوی عشق
آن بی ادب که بی خبر است از رفوی عشق
خوش می کشند ز دشت جنون بکوی عشق
آوخ که ریختم گهر ابروی عشق

خواهم بمی که تعبیه باشد بیوی عشق
شدسته نقش نام زلیخا ز لوح دهر
نازم وفای شمع که از سوختن دهد
ما را بدوستی تو زخم زبان زند
زلف مسلسل تو که عمرش دراز باد
بارویت از محبت جنت گریستم

چون شمع تا نسوخته آتش زبان تو

خاموش باش و دم مزین از گفتگوی عشق

رو بشو مستغرق در پای عشق
تا رسی بر مسکن عشق
کو مقامی کن بود بالای عشق
ایکه رنجوری ز استسقای عشق

ایکه جوئی گوهر یکتای عشق
از ره قاف هلاکت رو متاب
هر مقامی را بود بالا مقام
نوش کن آبسی ز تیغ آبدار

عشق اگر از چهره بردارد نقاب
میشود پیر خرد شیدای عشق
همچو آتش بگذرد از سلسبیل
هر که نوشد جامی از صهبای عشق

باشد مقام پستی اگر بارگاه عشق
جبریل را چه زهره که شهر کندهدف
چشم بصیر هر که شد از پای تا بسر
ای زاهدیکه منکر عشقی و مرد زهد
بر اوج آفتاب زند پادشاه عشق
آجا که تیر بگذرد از حربگاه عشق
خواهد که کور وار بیفتد بچاه عشق
باشد ثواب چون تو فدای گناه عشق
سر برنهم سپهر نمیآورد خرد
هر کس که پانهاد چو آتش براه عشق

❦ (ك) ❦

گر کنم گریه زدوری تو ای رشك ملك
دادن نسبت بالای تو بر سرو سبزی
ماه کنعان که جهان بر شدش از صیت جمال
آدم از مهر تو آمد گل و خاکش بوجود
کشدم رشك نظر بازی آن حلقه زلف
آنقدر پسته خندان تو باشد نمکین
خاومت بوسه بدی که بنگام حساب
آنکه بودش دم جان بخش بلب همچو نسیم
آن دهانی که مرا در عدمش بود یقین
از شرارت گرت آتش نبود قلب سیاه

باده خور تا که خورد سیم وجودت بمحک
نوشته خامه قدرت بصفحه افلاك
فدای شمعش مهر عارضت کردم
چنین که حسرت چشم تو میبزم درگور
بغیر تبخیر جدائی که من نه مرد ویم
بخنده گوهر دندان خود زحقه لعل
کم است و بیش بود از برای همچو منی
بشکر اینکه بود تیر غمزهات دلبوز
خراب گشته ناز تو هست ملك دلم
بدور لعل تو در دیست ساغر جمشید
که سجده کن بزمین از برای حرمت تانك
که تیرها زده ما را بدیده ادراك
عجب مدار که نرگس برویدم از خاک
بهر طریق که خواهی مرا بساز هلاك
نما بمن که شدم از فراق چون مسواك
هزار دیده خونبار و يك دل غمناك
بكن بریختن خون عاشقان امساك
چنان که کشوری از ظلم خسرو سفاك
بعهد زلف تو موئیست افغی ضحاك
بکوی میکده آتش از آن طپدل من
که رهن باده نگیرند خرقه صد چاك

(ل)

میشود ای چرخ پیر عقل تو زایل
بهر وصال تو بهترین وسایل
آنکه نباشد بدوستی تو مایل
چنگ فکندند در میان قبایل
وصف تو ثابت نمیشود بدلائل
نام اواخر نبود و حرف اوایل
هر دو زغم سوختند سامع وقایل
هر دو برقص آمدند سامع وقایل
خاصه چو بریکدگر شود متمایل

ماهیم اگر پرده افکند زشما بیل
دست من و دامن فراق کسه باشد
دل بودش سخت تر ز بیضه فولاد
کشمکش عشق بین که لیلی و معجون
ما قلم انداختیم و ناطقه بستیم
دوش بیزمی زدم پیاله کسه آنجا
شمع پیروانه از فراق تو دم زد
مژده وصل تو گرد باد بگل داد
کار دو زلفت شکست شیشه دلهاست

گر شود آگه زسوز سینه آتش
کوه نگر در میان ما و تو حایل

که مانع نفس خویشم از خروج و دخول
که عشق مضمحل کرده چون زرمحلول
زخوان هجر توام نیست لقمه مأکول
که آن دو ترک سیه مست میکنند نکول
نکرده است یکی روح درد و جسم حلل
از آن دو سنبل مشکین و نرگس مکحول
کشد هر آینه این قصه تا قیامت طول
کسه جز بتیر محبت نمیشوم مقتول
کسه جبرئیل غمت بردلم نموده نزول

چنان بود بخیال تو خاطر م مشغول
بزد روی من رحم کن برای خدا
فغان که جز غم جانسوز و انخت لخت جگر
برات بوسه دلرا بچشم خویش مده
بغیر من که توام در حقیقت و تو منی
جهان سیه مانند دود در نظرم
براستی نرسد وصف قامت تو بسر
بدوستی که عبت غصم میکشد شمشیر
مگر پیمبر عشقم خدای حسن تو را

شبی که سجدده بمحراب ابرویت کردم
ندا رسید که آتش عبادت تو قبول

قیاص کن که چه جایی رسیده کار کمال
ز سکه کم شده در خلق اعتبار کمال
کیا رسد ز سیاهی بروزگار کمال
که غنچه شد گل معنی بشاخسار کمال
که در تلاش معاشند از کنار کمال

نمی رود خر این عهد زیر بار کمال
کمال خویش نهان می کنند اهل هنر
شب فراق که رمزی از او بود ظلمات
چنان رسیده تنزل بگلشن آفاق
سزد بحالت خلقی چو ابر گریه کنم

بنوش خون جگر چون عقیق از این جرم
که هست بر گهر آتش ترا غبار کمال

کنید باده گلگون بخاص و عام سبیل

ببرج جام چو کرد آفتاب می تحویل

رزق من بگذارد کم آسمان بخیل
تفاوتی است که باشد میان پشه و فیل
یقین که زنده نگردم زصور اسرافیل
بهشت روی تو را آب سلسبیل سبیل
تو پادشاه جلیلی و ما گدای ذلیل
میان آتش نمرود و گلستان خلیل
کنید بر زمی ناب بحر قلزم و نیل

به نیم روز تو آتش کجا رسد معجون

هزار سال کند علم عشق اگر تحصیل

که گردد آخر حسنت نکوتر از اول
کنند در قدمت سجده صدچولات و هبل
فغان مشتریانش رسد بگوش زحل
بهر صباح که خورشید سر زند زجبل
که در حجاب عدم بود صبح روز ازل
که کار این دو زغیرت زسد بجنک و جدل
که سر آن دهنم مشکلی است لاینجل
هزار طایر دل اوفند بدام اجل
بر آستان امیر بزرگوار اجل
بساوج چرخ ننگند ز تنگنای محل

سمند وهم که برقش نمیرسد بخیال

رود فرو بره مدح او چو خر بوخل

شودش بسته ره نواز زبسیاری دل
حلقه زد بر در جانم بطلبکاری دل
بخت برگشته محال است کند یاری دل
گر زخم دم بعصورت ز گرفتاری دل
بیزی گری نکشد میکشدم زاری دل
که زند خط توام خیره زنگاری دل
تسا بود لعل توام بساده گلناری دل
که ز خاکستر تن کرد صفا کاری دل
نزد خواب عدم لطمه به بیداری دل
که به بهار آمد و شد اول بیماری دل
گر گرفتار نبودم بهوا داری دل
آتش غمزده سوزد ز شرر بادی دل

بیار باده بمجلس که هرچه غصه خورم
سپهر را زحقارت به پیش درد فراق
چنین که خنجر عشق تو ساخت کار مرا
روا مدار که لب تشنه جان دهیم و بود
اگر زخویش برانی کجا رویم ایدوست
زخوی گرم تو و روی نرم دل بودم
زساغر زر خورشید باده میخواهم

گمان مکن رسد از خط بهارض تو خلل
تو آن بتی که اگر پرده افکنی ز جمال
مه جمال تو بندد اگر دکان وصال
رخ منیر و دل سخت آورم بخیال
من آن زمان شده بودم خراب از می عشق
گاهی بچشم نشینی و گاه بدل ترسم
از آن سبب دل من تنگتر ز غنچه بود
بهر نظاره که چشمت شکار غمزه کند
مکش بتیغ فراقم که از تو شکوه برم
علی که مو کب قدرش اگر شود طالع

گر کند چشم تو یک لحظه نگهداری دل
نازم اندیشه زلف تو که از روز ازل
شد ز برگشتن مزگان تو پیدا که مرا
ترسم از دام غم خود کنی آزاد مرا
کیسه خالی بود و شور تو دگر چکنم؟
من در آن روز زخم سکه سلطانی عشق
جام جم بزم مرا حلقه بیرون دراست
جست از شمع رخت کام چو پروانه کسی
ساقیا رطل گران شادی آن ده که مرا
خواهم آن می که ز ندخنده بر انفاس مسیح
کی درین بحر مرا بود درنگی چو حباب
طرفه حال است که داری تو دل از آهن و سنک

دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
آن بار را بدوش کشیدم برای دل
عیسی دمی کجاست که بخشد شفای دل
زین پس برون ز دیده شود پاره‌های دل
پیدا کنم وجود دگر از هوای دل
تا چند کو بکو دوم اندر قفای دل
زان بیشتر که دم زدم از خونبهای دل
ای خاک پاک در گهت آب بقای دل
خال تو شاهد است که خالیست جای دل

آتش بخوان نعمت جنت چه حاجت است

ما را که خوردن غم او شد غذای دل

خورشید ذره بود اندر هوای دل
دارد توقعی کسه زند آشنای دل
باشد فرشته گوش بزنگ درای دل
برها شود بعرض برین گر لوای دل
در عالمی کسه دور زند آسیای دل
کرده است قادر ازلی از برای دل
رو کن بصدق بر در دولت سرای دل
نبود عجب اگر تو ندانی بهای دل
روشن بود که تمبیه شد از صفای دل
نامحرم است بر در دولت سرای دل

آتش بکوش ناگذر از لامکان کنی

کاین راه زود طی شود اما زبای دل

که محال است تصور شودش وقت زوال
اشک سرخ و زرد است مرا شاهد حال
جای دارد که زند پیرمغان کوس جلال
شده ام زرد چو خورشید و محقر چو هلال
رشد بر شیشه دل میز ندم سنگ ملال
در سیاهی شده از سرم نهان چشم غزال
که زند او نگه گرم بلعش تبخال
کلك قدرت نکشیده است چو رویت تمثال
طبع را گو به ارادت کندش استقبال

روزی که شد خیال توام آشنای دل
من مرد درد عشق نمی بودم از ازل
دل را رسید جان بلب از درد اشتیاق
تا دم بچشم بود ز هجرش گریستم
گر بشکند حباب وجودم بی جگر عشق
من عاجزم ز جستن طفل گریز پای
چشمش ز بهد کشتن دل ساخت کار من
لب تشنگان وادی عشق تو سوختند
حاجت بشر نیست که برگوشه لب

تا روشنی ز مهر تو دارد فضای دل
دانی ز چیست در تن سالک در ننگ جان
آنجا که کاروان محبت گذر کنند
آیند قدسیان همه در زیر سایه اش
باشد بر تبه گنبد گردون کم از جوی
دل را عزیز دار که ایجاد هر دو کون
گر هم چو صبح افسر خورشیدت آرزوست
آگه صدف ز قیمت در یتیم نیست
آئینه سکندر و جام جهان نما
بیک امین وحی که جبریل نام اوست

حسن آن گونه رسیده است بسر حد کمال
روزگارم شده از سبزه خط تو سیاه
بسته در خدمت میخانه کمر شاه و گدا
ایکه بیمه رخت ریخت مرا انجم اشک
گر در آئینه جان عکس جمالت افتد
گشته تابانغیر از شوخی آن آهوی چشم
آن پری چهره ندانم بچه حد است لطیف
مادر دهر نژا پیده بمثلت فرزند
این غزل چونکه بود طرحی ذوقی آتش

* (م) *

به این گناه که دارای گوهر هنرم
ز قطع کردن من تیشه تنگها دارد
شگفت نیست اگر عمر جاودانه کنم
ز بسکه چشم بدخضم در کمین من است
نفس بر نك گل ولاله خیزدم زدرون
نفس بر نك گل ولاله خیزدم زدرون

ز صید من دل شاهین کباب خواهد شد

چنین که سوخته از برق غصه بال و پر

خجلم که چون غمت را بدلم نگاه دارم
ز برای کس نگویم سخن جدائیت را
چو کنم نظر برویت طپدم دل از زندگان
عجب است اگر نسوزد بحقارت منت دل
بخیال زلف رویت شب و روز بگذارم
ز قیای بی نیازی که تو بر قدم بریدی
شده تیره روزگارم ز جدائی تو چندان
سر زلف یار بردست و میم بدست دیگر
صنمی ز کفر کیسو زده است راه دینم

ز عذاب دوزخ غم نشوم خلاص یکدم

متحیرم که آتش چه قدر گناه دارم

شمار تا ببینی چه قدر سیاه دارم
خطر چنینم آید که براه چاه دارم
بشگفت چون حبابم که چه در کلاه دارم
که نه سیرت نکوئی نه جمال ماه دارم
به آیین نمیتوانم که تو را نگاه دارم
چه شباهت نکوئی که به پرگاه دارم
تو گمان مکن که دیگر بیساط آه دارم
نه غم برهنه پائی نه سر کلاه دارم
که خبر بروز روشن زشب سیاه دارم

بمشام گر ز فقرم نرسیده است بوئی

چه تعشق است آتش که بخانه آه دارم

باخیال مژه گلرخی آمیخته ایم
 خاک سرتاسر این بادیه را بیخته ایم
 الفت ما نشود قطع بشمشیر قیاس
 نیست جز عکس تو مرآتینه قلب که ما
 آتش عشق گلستان شده بر ما چو خلیل
 دل صد سلسله از حسرت ما گشته پریش
 پیر میخانه پناه آر ندهد وای به ما
 خار در پیرهن غنچه دل ریخته ایم
 گوهری جسته و غریبال خود آویخته ایم
 بسکه بامهر تو بایکدیگر آمیخته ایم
 با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
 بسکه خون جگر از دیده فرو ریخته ایم
 تا که بر سلسله زلف تو آویخته ایم
 که هم از مسجد و هم مدرسه بگریخته ایم

زهره در رقص فتاده است از این وجد و سماع

بسکه از شمع تو آتش طرب انگیزته ایم

تا که بر رخت ای سیمبر انداخته ایم
 گر نداریم بجز یاد تو درد لچه عجب
 ایشه حسن ز ما صبر و فراغت مطلب
 چشم تا کار کند در سفر عشق تو ما
 مادر آن دشت که مجنون رمد از سایه خویش
 نه همین بلبل تنها بگل روی تو ایم
 عاشقان را بدو معشوق حرام است نظر
 هم چو زرز آتش رخسار تو بگداخته ایم
 که کسی را بجهان غیر تو نشناخته ایم
 که بسودای فراغت همه را باخته ایم
 دل و دین است که در رهگذر انداخته ایم
 سالها در طلبت اسب جنون تاخته ایم
 که بسرو قد دلجوی تو هم فاخته ایم
 زان سبب باتو بفردوس نپرداخته ایم

ساز آسایش ما ساز بوه در همه حال

تا که آتش به بدو نیک جهان ساخته ایم

تا تو ای مونس جان رفته از پهلویم
 بیتوان روز که کردم سفر باغ بهشت
 نظری بر دل من کن که از عشق تو آب
 حیرتم مانده بدل تا شده ام بنده عشق
 صف مؤگان تو بر گشته برویم ترسم
 سجده زلف بر رخسار تو بیهوده نبود
 کار من ساخته آنروز شد از خنجر ناز
 گر شبی اوفتم چینی از آن زلف بدست
 طفل اشکم شده گستاخ و دود بر رویم
 گفتم این راه مجاز است که من میبویم
 تا ببینی که چسان دست از آن میشویم
 که در گوش کشتی حلقه از کیسویم
 که کشد لشکر سحر و سپه جادویم
 خواست گوید که تو خورشیدی و من هندویم
 که نمودی تو اشارت زخم ابرویم
 دل گم گشته صد سلسله را می جویم

باده خور آتش و خوش باش که از یاری عشق

گشت معلوم که او من بود و من اویم

(غزلیات)

(۲۹۹)

در این دو هفته که ما را بود بماء صیام
 شگفت نیست که باما سخن نمیگوئی
 بدست لب و کامت ز چشم میطلبم
 ز آستان تو وقتی گذشته باد بهار
 بغیر خط که بروی تو شد پدید که دید
 قبیای ناز که باشد بلند بر قد سرو
 بزلف خم بخت تا که چشم کار کند
 چنان بزم تو نزدیکم از توجه دل
 ز نقش بندی خط تو شد مرا معلوم
 بنوش باده که گوری است زیر هر قدم

بیا پیماله ز نیم ای مه دو هفته مدام
 که تنگی دهننت کرده سدره کلام
 که باده خواره بود ناگریز از بادام
 هنوز از نفسش بوی جان رسد بهشام
 که گرد کفر نشیند بکعبه اسلام
 براستی که ترا کوته است بر اندام
 کمند روی کمند است و دام بر سردام
 که میدهم خبر از اشک شمع و خنده جام
 که دور جلوه ماه رخت شده است تمام
 که با کمند اجل کرده صید صد بهرام

چون که داده دل آتش بمردم چشمت

گمان کنم که دومغز است دریکی بادام

هر لاله که تا حشر دمدم بر سر خاکم
 افسوس که میمیرم و این رتبه ندارم
 کم طاقت تقریر که دوری تو بیداست
 بردار زرخ پرده و بگذار خدا را
 از لشکر چنگیز و سپاه شه ترکان
 ما بنده خورشید فروزنده جامیم
 خشت از سرخم گیر و بده رطل دمام
 بر زاهد خود بین ندهم دست چو تسبیح

چشمی است که خون گریه کند بهر هلاکم
 تا باد رساند بر کوی تو خاکم
 از روی خراشیده و پیراهن چاکم
 بر قدرت بیچون نگر دیده پاکم
 حاشا که بود چون صف مؤگان تو باکم
 یارب نشود سایه او از سر ما کم
 تاخشت نگردیده بر این کنگره خاکم
 اکنون که بمیخانه بود حرمت تا کم

بر خیز و بساط طرب آماده کن آتش

ز آن پیش که افتاده بینی بمغاکم

چون بشکند از سنک اجل شیشه جانم
 ایکاش که ساغر شوم و لعل تو بوسم
 ساقی بده آن چشمه خورشید دلفروز
 تا حسرت مؤگان تو ام رخنه بدل کرد
 گر میشوی ای باد صبا خضر ره من

از شیشه می زنده کنند پیر مغانم
 روزیکه کند چرخ گل کوزه گرانم
 گز پرتوش آید بنظر راز نهانم
 شد بیشتر و رفت فرو در رک و جانم
 باز آی که آماده تر از برک خزانم

ابروی تو بامن نشود يك سرمو راست تا با قد خم گشته نبیند چو کمانم
چون دم زنم از شرح جدائی که بود کنند پیش خم ابروی تو شمشیر زبانم
زان پیش که آگه شوم از سرغم عشق سودای تو زد قفل خموشی بدهانم
آن نقطه موهوم که هیچش نتوان دید سر دهنت کرده محقرتر از آنم
آتش غم پبری مخور و باده بدست آر
کز مرحمت دوست بود بخت جوانم

پا بچشم از نهدم رقص کمان برخیزم دل بدستش دهم و از سرجان برخیزم
منم آن بلبل عاشق که بامید گلی از لب کنگره باغ چنان برخیزم
آن غبارم که گرم یار شود لطف نسیم به-وای سر کویت زمین برخیزم
گر کینه پیر مغانم نظر مرحمتی از در میکرده بابخت جوان برخیزم
تا گل قالب من خشت سر خم نشود کافرم گداز زخرابات مغان برخیزم
کرده ابروی تو آنگونه هلاکم که بهشتر باقد خم شده مانند کمان برخیزم
در تماشای تو بر چشم پری ننشینم بگدائی تو از تخت کیان برخیزم
آتش از عشق رخس سوزم و سازم چوسپند

تا که از مجمر عالم چو دخان برخیزم

حلقه‌های سر زلف تو چو پیوست بهم گشت زنجیری و صد سلسله دل بست بهم
بسکه شد دست ستون سرم از حسرت عشق شد مرا همچو سبوحشك سرو دست بهم
حقه گوهر رازت دل در بسته ماست مهروی از مهر تو دارد که نخورد است بهم
در خرابات مغان کبر و بزرگی مفروش که در آنجا نظر شاه و گداهست بهم
صف مژگان مزن ای ترک بهم میترسم که خورد لشکر ناز دوسپه مست بهم
آنکه از خنده وی غنچه تصویر شکفت زد بابر و گره و کار مرا بست بهم
داشتم شیشه ایمانی و مرآت دلی صنم عشوه گری آمد و بشکست بهم

وه که در بای تو جان دادن آتش چه خوشست

گرچه پیداست که هرگز ندهد دست بهم

چونکه دل باخم ابروی تو پیوست بهم کی ز شمشیر بریدن دهدش دست بهم
این بود غصه که باشد بلب آب حیات یا که خطبالب میگون تو پیوست بهم
ترک چشمان ترا گر هدف از جان نشویم میخورد تیر نگاه دو سپه مست بهم
گر تو بر عرش برین باشی و من زیر زمین نیست اندیشه که راه از دل ماهست بهم
دل در آغوش کشد غنچه پیکان ترا همچو داماد و عروسی که دهی دست بهم
توبه کردم که ننوشم می و عاشق نشوم ساقی ماهوشی آمد و بشکست بهم
نیست آزاده از آن زلف کسی یکسر مو
این کمند است که آتش همه را بست بهم

سر را بخط بندگی او نهاده ایم
تا شیشه شراب به پهلوی نهاده ایم
این دین را بگردن آهو نهاده ایم
برخیل سحر و لشکر جادو نهاده ایم
از بهر امتحان بمیان مو نهاده ایم
تا چون پیاله لب بلب او نهاده ایم
در کار یک اشاره ابرو نهاده ایم
دایم بروی کاسه زانو نهاده ایم
بس داغها که بر دل هندو نهاده ایم
دیدیم سنک کم بترازو نهاده ایم

آتش دلی که گم شده ما را بشام وصل

در چین زلف و چنبر گیسو نهاده ایم

گلی بخوبی این رو ندیدم و نشنیدم
بناله گفت که کو کو ندیدم و نشنیدم
که سر بکاسه زانو ندیدم و نشنیدم
تفاوت سر یک مو ندیدم و نشنیدم
بچشم لشکر جادو ندیدم و نشنیدم
که در زمان هلاکو ندیدم و نشنیدم
گل بهشت باین بو ندیدم و نشنیدم
بغیر زمزمه او ندیدم و نشنیدم
شکار کردن آهو ندیدم و نشنیدم

بیزم اهل محبت سبب چه بود که آتش

من از تو رقص و هیاهو ندیدم و نشنیدم

ساقی گلرخی مدام آب دهد بحاصلم
بسکه خیال قد او ریشه بیسته در دلم
جذبہ شوق میکشد سوی او سالاسلم
من چو زهجر بگذرد بر همه چیز مایلم
داند اگر که تاچه حد تشنه تیغ قاتلم
بسکه فراق روی او کرده زغوش غافلیم
چونکه بخوش و ارسام مات در آن شمایلیم
دزد شب است و میبرد هر چه بود بمنزلیم

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
پهلوی زبادشاهی عالم تهی کنیم
ما را چه حد که حق دو چشم ادا کنیم
در دور مژه گان تو پای نظاره را
موئی بود میان تو گر نیست باورت
عیری بدور بزم حریفان فساده ایم
اصلاح امر هر دو جهان را بمهر دوست
از بسکه سرگران شده ما را از شور عشق
بر آفتاب روی بتان سجده کرده ایم
کردیم کسوه را بدل سخت او شبیه

چو چشم مست تو آهو ندیدم و نشنیدم
شبیه سرو قدت را نشان زفاخته چستم
چنان بعیش نشستند عهد حسن تو عالم
میان مو و میان تو را مقابله کردم
بغیر این صف مؤگان که دور چشم تو باشد
هلاک نرگس مست تو آنقدر شده مردم
نسیم گلشن کوی تو میوزد به مشام
بیار باده که در مسجد و کنشت و کلیسا
بغیر چشم تو کز غمزه ساخت کار دل را

تا شده تخم عاشقی کشته بمزع دلم
سرو سہی زمر قدم گر بدمد روا بود
من نه بیای خود دروم تا دهمش بزلف دل
تیغ اگر کشی بکش سخت اگر کشی بکش
خضر ز شرم من ز ندانمنه به آب زندگی
زهر فنا و شهد جان در نظرم یکی بود
آنچه کنم خیال را صرف بکار دیگران
زلف وی از سرای دل کرده نه قصد صبر و بس

دل زهوای چشم او چونکه فنا در بزنج گفت فکند ساحزی درته چاه بابلم

برق صفت گذر کند عمر عزیز آتشا

بار دیگر بدین روش بگذرد از مقابلم

تا گرفتار به آن زلف گره گیر شدیم

حرفی از بسته خندان تو آمد بخیان

ترک چشم تو چو بودش سرخو نیزی ما

عشق آنروز شد آگاه ز دین داری ما

سالها زیر و زبر شد دل ویرانه ما

تکیه دادیم بدیوار تو از بس شب و روز

آتش از طول شب هجر نکشتم آگاه

آنقدر بود که تا وقت سحر پیر شدیم

ز بسکه تیر تو تا پر بجان غویش خریدم

خطت دیدم و چنان کاروان حسن روان شد

مرا که شمع صفت سوختی و سر پیریدی

هوای روضه رضوان و شوق حوری و غلمان

ز سختگیری ابروی یار چون نخر و شوم

که تا خبر نبرد از میان ما و تو بیرون

فغان که برق فنا ز دنگشت عمر من آتش

ز بسکه در شب هجران ز سینه آه کشیدم

چو وصف گندم خال تو در بهشت شنیدم

چنان تجلی حسن تو آب کرد وجودم

نبودشان مه کنعان زرتبه قابل دربان

خرید تاج کیانم بهیچ بود میسر

همان سخن که بمسجد شنیده شد زمؤذن

بیکدقیه ز دنیا و آخرت بگذشتم

سبو بدوش کشیدن نبود دامن آتش

ز دولت سرزدان بدین مقام رسیدم

گیرم که توانستم دلدار دگر گیرم

با اینکه گذشت از سر سیلاب سرشک من

گر بگذری از خاکم صد سال بس از مردن

در روز قیامت چون آیم ز لحد بیرون

ترسم شود از حسرت پر خون دل بی تابم

کو مثل تو در عالم تادل ز تو برگیرم

از آتش هجرانت وقتست که در گیرم

با رقص زجا خیزم دامان تو برگیرم

مهر تو ز نو و رزم شور تو ز سر گیرم

گر در بر پیکانت از سینه سپر گیرم

تا گرد دو یاقوتت گردیده زمردگون از مردمك دیده مرجان و کهر گیرم

هر نکته که بنویسی در وصف دهان تو

آتش زنی کلکست صد تنك شکر گیرم

خواهم که من ببرت يك لحظه ببر گیرم بگذار جوانی را امروز زسر گیرم

گر دایره بندد خط برگرد مه رویت از هاله خط بطلان بردور قهر گیرم

سر دهن تنگت از بسکه بود موهوم هیچم ندهم پاسخ ازهر که خبر گیرم

ز آن جام که بگرفتم روز ازل ازساقی مستی ندهم مهلت تا جام دگر گیرم

در کودکی از من دل زد چنبر گیسویت این بازقوی چنگل نگذاشت که بر گیرم

هیچم نبود حاجت از دینی و مافیها از لعل تو در سالی یکبوسه اگر گیرم

شاید که بدست آرم سیب زنج او را گر یار شود بختم از سرو ثمر گیرم

شعری بشعیری کس دیگر نخرد آتش

تا چند من نادان دنبال هنر گرم

بروز وصل نخستش بگفتگو گیرم چو حرف بوسه زند از دهان او گیرم

بدین روش اگر ت باخیال خو گیرم شویم ابر و هوای ترا فرو گیرم

بگلشنی که به بینیم سرو قد ترا ز سبل اشك سرره به آب جو گیرم

گدای کوی تو باشیم و از خزانه چشم دهیم گوهر شهوار آبرو گیرم

چوشاه کشور حسنی اگر اجازه دهی ز لعبت آن چمن باج رنگ و بو گیرم

ز شوق خیمه لیلی که اندرین صحراست رسیده وقت که بارحش و طیرخو گیرم

ز خوابگاه عدم کشته ایم از آن بیدار که کام دل ز نکویان ماهر و گیرم

بیار باده که گر رای داد پیر مغان کنیم سجده بجام و زمی وضو گیرم

بلند کردن افتاده چون صواب بود خوش است بر سرخم دست از سبو گیرم

کشید خندقی از می بدور خاطر ما که راه لشکر غم را زچار سو گیرم

مزاج دختر رز ز اعتدال میگذرد چه خوش بود که حکیمانه خون او گیرم

بلاغری که نزعیم شاد از آن که مباد زلقمه تن خود خاک را گلو گیرم

نماز ما بخدا چون رسد بوقت قنوت ز شرم طاعت خود دست پیش رو گیرم

چو دست ما نرسد آتشا بدامن دوست

جز این چه چاره که دامان آرزو گیرم

تا کی بشهر از چشم تر سیلاب غم جاری کنم راضی مشو کز هجر تومن مردم آزاری کنم

ای آسمان سست مهر از یاریم گر عاجزی ماه مرا بر من رسان تا من ترا یاری کنم

هر که کشم پیمانه را دارم بخاطر لعل تو لبریز آن پیمانه را از اشك گلناری کنم

مقبول حسنت عشق من گر نیست آگاهم نما تا چون دو چشم مدت می تحصیل بیماری کنم

ساقی بجام باده کن فارغ ز خواب غفلتم تاجان فدای چشم تو در عین بیداری کنم

شیخ ارچین منع کند از دیدن روی نکو
 گر چون صبا دستم رسد بر تارهای زلف تو
 تیر نگاهی را که دوش افکنده چشمت بردلم
 تادیده ام خط بر رشت عشقم تقاضا میکند
 پیر مغان فرموده می باشد حلال از دست وی
 من هم کمر بندم چونی تاحکم او جاری کنم
 دل بسکه بی تابی کند آتش ز سر شد عقل من

این کودک دیوانه را تا کی پرستاری کنم

بی سرو قامت تو بیایگی که رو کنم
 برگشته تا زمن مژه کچنهاد تو
 از من جدا مشو که ز نیرنگ روزگار
 گر یکشب او فتد سر زلفت بدست من
 دین هزار سلسله کافر بگردنم
 گرجان کنم فدای تو دست و پا زنم
 روزی کنم نماز بمحراب ابرویت
 چندان بود لطیف که خونس بروچکد
 از بسکه تشنه اند گروهی بمال وقف

آتش ز زهد خشک ترا میدهم نجات

گر فرصتم دهی که ز می تر گلو کنم

چو صید تیر خورده بهر جا که رو کنم
 آرم بدست گر گل باغ بهشت را
 نقش لبث ز لوح خیالم نمیرود
 روزی بخت پای تو خواهم نماز کرد
 چون سایه از قفا دومت ای غزال مست
 من نسبت جمال تو بر مه نداده ام
 از بسکه کودکانه سرشگم برو دوند

آتش ز بسکه تشنه بود مال وقف را

ترسم زدوش خویش که وقف سبو کنم

بسکه مدام از خیال چشم تو مستیم
 رهرو عشقیم و غیر دوست نگنجد
 گرچو مسیحا شوم همدم خورشید
 جلسوه روی بهشت قطع نسازد
 تا که زهم بگسلیم سلسله ها را
 ساغر می را بدست خویش شکستیم
 در نظر ما بهر طریق پاکه هستیم
 پیش مقام بلند روی تو بستیم
 آن نظری را که بر جمال تو بستیم
 زلف ترا ماهی فتاده بشستیم

نرگست از جام نهماز رهن هوشست
سایه خم او افتاده تا بر ما
در بر محراب ابروی تو مسلمان
مهرک نشد قاطع محبت زلفت
شیوه ما نیست عاشقی و دو رنگی
آتش اگر یار در کنار نباشد
هیچ تصور نمیکنیم که هستیم

گر دردل شب روشنی روز به بینیم
از سردی آه من و دیدار تو سهل است
شرحی دهم از غصه هجران که شوی آب
سهم غمت از کل بنا چیست که خواهم
ای زاهد صد ساله از آن چشم حذر کن
زلفت نشود پرده رخسار که سهل است
هر تیر که بردل خورد و کار گرفتد
گر بغت مدد کرد و نشستی بکنارم
از گردش نه گنبد فیروزه ترا بس
از اشک سفید و رخ زردت خوشم آتش
خواهم که ترا سیم و زر اندوز بینیم

آنچنان بر سر راه تو زبا افتادم
بود سنگین صدف گوش تو از گوهر ناز
عقد مهر تو در آن روز که شد بسته بدل
گیرم از دیده گهر در عوض قیمت عمر
بدهان تو که چون غنچه زبس تنگدم
آنچنانم بغیال تو که صد جان عزیز
بحقارت منگر طفل سرشگی که مراست
دل زانندیشه چشمت بز نخدان چورسید
کوه سنگین دلایت از کمر انداخت مرا
تا نهم بر جگر خود که چرا سخت دلم

شب هجراست و شوم آب ز آمدل خویش
آتش از کوه قوی تر بود از بنیادم
تا امین حرم طره چایانانه شدم
که لبالب زمی عشق چو پیمانه شدم
باد و صد تیغ زبان لال تر از شانه شدم
خون من بر لب اهل توشد آن روز هلال

عشقم از هر مژه صد دانه یا قوت گرفت
داشتم چون هوس سوختن از آتش عشق
سخن از سلسله زلف تو آمد بیان
کرده از گنج غمت راه بمعموره قدس
خاک کشتم بامیدی که شوم کوزه می
عالم آمد که شوم پادشه روی زمین

آتش نیست عجب گر نشناسم خود را

بسکه جز یار عزیز از همه بیگانه شدم

بسکه بی روی تو شب آه شرر بار کشم
تا زمزگان زده نیشتری بر جگر
گر بدور دهننت بایدم از جان بگذشت
آن غیورم که اگر گل زند از روی تولاف
هم زبان شو بمن ای شمع اگر اهل دلی
بی تو تار است چنان دیده که هر جا گد م
سوزد ای کعبه مقصود بحالم دل برق

آتش اندیشه لعل لیش از دست مده

تا که در گوش سخن لؤلؤ شہوار کشم

یکموی تو را گر بدو عالم بفروشم
تأزیر لحد نرم تر از سرمه نگردم
خاک افسر شاهی است گراز پای تو جویم
شاید شوم صبح ابد اول مستی
خون گشت دل ساغر بگریست صراحی
در باب که چون آتش افتاده در آبست
سرمستم از آن می که بیاباز قیامت
غول است پر چهره فریت ندهد دهر
یاران که چو شمع دل آتش زده دیدند
آن ترک مرا کشته که از حدت لعلش
ای ساغر می گر بلبش لب بگذاری

زاهد دهم خرقة و شاهد کفن آتش

رای تو کدام است که از این دو بپوشم

عنوان هجر گر به نسیم سحر کنم
روزی که خواهم از سر کویت سفر کنم
میتروم آن فلک زده را در بدر کنم
اول تلاش توشه زخون جگر کنم

تاخیر دار تو ای گوهر یکدانه شدم
شمع رخسار ترا دیدم و پروانه شدم
دل آشفته چنان گشت که دیوانه شدم
زان سبب داخل این منزل ویرانه شدم
خورد کلام گره و سبجه صد دانه شدم
بنده حلقه بگوش در میخانه شدم

بس خجالت که ز روی درو دیوار کشم
کس نداند که چه از دیده خونبار کشم
سر ازین نقطه محال است چو پرگار کشم
زنش سر بشی و بر سر بازار کشم
تا بگویم چه ز هجران زشب تار کشم
دست چون پرتو خورشید بدیوار کشم
بسکه گردن به بیابان تو چون خار کشم

زلفت بمکافات کشد حلقه بگو شم
باور مکن از خاک رخت چشم بپوشم
زهر آب حیات است گر از دست تو نوشم
ز آن باده که پیموده لب لعل تو نوشم
از رشک نگاه تو که شد رهن هوشم
از سوز دل و اشک روان جوش و خروشم
بایست کشیدن چو سب و دوش بدوشم
بشنو زمن این بند که داده است سروشم
افسوس که خفتند و نکردند خموشم
چون خون سیاوش ابدالدهر بپوشم
نامردم اگر خون تو چون آب ننوشم

چون رشته گر بکوچه گوهر گذر کنم
 پیداتری از آنکه برویت نظر کنم
 اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
 کاندر قفس بنالم و سر زیر پر کنم
 نزدیک آن شده است که شق القمر کنم
 چون هر دو دست را بمیان کمر کنم
 ده فرصی که سینه جان را سپر کنیم
 آهن دلی بستو ختم آتش فنا کند

خود را اگر بسنگ نهان چون شرر کنم

تا که جانم را بشیرینی بقریاش کنم
 گر نگاه گرم برسیب زبغ دانش کنم
 آرزو دارم شبی چون ماه عریاش کنم
 آن بلارا چند روزی دور از جانش کنم
 لذت آنرا برون از زیر دندانم کنم
 گویمش بازلف می ترسم پریشانش کنم
 کافری باشد که می خواهم مسلمانش کنم
 صبر کن تا در تنور سینه بریانش کنم
 تا که صرف صحبت شبهای هجرانش کنم

کلك آتش گر زاعجاز سخن یابد حیات

بلبل خوش نغمه چندین گلستانم

تابنده شود بر در صد خسرو پرویزم
 بار دل خلق او را از شانه فرو ریزم
 خاک همه عالم را یکمرتبه می بیزم
 در وادی هجرانت اندازم و بگریزم
 زان عشرت آماده از غصه بهره ریزم
 ترسم که خلد در آن خار نظر تیزم
 و در آب بقا جویم بالعل تو آمیزم
 گردست دهد خارم رنگی به از آن ریزم
 ترسم ز سیه مستی صد فتنه بر انگیزم

طی ره کوی وی صد ساله نخواهد شد

از بسکه زضعف آتش بنشینم و برخیزم

حیف آیدم از خوبی در گوشه آویزم

رویم سنگلاخ بیابان عشق اوست
 پنهان تری از آنچه در آئی بچشم و هم
 فرهاد و قتم و چو کسم اهل حال نیست
 من عند لیب گلشن قدسم روا مدار
 ای آفتاب حسن بشمشیر عشق تو
 جانم رسد بموئی و از ذوق نکسلد
 گرتیر غمزه میفکنی از کمان ناز

در دم مردن نظر بر لعل خندانش کنم

آب می ترسم شود از بسکه می باشد لطیف
 آنکه چون سروش قباب ناز بر پا میکشد
 دور خط نزدیک شد پند مرا گر بشنود
 آن غیورم من که گر غیرش ببوسد لعل لب
 با حواس جمع گر احوال دل را موبو
 زاهد خود بین که بامن کرده در میخانه رو
 گر غمت را رخصت دل خوردن من داده
 باید از حق خواستن عری چو زلف او دراز

شیرین دهنا ده کام از لعل شکر ریزم
 چون شانه بگیسویت ترسم اگر آویزم
 گمگشته دری دارم دامن شود او پیدا
 گر هر دو جهان افتد چون مهره بیکدستم
 در دست بت ساده تا هست بط باده
 برک گل رویت را حیف است نظر کردن
 گرم شک خطا خواهم بازلف تو بیوندم
 گلهای بهشتی را بر درنک ببندم دل
 گر شیوه چشمش را گیرم بپر مردم

طی ره کوی وی صد ساله نخواهد شد

از بسکه زضعف آتش بنشینم و برخیزم

این گوهر اشگی را که عشق تو میریزم

در هجر تو گرسوزم چندان که شوم فانی
خوارزم شه خود را چو قافیه گم کردم
با باد مهر زلفت چون باد سحر گاهی
ترکان خطائی را با آن همه زیبایی
بی مهر تو جنت را بر حور نپردازم
گر باغ جنان باشد خالی ز گل رویت
بر سیب ز نخلدانت ترسم رسد آسیبی
تا خاک کف پای شیرین دهنی باشم
شاید که برق افتد آتش گل شمشادش

گر مرغ چمن خواند شعر طرب انگیزم

در گلشن عشق تو من آن بلبل مستم
میخواستم از دام غمت پای کشم لیک
بعد تو اگر یار شود با مه گردون
آن روز که بروی تو شد دیده من باز
بر خدمت من پادشهان راست تمنا
لعل تو بیوسیدم و از غم شدم آزاد
جام می رخشان و فروغ رخ ساقی
بر می زده تاملت بود حد نتوان زد
در بادیه ها بس زده ام در طلبت پا
اشکم نگذارد که نویسم غم هجران

ای سخت کمان تیرت از آتش بظطارت رفت

دیدی که چه آمد بسر از طالع بستم

در چمن افغان چمن از هجر آن گل میکنم
در بیابان طلب گریست رهبر گو مباح
تاشنیدستم که دارد مشت از خرمن نشان
جمع گردد موبو آشفته گی در خاطر
کوه افتد از کمر در زیر بار عشق و من
بسکه میباشم بگرداب حوادث غوطه ور
نکته ها از عاشقی تعلیم بلبل میکنم
راه را من قطع با پای تو کل میکنم
بی سر زلفت نگه بر باغ و سنبل میکنم
گفتگوئی هر گاه از آن زلف و کا کل میکنم
میکشم با ناتوانی و تحمل میکنم
موج دریای فنا را حمل بر پل میکنم

گاه در میخانه رو می آورم که در حرم

آتشا گاهی ترقی که تنزل می کنم

آنکه چون کودک اشک از نظرش افتادم
قصه افکندن من بود گر ای چرخ بلند
حاش لله که رود تادم مرک از یادم
باش آسوده ازین فکر که من افتادم

در رهش خاک شدم بلکه نهاد پا بسرم
همچو سیلاب دوم ناله کشتان هر طرفی
جان شیرین بلبم آمده از هجرت تو آه
عبث ای چرخ بویرانی من معنی مکن
غافل از آنکه فلک زود دهد بر بادم
بلکه ای بحر رسد لطف تو بر فریادم
تیشه بر گو که چو فرهاد کند بنیادم
که اثر تما زخرابات بود آبادم

چون من از آتش هجران نگذارم هیبت

آتشا خلق شده دل مگر از فولادم

تا بیزم میکشان خود را خراب افکنده ایم
شمة آن ترك را از سختی دل گفته ایم
عشق باشد ناخدا دل بادبان غم لشکرش
باده رنگین تر از خون سیاوش خورده ایم
آناندر عنوان زلفت تو بتو و درهم است
آسمان ما را چون دیدداد انصاف و گفت
تا بود بر چشم از رسوائی عشقش چه باك
نفس امری من صفت عاجز شده است سرکشی
با تکلف فقر را نسبت نمی باشد عبث
زیر گردون انتظار خورد گشتن میکشم
دو ذرا بی بهره کردن باشد از انصاف دور
بسکه باشد کارها وارونه مار ندان مست

تا کنیم از دشمنی آتش پشیمان چرخ را

دوستی با خسرو مالک رقاب افکنده ایم

تادست میدهد که ز هجرت بسر زخم
حاشا که دامن چوتوئی را دهم ز دست
بر روی زرد گر بزم داغ عشق تو
ایچرخ اگر سحر کنیم شام وصل را
چون نی ذتیغ ندیده بندم بریده باد
تا چند در فراق لب لعل فام تو
مژگان یار اینقدر از من تو برنگرد
اول نگاه خون مرا ریخت چشم یار

طاوس نوبهار پر افکند آتشا

دیگر درین چمن بچه امید پر زخم

افتاده است سایه لطف تو بر سرم
درویشم و کشم بسر دوش خانه را
سلطان وقت خویشم و اینست افسرم
جمشید و بزم او بنظر در نیاورم

تاجام می بیاد لب می کشم جم
حاشا که خون دل خورم از دست روزگار
خود را رساند بر سر خم خشت خاکسار
بر دارد از سپهر ز خاکم بر آفتاب
در چشم اشکبار من آناه پانهاد
بی عارض تو دل نگشاید بی باغ خلد
بوسم تمام عضو خصوصاً دهان تو
تا از جمالت آینه دارم مسکنم
ریزند خون دختر رز را بساغر
از خاک پست تر منم ای خال بر سرم
روشن بود که پیش تو از ذره کمتر
آخر به آفتاب قرین گشت اختر
این نکته روشن است چو خورشید خاور
ای باغ بر ثمر منت از هیچ نگذرم

دایم پر است دامنم از اشک آتشا

غواص بحر عشقم و اینست گوهرم

در دل از آتش عشق تو شررها داریم
گر تو صد نالوک دلدوز زمزگان بودت
خلقی اردشمن جانند غمی نیست که ما
گرچه بی پرده ندیدیم رخت را نظری
باید ایماه بدل عشق تو مستور کنیم
اندرین حقه یاقوت گوهرها داریم
ماهم از سینه صد چاک سپر ها داریم
آهی اندر دل و در آه اثرها داریم
لیک در پرده دل با تو نظرها داریم
کز کواکب بکمین تنک نظرها داریم

آتشامهر لب ماست ز خود بی خبری

مهر بردار و نظر کن چه خبرها داریم

ما که شمع بدل از عشق تو افروخته ایم
مخزن پادشهان رشک برد از دل ما
نفخریدار جهانیم و نه مشتاق بهشت
نیست حق نظر ما بتو ای آباد روا
خوبش چون شمع ز سر تا بقدم سوخته ایم
تادر آن گوهر غمهای تواند سوخته ایم
هر دو عالم بسر زلف تو بفروخته ایم
سالها چشم بخاک ره او دوخته ایم

آتشا ذوق غزل داده بما روی نگار

مادر آینه چو طوطی سخن آموخته ایم

بسکه شب گریم و جاری شودم آب ز چشم
محو شد عرصه آفاق و جهان گشت خراب
پیش آن ترک دم از بازوی رستم نزنید
فته انگیزی و خون ریزی و تیر اندازی
همچو یاقوت زخم غوطه بخوناب جگر
سجده فرض است بمحراب خم ابروی او
مردمان را رود از گریه ما خواب ز چشم
ریزم اندر شب هجران چقدر آب ز چشم
که توان تیر زند بردل سهراب ز چشم
جمع کرده است بی قتل من اسباب ز چشم
تا که پنهان شده آن گوهر نایاب ز چشم
تا در میکده بگشوده بمحراب ز چشم

آتشا دلبر من از بر من رفت و ببرد

طاقتم از دل و هوشم ز سر و خواب ز چشم

ز خود بروم و از هر کجا خبر دارم
فغان ز غفلت صیاد من که در قفسم
بملک بی خبری عالم دگر دارم
بداده جا بخیالش هنوز پر دارم

شدم چنانکه اگر افکنم نگاه خیال زضعف قوه ندارم کسه باز بر دارم
 زمهر چرخ نشد بخت تیره ام روشن من آن شبنم که زصبح ابد سحر دارم
 دمی که زنده شود هر کسی زنفخه صور بیاد روی تو من سر زخاک بر دارم
 مثال نی همه بشد بشد من گیر است زبسکه عشق بر آن نعل چون شکر دارم
 نظر چگونه توانم بیست از رخ دوست کسه حاصل همه عمر در نظر دارم

جواب آن غزل آتش بود که صائب گفت

زسر کلاه نمد را چگونه بر دارم بصحرای حیرت خس و خار مائیم
 بزندان غفلت گرفتار مائیم دریا کسه در حیرت آباد دنیا
 زکم مایگی نقش دیوار مائیم تو ای مرکز فیض کن دستگیری
 کسه سرگشته مانند پرگار مائیم بمحشر که خواهند اعمال نیکو
 تهی دست و وامانده از کار مائیم صما چون به آینه دل ندادیم
 بحال دل خویش غمخوار مائیم چو چشم دل ماست در خواب غفلت
 چه سود از شب تار بیدار مائیم رفیقان بیستند بار قیامت
 همه چاره جستند و ناچار مائیم طبیب دوا بخش خلقیم اما
 اگر بنگری نیک بیچار مائیم

چنان خون من آتش نگریم که مردم

همه یار دارند و بی یار مائیم

ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام بوی گلستان عشق میوزدم بر مشام
 گر طلبید بعد از این از لب لعل تو کام ساغر می را بخون تشنه کند غیرتم
 آن زرقم باز ماند این زادای کلام کلمک و زبان را نبود طاق و اوصاف تو
 به که بیکبار گوی طشت من افتد زبام چند توان کوفتن طبل بزیر گلیم
 گر صنم من توئی هست کم از نیم گام اینهمه بعدی که هست در حرم سومنات
 تا نشود توتیا زیر زمینم عظام زچشم خاک رخت بسته نکرد مرا

نامه هجر آتشا ختم نخواهد شدن

تا ندهم جان مباحش منتظر و السلام

کلبه درویش را شه نکنند بار عام جز تو که دادی بدل خیل غمت را مقام
 ماه نیاید زشرم بر لب ایوان شام گر زگر بیان کند صبح جمالت طلوع
 ماه جمال تو شد در شب اول تمام ماه فلك گر تمام شد شب چهارده
 قد تو دارد اگر حاجت قائم مقام منت آن را گذار بر سر سروسپهی
 کافر از بوسه گر نگشتم انتقام آنچه لب خورده است خون دل عاشقان

آب حیات آیدش زهر هلاهل بچشم از لب شیرین توهر که گرفته است کام
 گر ز صفاهان رود این غزل آتش بفارس
 خواند تحسین کند سعدی شیرین کلام
 اگر چه در دلم بسیار درد بیدوا دارم ولی در زیر شمشیر تو امید دوا دارم
 منم اندر هوای آفتاب عشق آن ذره که بیش از صد فلک خورشید در باطن صفا دارم
 براه دوستی باید مجرد تر شد از مسجدن زمن بوی ریا آید که فرش بویا دارم
 ممکن از بت پرستی دعوت در کیش خود زاهد چرا آیم بدو زخ منکه در فردوس جا دارم
 اگر چه شام تاریکست و منزل دور و من گمراه
 ولی غم نیست تا آتش مغانرا رهنما دارم

هزار مرتبه بر لب اگر رسد جانم زخم زدست تو گر شکوه نامسلمانم
 هزار بتک قضا چرخ اگر زند بصرم ستاده با سر تسلیم همچو سندانم
 لباس در بتن روزگار میبوشم مکن نگاه که چون آفتاب عربانم
 ز آه سر و دل گرم خویش معتدل چهار فصل بود چون هوای میزانم
 میان شش چپم همچو مهره شدن چنان بقید که گیر است چار ارکانم
 روا مدار که از اشتیاق سرو قد بود صنوبر دل همچو بید ارزانم
 چه غم فلک بصرم تیر فتنه گر بارد که همچو شیر خطر نیست از نیستانم
 بگرد روی سر ای آسیای چرخ مرا که همچو دانه شوم گرد و رو نگردانم

چندین من کندش حلقه آتش اندر گوش
 اگر گذار کند عقل در بیابانم

کام دل شیرین ز لعل نوش خندی کرده ام طوطی عشقم من و تحصیل قندی کرده ام
 تا شود صید آهوی خوش خط و خال دولت دوستی بالعبت گیسو کمندی کرده ام
 رانده ام از جلوه گاهش نرگس بد چشم را وز رخ نیکوی او دفع کزندی کرده ام
 نیستش بر کس نظر ناز برش آینه هست آشنائی ای عجب با خود پسندی کرده ام
 از دهان پیر میخواران که بحر حکمت است چون صدف در گوش جانم در پندی کرده ام
 شیرم اما باشم از صید قناعت بی نصیب گر نگاه این گله را بر گو سفندی کرده ام
 مرغ بام عرشم و دارم هوای کوی یار بخت اگر یاری کند فکر بلندی کرده ام
 گر خط را خوانده ام شک از خطای من مرنج نافه را مملون خویش از دیش خندی کرده ام
 تا هلال ابرویت را دیده ام ای شهسوار ماه نو را حمل بر نعل سمندی کرده ام
 تانه بینم جز هلال جام دهر ماه نو باخم ابروی ساقی بست و بندی کرده ام

سوختن آورده آتش عذر تقصیر مرا

گرفتار در بزم جانان چون سپندی کرده ام

ز جهان کماره کردم بچنان نظر ندارم تو متاب روی از من که غم دگر ندارم

بخدا که تا قیامت ز تو چشم بر ندارم
که بکاسه باده ناب و بکیسه زر ندارم
چه غم ارچو پادشاهان کله و کمر ندارم
که چرا بزیر تیغ تو هزار سر ندارم
که به بحر عشق بازی به ازین گهر ندارم
شدم از زخلد بیرون گله ازبدر ندارم
به پناه حق روم چون کهره گذر ندارم
که چو ناوک هوایی زنشان خبر ندارم
شب و روز سر بزیرم که چرا اثر ندارم
که به چشم مست ساقی سر این سفر ندارم

ز کتاب زهد درسی که چو شیخ خواندم آتش

شده بار بر دلم زان که مرید خر ندارم

تا بخاکم نسپاری نروی از پیشم
در نظر خار چنان شد که بدل زد نیشم
وای بر من که همین تیر بود در کیشم
بسکه در عشق تو بیگانه گیسست از خویشم
که بکم قیمتی از هر چه بخوانی پیشم
میکنند در نمک باده بقلب ریشم
فارغ از وسوسه عقل مآل اندیشم
گر زمی توبه کنم کفر بود در کیشم
تا که آمد بقفا کار نرفت از پیشم
چشم دارم بهمانی که کسند درویشم

بسکه آتش نشوم مایل آزار کسی

مهربان تر ز شبان گرک بود با میشم

جز اینکه در صحرای غم سرچشمه خویش کنم
بر لعل میگونش قسم کز بزم بیرونش کنم
چون خواب نازش میبرد ترسد که مغبوش کنم
لیلی اگر جاش رشود ار رشک مجبوش کنم
از رتبه جادارد قرین با صد فلاطونش کنم
بارقص جانم را بدا بر لعل میگونش کنم
بازار گرمی میکنند شاید که افزونش کنم
مهرت گرم یاری کنند از چرخ بیرونش کنم

اگر آسمان نراند به اجل مرا زسویت
بچه شیوه کام گیرم منش از عذار سیمیت
چه بکسوت گدائی شده ام مقیم کویت
سراگز نی چو شمع شود اشک و آهم افزون
چو بگریه دادم دل ز شکستش حذر کن
چو مراد گندم خال تو بود در الستم
ز تعلقات دنیا که گسسته در میانم
چو نمیرسم بمنزل ز مسافرت چه حاصل
بر ریاض دهر آوخ که بسان بیدم جنون
ز سرای می فروشم بحرم مخوان خدارا

گر بدانی ز فراقت چقدر اندیشم

بی تو هر غنچه که بشکفت در این فصل بهار
گر کشم آه و اثر بر دل سخت میکند
گر در آئینه به بینم بشناسم خود را
گر بهیچم بخردی نشوم از تو ملول
این ملاحظه که توداری شوی از ساقی بزم
کو جنونی که دهد سر به یابان و کند
تا زند خنده گل و گریه کند ابر بهار
سایه چون محرم من در سفر عشق نبود
ای هوا وعده شاهی مده از سایه که من

این دل که دارد مهر تو در حیرتم چو نش کنم
گر در میان ما و تو مینا چنین گردن کشد
چشم نگاهی را کند با قتل من سودا ولی
آتش که بردست آورم زنجیر کیسوی ترا
گر دختر زر را چنین غم چه در حکمت کند
ساقی کند گرز نداهم از باده یا قوت گون
باینکه جان و دل دهم تا گیرم از وی و نه
چون آفتاب بی ادب زد لاف از رخسار تو

از کشتی تسلیم من تانخته ای باقی است گر تکیه بر طوفان ز من تخت فرید و نش کنم

آتش چو بادستی تهی خواهد فروشد در زمین

نادان منم کز سیم و زر خواهم چو قارونش کنم

کنون که ساغر می لب نهاده بر دهنم کجاست توبه که چون پسته اش دهن شکنم

من آن بلند نوا بلبلم ز گلشن قدس که عشق گلرخی آورد اندرین چمنم

چگونه دم زنت از جدائی لب لعل که خون دل زده چون جام مهر بر دهنم

چو باد در طلیعت تابکی دوم شب و روز گرشمه ای کن و بنشان بجای خویشتنم

بیار باده که گر رای داد پیر مغان نخست آنکه کند سجده بر پیاله منم

بشکر اینکه بشیرین لبان شدی خسرو مکن به تیشه غم ریشه همچو کوهکنم

بچشم کم مکن آتش نظر بفکرت من

که کار چشمه کند آبداری سخنم

بیا سفینه جان در شط شراب زنیم بروی بحر طرب خیمه چون حباب زنیم

هزار آیه نقش بخاطر بیسته جزل دوست بریز باده که آن نقش را هر آب زنیم

کنون که باده رحمت بجوش آمده است ضرورت صلائی بشیخ و شاب زنیم

سپیل وار درخشنده می از سپهر قسح از این فروغ ره ماه و آفتاب زنیم

میان دلبر و جان شد حجاب جامه تن کجاست باده که آتش برین حجاب زنیم

نه ایم کم ز غبار ای سوار اسب غرور چه میشود که ترا بوسه بر رکاب زنیم

ریوده زلف تو تامهره دل از کما بسان مار شب از غصه پیچ و تاب زنیم

کتاب شهر تو آتش ز بسکه جانسوز است

بیجان شمع آتش این ازین کتاب زنیم

بنوعی مستعد حکم پیرم که گر در خواب گوید رو به پیرم

من آن رند قدح آشام هستم که در میخانه ای نبود نظیرم

پیاذ کرده ام طی عرصه عشق سزد ای پادشاه خوانی وزیرم

دو دستم بست وقت قتل و آوخ که نتوان دامن قاتل بگیرم

شود بلبل چو گل سر تا بیا گوش اگر از دل برون آید صفیرم

هراسانم چنان از ورطه قید که طوفانی بود موج حصیرم

نمی بینم نجاتی بهر زاهد بقدر خویشتن من هم بصیرم

نکرد آهم اثر بر آن دل افسوس

که آمد آتشا بر سنگ تیرم

باین امید پس از مرگ خاک میگردم که باد بر سر کوی تو آورد گردم

ندید روی امیدم بغیر سیلی یاس بغیر کوی تو هر جا که روی آوردم

خوشم که روق حسنت شکست از خط سبز ز بسکه رحم نکردی بچهره زردم
 بغایتی شده ام تنگدل که غنچه صفت اگر کشم نفسی پاره پاره می کردم
 ز رحم دور بود ریزم آبروی طبیب که میکشد دم عیسی خجالت از دردم
 ز ابتدا غرضم فیض سنک طفلان بود و گرنه خو بجنون این چنین نمیکردم
 ز کمیتین قضا داد آتشا که فکند

میان ششدر غم همچو مهره نردم

بسکه گرم سوختن از جلوه جانانه ایم میتوان گفتن که او شمع است و ما بروانه ایم
 دامن آنزلف را آورده ایم امشب بچنک ز انسبب از خنده دندان نما چون شانه ایم
 گنج درویرانه گر باشد چرا آن بیوفا در بر غیر است و ما از سیل غم ویرانه ایم
 ای بت سنگین دل هر جائی دیر آشنا تا تارا داریم محرم از جهان بیگانه ایم
 دارم از هر حلقه بر باچشمی آنزنجیر زلف ماچسان پوشیم چشم از آن مگردیوانه ایم
 تابه بینیم آن عجایبها که نبود گفتنی چند روزی میمان در این فراموشخانه ایم
 نیست دیگر در دهان دندان و چون طفلان هنوز قصر غفلت را خرامان بر لب دندانان ایم
 زاهدان ما را بدام از رشته دین میکشند ز آنکه دست آویز شان چون سبجه صد دانه ایم

گرچه بسیارند آتش ساقیان سیم ساق

ما سیه مستان خراب از دور یک پیمانه ایم

با خیال هجر و وصل او مدارا میکنم میکشم که خویشتن را گاه احیا میکنم
 باشدم هم آه آتشبار و هم طوفان اشک یا که میسوزم جهان را یا که دریا میکنم
 با وجود آنکه غایب گشته ام از چشم خلق من خدا را بر تو از آن چهره پیدا میکنم
 تا بهر نوعی که شد امان او آرم بکف آستین دست جان امروز بالا میکنم
 میگشایم بانفس پیش دهانش غنچه را مشت گل را در حضور حسن او و میکنم
 کرده ام خود را گدای راه آن بار عزیز من بشرع عشق تقلید از زلیخا میکنم
 از هجوم عاشقانش شهر از بس گشته تنگ

آتشا من همچو مجنون رو بصحرا میکنم

ما به آسانی نظر از گنج قارون بسته ایم از دهائی رادهن ناخوانده افسون بسته ایم
 بسکه با در دوغم لیلی و شان خو کرده ایم صد زبان داریم و لب چون بید مجنون بسته ایم
 سد طوفان حوادث دانه های اشک ماست ای عجب از قطره راه آب جیغون بسته ایم
 غنچه را خون میچکد از دل بدورماز بس چشمه ها بر هر طرف از اشک کلمگون بسته ایم
 رشته بر جان نازک و بار تعلق بس گران ما ز نادانی بموئی کوه را چون بسته ایم
 سنگ را اگر تو تیا سازد زمضمونش رواست ز آنکه از این نامه سر باچشم پر خون بسته ایم

ابلهی باشد شراب از جام وارون خواستن

ما عبث دل آتشا بر مهر گردون بسته ایم

آتش غیرت که در آن پای تاسر سوختیم
 هیچکس را در گرفتاری ماه تقصیر نیست
 شهر بر برق حوادث گشت آخرای دریغ
 پادشاه بی کلاه ملک آسایش شدیم
 شد ز اشک و آه دل روشن به هرت ای عجب
 پیش چشت عاقلان جز مشقت خار و خس نبود

کوشش بیهوده گشت ورنج باطل آتشا

آنچه از طفلی بجز درس غمش آموختیم

من که بینی زیر شمشیر تو گردن میکشم
 با کمند زلف مشکین گر بخاکم بگذاری
 تاشب وصل تو سوزم در چراغ چشم خویش
 چون نهم بر روی دل کوه فراق یار را
 سر کشی چون خوشه در کارم گره انداخته
 بسکه هر صاحب وجودی را بزم باشم شریک
 تا نه بیند شمع رخسار ترا در بزم من
 نرگس از باگلمدارم لاف همچومی زند
 چون مرا کوتاه باشد دست از دامان گل

صوفیم اما بتاریکی نرقصم آتشا

گر کشم هو بر در دلمای روشن میکشم

بری بهشوق تو از کفر و فارغ از دینم
 بخواب دیده ام آن لعل و دم نخواهم زد
 کمند جذبه آهوی خوش خط و خالی
 بر آن سرم که رسم گر بچین گیسوی یار
 نشسته تا بدلم آن مه هلال ابرو
 در این بهار چه حاجت بود بگردش باغ
 مرا زمزرعه عمر بس بود حاصل
 روم در آتش و سوزم دهم بیاد غبار
 رسید کار بجائی مرا ز غربت عشق
 تو تا ز من شدی ای آفتاب حسن جدا

ره صلاح چسان آتشا کنم پیدا

که بسته عشق بتان چشم مصلحت بینم

چنان فرو چیکد از مژه اشک خورینم
 که مشتبه شده دامن بدست گلچینم

یکشراش رابه آب زندگی نفروختیم
 در حقیقت چون چنار از آتش خود سوختیم
 آشیان در هر چمن با خون دل اندوختیم
 تا قبابی بی نیازی یرتن خود دوختیم
 ما بیهی باد و باران این چراغ افروختیم
 آنچه ما بپر گشتگان چون گرد باد اندوختیم

مردۀ باشم که جان تازه در تن میکشم
 همچو آه و درد مزار شوق گردن میکشم
 از دل خونین بسمی عشق روغن میکشم
 من که بار سایه خود را بمردن میکشم
 بعد از این سردر گر بیان همچو خرم میکشم
 ابراگر گریان شود چون رعده شبون میکشم
 سیل آه آتشین در چشم روزن میکشم
 از قفا بیرون زبانش را چو سوسن میکشم
 خاری اندر آشیان از طرف گلشن میکشم

چنانکه بی خبر از آن وغافل از اینم
 که مدعی نبرد پی بخواب شیرینم
 گهی بچین کشد و گه برد بماجینم
 چو مرغ در عوض دانه ناله برچینم
 گزند ها رسد از چشم شور پروینم
 که هست خانه گلستان ز اشک خونینم
 اگر زخمرن وصل تو خوشه ای چینم
 بدین امید که بر دامن تو بنشینم
 که سیل اشک گریزان بود زبالینم
 کمر ز کاهکشان بست چرخ بر کینم

من آن ستمزده مرغ شکسته بال و پر
هوای کوی توام داده شهپر توفیق
ز سنک حادثه با اینکۀ توتیا شده ام
سزد ز غفلت من سنک درخروش آید
نکرده چنگل شهباز تا کنون با کبک
گمان نمیکنم از بخت بد که تیر ترا
اگر بخلد نهم بیتو سر بدامن حور
سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی

دفع یا جوج غم از باده احمر کردم
بارها در رهت ایدوست سرم رفت چو شمع
گو پیروانه که بر سوختنت غره مشو
آب پیدا شد و جوشید و گذشت از سرم
هوشم از سر شد و جانم بلب آمد و صد بار
رفت تا دامن آن گوهر یکدانه زدست
دوری قند لبش ساخت ز بس حیرانم
آتشا قافیه شعر مکرر کردم

ریشک آیدم بدیده چو بروی نظر کنم
گیرم که غیر گریه بر آید زدست کار
چرخست حیلۀ پرور و دهر است بر نفاق
ای کعبه شو دلیل ره من خدای را
آدم فروخت روضه رضوان بگندمی
بلبل بیباغ خوش بود و من باین خوشم
چندان که آشناس بخون جگر کنم
کی میگذارد اشک که کار دگر کنم
من چون میان این دو بغلت گذر کنم
بهر طواف بشکده خواهم سفر کنم
منهم بعشق خال تو کار پدر کنم
کاندر قفس بشالم و سر زیر پر کنم
بنیاد زهد خشک توان سوخت آتشا

کن صبر آنقدر که لب از باده تر کنم
ای گلغذار بی تو چو رو در چمن کنم
خود را شهید عشق تو چون کوهکن کنم
من آن نیم که ترک شراب کهن کنم
من باچه روی واهمه از سوختن کنم
دم آتشا ز تلخی هجران مزن که من
شیرین تورا ز صحبت آن لب دهن کنم
براه کعبه کوی تو پای تا زده ایم
بهر چه هست در آفاق پشت پا زده ایم

بدل حدیث غمت گفته ایم و منفعلیم
زفر عشق کله بخش پادشاهانیم
قسم بخاک ره تو که ما ز دولت فقر
چو حلقه دل شده ما راز حب دهر تهی
به آب فقر زدل شسته ایم نقش هوی
جوی علاقه نداریم از جهان و خوشیم

هزار قفل خموشی بیای مرغ سحر

ز خواندن غزلیات آتش زده ایم

ما که سرگشته آفاق چو پرگار شدیم
تا سر زلف دلاویز تو افتاد بدست
ساقی ارطغرل گران شادخا آن ده که به عشق
آفتقدر جنس وفا صورت بازار نداشت
کن نگاهی ز سر مرحمت ای گلبن فیض
کاروان طرب آن لحظه بدل بارفکند
ایکه ما را ندهی کام دل انصاف بده
جلوه روی نکوی تو که چشمش مرصاد
از ازل چون بنظر چشم سیه مست تو بود
تا شد از دیده نهان زلف خم اندر خم تو
ما از آن سلسله باشیم که در روزالست

آتش از سوز دل خویش چسان دم زنیم

که کباب از اثر آه شرر بار شدیم

از گرد روی خود که به بتخانه سوده ایم
شاه را گدا کنند و گدا را شاهی دهند
عمر یست هم چو غنچه و نرگس در این چمن
بنیاد کوه کنده شد از سیل حادثات
ما را نه آسیای فلک گشته سر بسر
هرگز چو تیغ پشت بدشمن نکرده ایم
بر یاد دوست ساغر عشرت کشیده ایم
چون کهر با که جذب کند پرگاه را

چون آب چشمه صاف و روانست طبع تو

آتش ترا بهر غزلی آزموده ایم

تا که گوی دل ربود آن طره چو گانیم
همچو گویا هر بعالم گشت سرگرانیم

رنك تزویرم نباشد همچو گوهر در وجود
چند سان تاجای درویرانه دل جسته ام
باسلاطینم نباشد کار چون ملك خراب
آسمانا ذره ای مهرت نمی ورزم دگر
سرو بامن کی تواند دم زد از آزادگی
آتشا تجرید من شد از شکست دل درست

کرد تعلیم این عمل را کشتی طوفانیم

ز بسکه گشته دو چشم تو مست نازا زهم
بر ابروی تو نماز آورند گبر و یهود
هزار سلسله دل میشود ز بند خلاص
دل ستم زده و سینه و بلاکش من
اگر کشد شه حسن تو خنجر ابرو
شدند ساقی و پیر مغان و باده پرست
ز زلف و مژه تو هر دو میطپد دل من
ز شرم عشق من و انفعال قامت تو

فدای بزم خراباتیان شوم آتش

که شاه و بنده ندارند امتیازا زهم

پس از بوسیدن آن لب بدوقی جان فدا کردم
مرمن چونکه وقف خاک اندر گاه بود آخر
بیاد آنصنم کردم بیابان حرم طی
تو بودی قوت زانو و نور دیده ام آوخ
ز کیش بت پرستیدن مکن تکفیرم ای زاهد
چو دادم نامنش از دست غم از پا آوردم

چو پرسى در طریق عشق آتش سر گذشتم را

غنى بودم در این ره خویشتن را بینوا کردم

برس ای خسرو شکر لبان یگدم بفریادم
چنان باشم خراب از گردش چشم خمارینت
پس از رویت ثبات زندگانیم بدان ماند
من آن مرغم که صیاد فلك غالب نشد بر من
نشانیدی بخاک تیره و روزم سیه کردی
نجاتی نیست از دریای عشقت کشتی جان را
بگوساقی شط بغداد را از باده بر سازد
که از غم جان شیرین بر لب آمده همچو فرهادم
که از چشم خیال و وهم نتوان دید آبادم
که شمع عمر روشن کرده باشی بر دم بادم
ولی از دانه خالت بدام عشق افتادم
چه بودم جرم غیر از این که بر چشم تو دل دادم
که طوفان سرشك دیده خواهد کند بنیادم
و گر نه کی علاج غم شود از خط بغدادم

چو از کوی تو ام بردند سوی روضه رضوان یقین کردم که از عرش برین برخاک افتادم
غلام حانه در گوشم نترسم از گرفتاری از آن ترسم که سازد خواجه بی رحم آزادم
بعن از خاک آن در وعده آب بقادادی خوشم آتش که افکندی کله در خانه بادم

ما که از صافی دل آینه جان شده ایم روی زیبای تو را دیده و حیران شده ایم
آب کوثر چو سرشک از خطر افتاده ماست تا تو را تشنه بآب دم پیکن شده ایم
نیست مایل بشکفتن دل چون غنچه ما دهشی آمده بریاد که خندان شده ایم
دل چو شطربد بروی تو کشید آهی و گفت روز وصل است و دچار شب هجران شده ایم
نیست ما را بنظر میوه شیرین بهشت تشنه بویت از سبب ز نخدان شده ایم
جوهر ذاتی ما گشته پدیدار و خوشیم که چو شم شیر در این معر که عربان شده ایم
باغبان در بهشت بسته و دارد سر کبر کاگه از رخنه دیوار گاستان شده ایم
رهبر لطف تو ایکعبه مقصود کجاست که هلاک از ستم غول بیابان شده ایم
وعده روز عزیزی مده ای مضر که ما آشنا با شب تار و چه کندان شده ایم
باد را بار نخواهیم شدن بر سر دوش گر بداییم که از رتبه سلیمان شده ایم

آتش از نیض گلستان خیال تو بود
که چو مرغان چمن مست و غزل خوان شده ایم

بی تو در قصر جنان قصد اقامت کردم سرنگونش بر از اشک ندامت کردم
نفسی از تو شدم غافل و یکدوره عمر خون دل خوردم بر نفس ملامت کردم
خوش به جنون بود این بادیه تنک که من با جنون وعده بصحرای قیامت کردم
چونکه محراب نماز خم ابروی تو بود از برای مه و خورشید امامت کردم
مثل آب بقا بر لب لعل تو زدم ای عجب شعبده را حمل کرامت کردم
ای طبیب از سر دردم بسلامت بگذر که من از روز ازل ترک سلامت کردم
ای بسا بخیه تدبیر زدم بر شب هجر تا که وصلش بدم صبح قیامت کردم

آتشا برق شود سربگم اندر ره عشق

من درین مرحله رو باچه علامت کردم

بهار آمده ای شاخ گل چه رنگ زنیم که با تو در چمنی می خوریم و چنک زنیم
چو آب جوی ندارد درنگ لطف هوا بیا که باده بجویم و بی درنگ زنیم
اگر سپهر نگردد بکام درد کشان ز آفتاب قدح بر دلش خندان زنیم
در این جهان فراخ آرزوی ماست همین که چند بوسه ترا بر دهان تنک زنیم
بشرط آنکه تو باما در آئی از در صلح اگر جهان همه خصم است رای چنک زنیم
دلهم ز سر زنش تنک و قید نام گرفت بیار باده که آتش بنام و ننگ زنیم

فکنده کوه غمت گرچه از کمر مارا بدین چگونه هنوزت بسینه سنک ز نیم
 ز شمر دلکشت آتش چه طعنه ها که رواست
 بنظم انوری و سیف اسفرنگ ز نیم

گر کند باده ناز تو چنین سر مستم جام خواهد بقدح برد پناه از دستم
 دوش کف و نگر از زلف تو آموخت دلم ازدها حمله بمن کرد دهانش بستم
 خود نمائی نبود کار من باده پرست بدهانت که دم از نیست ز نیم تاهستم
 انغبارم که خجالت کشم از روی نسیم بسکه در راه تو برخاستم و بنشستم
 منم آن باز شکاری هوای خوش عشق که تو را دیدم و چشم از همه عالم بستم
 میشدم تیغ عدم قاطع پیوند وجود گر تو را باخم ابروی نمی پیوستم

خون دل چون بطمی زان خورم آتش که چرا
 شعله بشکست مرا جام و سرش نشکستم

بود از یاری بخت بلندم که در زلف تو شد دل پای بندم
 اگر آهوی چشمت رام من شد غزال دولت افتد در کسمندم
 ز لعل شکرینت گر کنم یاد چو نی خیزد خروش از بند بندم
 چو بینم غنچه زد لاف از دهانت بنادانی او چون گلی بخرندم
 چنان از عشق آن گل ناله کردم که مرغان چمن دادند پندم
 بطاعت کی خرم خلد برین را که همت بیش ازین باشد بلندم
 چنان تسلیم خواهم شد قضا را که عذراز گریک خواهد گوسفندم

وفاداری زمن آموز آتش

که کندم جان و دل از او نکندم

تا که طوطی صفت از نطق شکر میریزیم در هوای لب شیرین تو پر میریزیم
 زر و سیمی که شد از دوستیت حاصل ما سیم اشک است که بر روی چو زر میریزیم
 آنقدر از دل و جان عاشق فرمان تو ایم که اگر حکم کنی خون پدر میریزیم
 تا زیاقوت لب لعل دهی کام رقیب ما برون از صدف دیده گهر میریزیم
 گر گشاییم تو را پرده زرخسار منیر طرح رسوائی خورشید و قمر میریزیم
 در سبکباری ما بسکه نشاط و طربست آن درختمیم که با رقص ثمر میریزیم
 ما و شمعیم و نو همدم که بضد سوز و گداز اشک گرم از سرشب تا بسحر میریزیم
 آخرای خضرده عشق مدد کن که چو باد در بیابان طلب خاک بسر میریزیم
 لاله چشمی است که خونین شده است از غم ما بسکه بیروی تو خوناب جگر میریزیم
 ز اشک سرخی که فشانندیم دلت نرم نشد گر خدا صبر دهد رنگ دگر میریزیم

آتش از بوسه دهد گر صله آن لب لعل

بعد ازین جای سخن عهد گهر میریزیم

که گر غمت کند آبه روان بجوی تو باشم
اگر چو آینه حدسال رو بروی تو باشم
ضعیف کرده که باریکتر ز موی تو باشم
اجازه ده که میان سگان کوی تو باشم
نه بهر من که گرفتار آرزوی تو باشم
ز بسکه تشنه بوسیدن گلوی تو باشم
که وقت دادن جان در چهار سوی تو باشم
که با هزار زبان گرم گفتگوی تو باشم
که در خرابه دلها بجو بجوی تو باشم
مدام مست می عشق از سبوی تو باشم

ز شعله دل آتش چنین که در تب و تابم

عجب مدار که سوزنده تر ز خوی تو باشم

دست باشاهد مقصود بگردن کردم
بس گل ولاله که از دیده بدامن کردم
هست قصری که برای تو معین کردم
نفس را از خطر شش جهت این کردم
گرچه آسان گذر از چشمه سوزن کردم
هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم
که برونش شب هجر زروزن کردم
همه را صلاح بیکدانه ارنن کردم
که چراغ همه لبریز ز روغن کردم
حاصل عمر خود آنروز که خرمن کردم

آتشا مژده که سردادن من در ره عشق

بود دینی که ادا خوب ز گردن کردم

کانگشت بر دهان تجر گزیده ام
چون مردمان تازه بدولت رسیده ام
مردم کنند غوص بدریای دیده ام
گز آفتاب مهر تو اش پروریده ام
من در هوای گندم خالت پریده ام
تا زبر پوستین قناعت خزیده ام
شرمنده ام که پرده گل را دریده ام
تا گویم از برای تو خرابی که دیده ام

چنان فریفته گلستان روی تو باشم
بهر نظاره شوم تشنه تر تو را بتماشا
قسم بموی میانت که درد عشق چنانم
گر استخوان من از غصه تو تپا نپسندی
بخوابگاه عدم خوش فراغتی بود اما
بیا که گریه چو مینای می گرفته گلویم
خدای را بکش و کن چهار پاره چنانم
بصد گر شمه گذشتی چو برق از بر چشمم
بهر دلی که شکستی از آن سبب ننشستی
ز مشک زلف و گلستان روی و سبب ز نخدان

تادل از شعله مهر تو روشن کردم
بنخیال گل روی تو که چشمش مرصاد
دل که باشد دو جهان حلقه بیرون ز درش
تا منور ز تجلی تو شد طور دلم
هیچ از سر دهان تو نگشتم آگاه
سوخت بر حالت من تارمقی داشت بدل
نور مه رانده ای از کلبه تار بک منست
آنچه در هر دو جهان بود جز آن گندم خال
منم آن چرب زبان در حرم اهل سخن
قلتی داشت که شرمنده شدم از رخ برق

بر گنج حسن افعی زلف تو دیده ام
چشمه بخوابم آمد و از مستی غرور
آنگوهری که در طلبت گریم ارجین
لعل گرانبهای دلم را مده شکست
زان بیشتر که رانده شود آدم از بهشت

بر خنچه حاجت است بفضل خزان مرا
پی برده چون ز حسن تو در باغ دم زدم
ای یوسف عزیز بزندان من در آی

تا دم ز سوختن زنم در حریم عشق
محتاج آب لطف تو باشم روا مدار
قابل بگوهرم نشود این صدف بلی
خون جای شیر گر خورم از دست خوی خویش

چون شمع داده اند زبان بریده ام
ببرخاک اوفتد ثمر نارسیده ام
آن قطره ام کز ابر محبت چکیده ام
نبود عجب که کودک پستان گزیده ام

آتش زهجر نالی و آنهم برای من
گویا گمان کنی که منت آفریده ام

چو بوسه از دهنت تا که من جدا شده ام
مرا بجنبد محراب ابرویت دریاب
بحال غربت من ناله میکند فرهاد
خوشم که سرمه شود دود من ز آتش عشق
شکفته غنچه دل از نسیم لطف توام
ز رحم دور بود رانیم ز درگه خویش
نبود کوه گران مرد استقامت من
گرت کنم دل سنگین زجا عجب نبود
ز بسکه چشم فراق پی شکست منت
چرا طرب نکنم در هوای گلشن قدس
اگر چه اهل سخن در عراق بسیار است

ز بسکه تنگدلم بر عدم رضا شده ام
که پایمال جدائی چو بوریا شده ام
ز بس بهجر تو با کوه همصدا شده ام
بشکر آنکه بچشم تو مبتلا شده ام
اگر غلط نکنم باغ دلکشا شده ام
که تازه باسک کوی تو آشنا شده ام
زدست هجر تو طفل گریز پا شده ام
که از میان دوصد کوهکن جدا شده ام
شکسته غصه چنانم که توتیا شده ام
که مرغ روحم واز دام تنرها شده ام
بسبب صائب تبریزی آشنا شده ام

چو آتش آمده ام از عدم بملک وجود
بخواب خوش نروم ز آنکه جابجا شده ام

تیغ که شد برهه و دم زد ز کشتنم
گر با کمند جاذبه ام اینچنین کشی
آن بلبل که بگذرد از گلشن بهشت
در وصف غنچه دهنت دم زنم زعجز
دل دوش با خیال تو گرم آنقدر گرفت
گر تکیه گاه تخت کیانی بود مرا
از بس بجهتجوی تو گردم بکوه و دشت
دل قالبی بود که پراست از هوای تو
خواهم ز دست جور تو یارد گر گرفت
دور از مروتست که محروم بگذرد
از بس شکسته ستمک مکافاتم استخوان

میخواست دین عشق نماند بگردنم
حاشا که سدا راه شود کوه آهنم
گردامگاه کوی تو گردد نشیمنم
گر ده زبان بکام بود همچو سوسنم
کامد چنان بجوش که بگرفت روغنم
خواهد فکند عشق تو در چاه بیژنم
چون کرد باد نیست مکان معینم
گر چون حباب پرده ز کارش بر افکنم
گر کودکان اشک بگیرند دامنم
برقی که چشم دوخته باشد بخرمنم
قادر بر آن نیم که دل مور بشکنم

چون سوختن بود ثمر عمر من چو شمع
ز آتش بهیرتم که چرا کرد روشنم

گر باشکر سخن ز لب لعل وی کنم
عید است دوست داده بهم ساز برک عشق
تا حاتم سحاب گهر بخش گلشن است
تا چنک میخروشد و نی ناله می کند
منظور من شهی است که از دوریش رواست
و سوانی ملامت خلق است شرط عشق
زاهد که می نمیخورد و مرد عشق نیست
ساقی بشیخ ابروی خونریز می بریز
ده ساغری که تیغ کشد آفتاب از آن

آتش گمان مکن که شود سیر چشم من

یکماه اگر نگاه برخسار وی کنم

از چشم شیشه اشک روان جای می کنم
بر طول روز حشر بدقت چو بنگری
ساقی بریز خون سیاوش می بجام
چون بوی شهر تم بصفاهان چو سبب نیست
عمر بهار مر کب برق است ای دریغ
گر گویمت که چون زغم هجر سوختم
تا دیده ام که خاک کیان میرود بیاد

آتش بطبع گرم تو گر رو برو شوم

دوری از آفتاب بهنگام دی کنم

چنان دگر دش چشم مدام میروستیم
بجمله بنظر آمدی بروز الت
هوای همچو توی اوفتاد در سرما
هر خدنگ تو دادن هزار جان عزیز
مخیری بهلاک و حیات ما ایماه
بیک نگاه تو چندان شدیم مست و خراب
چو برق دور نما زان بروخی بگذشت
بود زمر تبه عشق خوار کردن نفس
چگونه غم نشود پایمال عشرت ما
فغان که منزل صیاد گشت و مرکز برق

سزای ما بود آتش شویم تابع عقل

که قدر و قیمت دیوانگی بداستیم

که آگه از دوجهان نیستیم تا هستیم
که از بهشت بریدیم و باتو پیوستیم
که چون حباب بیعر وجود پیوستیم
چه خوب بود گر ایدوست میتوانستیم
که ماهیم و تو را اوفتاده در شستیم
که بشت جام و سر آبگینه بشکستیم
کز این هوای مخالف بخنده جستیم
که چون سپهر بلند و چو خاک ره پسیم
که در برابر خم با پیاله همدستیم
بهر چن که بفصل گل آشیان بستیم

گر بطرف کعبه رفتم کعبه آمد باز دیدم
 طفل اشکی را که باخو نابه دل آفریدم
 هست بر صدق سخن شاهد خدائی کافریدم
 گر ز غفلت بر سر خوانش لب خود را گزیدم
 هر سرخاری که در راه طلب از پا کشیدم
 قطره اشکم که از مؤگان مظلومی چکیدم
 شد چنان روشن که گویا روح در جشمش دیدم
 پشت سنبل را شکستم پرده گل را دیدم
 هم دهان آن شکستم هم زبان این بریدم

بسکه آتش با خیال دوست گرم گفتگویم
 آخر عمر است و باشد اول گفت و شنیدم

نخست عشق سرم را نهاد بر کف دستم
 که من مسافر آن ره زبامداد الستم
 که در حضور تو چندانکه سوختم ننشستم
 که مستحق عذابم اگر ترا نپرستم
 مباد آنکه دلالت کند بهمت پستم
 گمان مکن که بمردن ز پشت عشق تو جستم
 که از طرب دهن تو به را چو پسته شکستم
 که گشت هر دو جهان رانده همچو تیر ز شستم
 بآن لب شکرین جان مکن نثار تو آتش

که من چو نی کمر را ز بهر این معامله بستم

دارد بجای گریه سر همزبانیم
 عشقم حیات داد و کند هجر فانیم
 چندان که خوانده شد کتب آسمانیم
 شایسته از لب تو بود ان ترانیم
 باشد امید زندگی جاودانیم
 گر مشتری فرار کند از گرانیم
 گر افکنی نگاه به پشت کمانیم
 از بسکه رنگ گشته زغم زعفرانیم
 کن چاره ماقیا زمی ارغوانیم
 حیران شود که از که پیرسد نشانیم

تا بسمی عشق بر کوی خلیل خود رسیدم
 مینهم بر روی چشم و میدهم براشتیافت
 تشنه ام بر خون جام و سیرم از آزار مردم
 يك لب نان کم نهاد از رزق گردون بخیلیم
 با زبان بی زبانی سرزنشها کرد بر من
 پرورش سوز دل و خون جگر داد است بر من
 گر بشمع کشته دادم مؤده روی منبرت
 در گلستانی که بدم نام زلف و عارضت را
 پسته چون زدا زده انت لاف و شمع از پرتوت رو

شبی که بار سفر من بعزم کوی تو بستم
 بروز حشر خدا را رسان بخلد وصالم
 از آن بشکر ادب گرم شد چو شمع زبانه
 چو آفتاب بود بر من از جمال تو روشن
 ز در گهت نروم در خیال روضه رضوان
 هزار دام از این سخت تر فتاده براهم
 بعشوه بقدر ریخت باده ساقی مجلس
 چنان خیال گمان ابروئی رو بود دل مرا

بآن لب شکرین جان مکن نثار تو آتش

تا شمع بی نبرده بسوز نهانیم
 بامن سخن ز تیر وجود و عدم مگو
 دیدم ز وصف نقطه خال تو آیتی
 هر چند گفتن ادنی نیست حد من
 تا کرده ابروی تو شهیدم ز تیغ عشق
 میخواهیم بهیچ فروشی و دور نیست
 ترسم که همچو تیر گریزان شوی زمن
 اطفال اشک من بر خم خنده میزنند
 شد کشت عمر فاسدم از خشکسال زهد
 خواهم تجردی که چو پیک اجل رسد

تن پروری چو شمع اگر کار من نبود کی بود سوختن ثمر ز ندگایم
آتش ز چرخ اگر گذر دصیت شهر تم

بسو نیست در وطن چو به اصفها نیم
اجل رسیده و اینست آخرین سختم
بدور چشم خمار تو ابروی مه نو
بیاد روی تو روزی کشیده ام نفسی
چگونه شکر کنم ترک مست ترا
چنین که موی من از اشتیاق گشته سپید
برون کشیدم از چاه هجر ممکن نیست
ز آب گشتن شکر مگیر خرده بوی
چو عمر بگذرد آتش مرا بسوز و گداز
از این چه سود که شمع هزار انجمم

گر از برای وارث خود غم گذاشتیم
خاصیت فداگی این بس که بارخویش
سپیل فنا بکنند ما دم زند زعجز
عشق آدمیتی است که تاج جلال از او
آغاز چون بسجده و اوراد شب گذشت
گردیده قطب دایره غم وجود ما
از ما مشو ملول که نصیر عقل بود
بر ما نظر مکن بحقارت که از است
چون شرح بی قراری دل گفتی نبود
آتش بدور جام که یادش بخیر باد

ما دست رد بسلطنت جم گذاشتیم
تادین يك كرشمه او را ادا کنیم
باید هزار جان بحضورش فدا کنیم
ای غنچه لاف ارزنی از آن دهان تنك
میسند از فراق تو ای ماه چرخ حسن
گریش جادانی جنت بما دهند
ای زلف یار رحم مگرد دل تو نیست
باز آ که کوه طاق مارا چنان گداخت
نرگس بدور چشم تو گردش درمريض عشق
تاسجده گاه مه شده محراب ابرویت
ای نی دم از فراق مزن در حضور ما

تادین يك كرشمه او را ادا کنیم
از دل کشیم آهی ومشت تووا کنیم
هر شب بخون دیده چوماهی شنا کنیم
حاشا که دامن غمت از کف رها کنیم
تا کی سفارش دل بی دست و پا کنیم
برق جدائی تو که نتوان صدا کنیم
غیرت دهد اجازه که دستش عصا کنیم
بس طاعت گذشته که باید قضا کنیم
کاری مکن که بند زبندت رها کنیم

بیراهنی نماند که از غم قبا کنیم
در محشر از تو گرفتار طلب خونیها کنیم
از بخت سست خویش نما را گدا کنیم
کز چشم مست نرگسرها حیا کنیم
تا سیر سرو قد تو سر تا پیا کنیم

آتش بزیر چرخ چو شد موی مسافید
دیگر چرا درنگ در این آسیا کنیم

که گلرخی فکند از کرشمه نفسم
کجاروم که گرفتار مرد بوا لپوسم
که میکشد بسر دوش چون سبوسم
که عنکبوت توان صید کرده چون مگسم
شود بریده زاکسیر احتیاج چون تو کسم
مگر جفای تو ای سخت دل نبود بسم
که جز تو دل نبود در خیال هیچکسم
منم که عمر شود صرف ناله چون جرسم
که ترسم آب شوی از حرارت نفسم

چنان زخمت شه حسنش شکست خورد و گریخت
کسه باد گر شود آتش بگردد او نرسم

عالم آید که ز غلمان می کوثر گیرم
که بکف بیتو چو نرگس قدح زر گیرم
که گریبان تو را در صف محشر گیرم
قال از دور مه و گردش اختر گیرم
من گشایم که تو را جویم و در بر گیرم
که اگر دم زنم از چشم تو گوهر گیرم
گر بزرگان ز دنی ملک مسکن در گیرم
جان بیایت دهم و زندگی از سر گیرم
گر تو را بامه و خورشید برابر گیرم
که دهم توبه بشکسته و ساغر گیرم
که زشهد سخنش خرده بشکر گیرم
خواهد آبی که منش از دم خنجر گیرم
جای اشک از صدف چشم تو گوهر گیرم
میتوانم که سر ره بسمندر گیرم

گر میدریم جامه تن را عجب ممدار
بادت حلال بار دگر خون ما چو آب
هستیم آن همای که اگر سایه افکنیم
در فصل گل چگو به بنوشیم می بیاب
ایکاش همچو گل تن ما جمله چشم بود

درین قفس منم آن مرغ کاین بود هوسم
گهی بمیکده ام دل کشد گهی بحرم
بکوی میکده شبها چنان زدست روم
چنان بتار تعلق زمانه بسته مرا
کجاست دولت آزادگی که از اثرش
فلک خراب شوی من کجا فراق کجا
بآن خدا که تورا داده پادشاهی حسن
بشکر اینکه امیری بکاروان جمال
بقرب همچو منی ای دل اعتماد مکن

در قیامت اگر ازدست تو ساغر گیرم
گر دل آهن بودم اوقتند آندم بگدا ز
صف مژگان تو برگشته برویم مگدا ز
تا یکی در طلب روی تو ای مهر منیر
در دم مرا که بندند ز دنیا همه چشم
کرده با قوت لب لعل تو خونی بدلم
باشد از تکیه دل بر صف مژگان تو ام
گر دهد دست که بوسم لب شیرین تو را
تا کنم خوش دل آن بی سرو پایان چه شود
فصل گل آمد و ناچارم از این کار درست
در هوای دهنی پر زندم طوطی دل
دل که لب تشنه دیدار خم ابروی تو است
غرغم از عشق بیجری که اگر شرح دهم
گر چنین سوختن آتش شودم پیشه عشق

شده ام تا بسر کوی خرابات مقیم
چون پرگاه بدیوار برآه غم دوست
كلك صنع این خط مشکین که بروی تو نوشت
در ازل عهد بیستی که کشی سخت مرا
بولای تو مرا گز بسپارند بخت
طمع مهر مدار از فلک تنك نظر
درد عشق تو مرا میکند آن لحظه هلاک
سنگ را سوخته دل از اثر ناله من
ایدل از عقل مجو مهرهی اندر ره عشق

نه مرا شوق بهشت است و نه بروای جحیم
پایگل دارم و لرزد تنم از دست نسیم
خواست گردد دل من چون قلم از غصه دو نیم
حیف باشد که فراموش کنی عهد قدیم
تا ابد در لحدم رقص کند عظم رمیم
قرص نانی نخوراند نخورد شخص لثیم
که رسد بهر مداوا بسرم پای حکیم
همچو نازك دلی از گریه اطفال یتیم
روح را صحبت نا جنس عذابی است الیم

آتشا این غزل حافظ شیراز که گفت
فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم

فصل گل آمده آن به که نگاری گیرم
غرق دریای فراقم بکنارم بنشین
بعد قرنی شب وصل آمد و آنهم نکشید
دل مرا هست جگر گوشه و اندر ره عشق
گر شوم کشته چو منصور در این دیر فنا
بسکه حیران رخت باشم و آشفته زلف
حاصلی غیر خماری می خمار نداد

جام می از صنم لاله عذاری گیرم
تا از این بحر خطرناک کناری گیرم
طول آن حد که بکف زلف نگاری گیرم
توانم که ازو گوشه کاری گیرم
کافرم الحق اگر غیر تو یاری گیرم
توانم که شب و روز قرار می گیرم
بعد از این کام خود از چشم خماری گیرم

آتشا گرمدم اینسان زمن آنطرفه غزال
دامن عدل شه شیر شکاری گیرم

در آن نظاره که رفتی برون ز دامن چشم
چنان زهر مژه سیلاب اشک افشاندم
بدان امید که از در در آئیم همه شب
بیا که خون جگر از جدائی دهنه
اگر بچشم به بینم شب وصال تو را
چسان جمال تو بینم که مردمان بینند

ز گوش عشق مرا شد شنیده شیون چشم
که دین عشق تو کردم ادا ز گردش چشم
نهادم بره تو چراغ روشن چشم
بسان غنچه مرا بشگفتند ز گلشن چشم
بشمع بزم مدد میدهم ز روغن چشم
مرا که هست ز رشك تو چشم دشمن چشم

بجای اشك دل آتش از فراق رخت

تمام خون شد و آمد برون ز روغن چشم

در يك نگاه بردهنه جان فروختیم
هر توشه ز آب آبله برداشت پای ما
بردیم وجه خاك رخت آب زندگی
اول زمینی بخانه خود هر چه داشتیم

آخر بهیچ مایه دکان فروختیم
بر خار تشنه کام بیابان فروختیم
افسوس از این متاع که ارزان فروختیم
بر جبهه کشاده مهمان فروختیم

از بسکه بیت بیت بدزدی زما ببرد ماهم کتاب شعر بدهقان فروختیم

یوسف بسیم قلب فروختیم آتشا

یعنی که جان بناوک جانان فروختیم

لبش بلب نهم و بر رخس اشاره کنم
لطف است بچندی که آب خواهد شد
بیار باده که تادوست در کنار من است
مرا بچشم حقارت مبین که از دم نرم
پلنک خوئی من اقتضا کند شب هجر
بسوز آتش و بادرد و داغ عشق بساز

که در علاج تو درمانده ام چه چاره کنم

کهی بسر زنم و گاه جامه پاره کنم
بچشم اهل نظر بگذرم زباغ بهشت
چه خوش بود که رخت را که باغ بوسه بود
برو بخواب خوش ای دل بزلف یار که من
چمنه ها که نویسم بیار و آخر کار
تو را بدیدم و گفتم بدرد عشق هلاک
رسید کار بجائی مرا بگوشه بزم

گر آتش از تب عشقم دل اینچنین سوزد

بآه گرم جهان را پر از شراره کنم

از صومعه تا رخت بمیخانه کشیدیم
از کوتاهی بخت نشد قابل زنار
ساقی چو دهی جام که تاحشر خراییم
تا پنجه مشاطه اندیشه اثر داشت
صدشکر که شد گنج جمال تو پدیدار
از بی ادبی شمع چنان چهره برافروخت
از مرحمت زلف شکن در شکن تو
شد خرم ماسوخته از برق مکافات
چون گرد رخت جلوه هم از دین و هم از کفر

می نوش که یار آمد و رفت از نظر آتش

هر جور که از محرم و بیگانه کشیدیم

دل بر سر پیمان شد و پیمانه کشیدیم
هر رشته که از سیجه صد دانه کشیدیم
زان می که بیاد لب جانانه کشیدیم
بر زلف عروسان سخن شانه کشیدیم
آنروز که پا زین ده ویرانه کشیدیم
کز روی تو خجلت من و پروانه کشیدیم
زنجیر بیسای دل دیوانه کشیدیم
گر از دهن مورچه دانه کشیدیم
هوئی بدر کعبه و بتخانه کشیدیم

﴿ ن ﴾

بعذر مستی ناز از می اجتناب مکن
 ر بوده موی میانت دل مرا تو دگر
 بین چه مشغولی از عاشقان پاشده است
 بهر که در بتو آورد خواست بوسه بده
 مگو بزاهد شب زنده دار نکته عشق
 خطاب مرغ چمن این بود بشر گس مست
 نخست ترجمه خط جام جم این بود
 مخور فریب نشاط جهان که دور نماست
 چو کشت خود بودت حاصلی که میدروی
 در این محیط که تیغ دودم بود موجش
 پیرده حرم کبریا نوشته شده است
 مگو که آن خم ابروست جفت بامه نو
 بقصد سبزه خطش که سرزند یارب

برای حرمت جم جام را دل آب مکن
 بزلف تاب مد موی را طناب مکن
 برای بردن دل آنقدر شتاب مکن
 ولی برای خدا پای من حساب مکن
 برای شهره تعریف آفتاب مکن
 که ای پیاله تهی صرفه شراب مکن
 کی می نخورده در این نشاءه خورد و خواب مکن
 برای دفع عطش روی بر سراب مکن
 ز ناملایمت دهر اضطراب مکن
 بنای سرکشی ای کمتر از حباب مکن
 که غیر کعبه دل رو بهیچ باب مکن
 از این سخن بسرم طاق را خراب مکن
 دعاست کار من اما تو مستجاب مکن

چو شرح هجر بیایان نمیرسد آتش

خروش باش و دل سنك را کیاب مکن

تا نكند ترك جور ترك جفا جوی من
 آنكه مرا چون عصا تکیه گاه عمر بود
 گفتمش از ماه نورنك چرا می پرد
 از می خورشیدرنك دست نخواهد کشید
 تا بقدر داشت خون سیاوش می
 موی میان تو را عاجزم از شرح و وصف
 حور بهشتی اگر آیدم اندر کنار
 رتبه سنجیدم نیست جمال تو را
 از لب چون سلسبیل عکس بچشم فکن
 بسکه شد آتش مرا در سخن آبدار

میگذرد جوی خون از مژه بر روی من
 از نظرم رفت و برد قوت زانوی من
 گفت چو افتد برو چنبر گیوی من
 تان شده است آسمان کر هیاوی من
 صد چو تهمتن نداشت پنجه نیروی من
 گرچه بود صد زبان بر سر هر بوی من
 مالک دوزخ شود بیتو به پهلوی من
 گرچه شود آفتاب سنك ترا زوی من
 تارود ای رشك شور آب تو در جوی من

صولت دریا شکست طبع غزلگوی من

بیاد آینه آئین بت پرستیدن
 فتد بروی زمین بهر خاک بوسیدن
 بیک گل نظر از باغ روی او چین
 نداده درس دگر غیر حرف نشیندن

تو آن بتی که دهی گاه عکس خود دیدن
 بجلوه گاه جمال تو پرتو خورشید
 بیاد باده که در نوبهار عمر خوشیم
 مرا پس از الف قد او معلم عشق

من آن نیم که خموشی بهجر پیشه کنم
که تانفس بودم مایلم بنالیدن
بمحفلی که چراغش مه عذار تو نیست
چو شمع عاجزم از پیش پای خود دیدن
ر بود گندم خال تر پیش از آن دل من
که آسیای ملک اوفتد بگردیدن
چنان ز رشك دهان تو غنچه تنگدل است
که لب دگر نگشاید برای خندیدن
شد از بساط کواکب عیان بهر شب و روز
که کار چرخ کهن چیدن است و برچیدن
مگر زبرده برون آمده است دختر رز
که آفتاب خجالت کشد ز تابیدن

بیای جان سفر عشق میکنم آتش

که جسم خلق شده است از برای بوسیدن

بفصل گل که کند رقص خم ز جوشیدن
بید نرگس وی می خوش است نوشیدن
کسی بمحفل آن شمع دلفروز رسید
که دره لاک چو پروانه کرد کوشیدن
اگر ز مدعیان درد دل نهان نکنم
فتد زناله من سنك در خروشیدن
قبول موعظه پیر عشق چون نکنم
که نیست پند خرد قابل نیوشیدن
عجب که دست اجل چشم من تواند بست
که از رخ تو محال است چشم پوشیدن
ز فرق تاقدمت آنقدر لطیف بود
که ممکن است ترا جای آب نوشیدن
کرشمه که تورا خیزد از دور گسست
زیاد مغیبه گان برده می فروشیدن

مجو ز زاهد افزوده ذوق عشق آتش

که کس نخواسته از آب سرد جوشیدن

آن پریوش بارخ چون ماه می آید برون
میکند دیوانه ام هر گاه میاید برون
بنبه غفلت چو مینا سد راه گوش تواست
ورنه از خم ذکر یا الله میاید برون
دل اگر کامل شود باید نجات از قید تن
دانه چون بامغر شد از کاه میاید برون
یوسف دل چون زلیخات از زنج سازد خلاص
خود ندانی سنك دیر از چاه میاید برون
سنك بر حال کسی از دیده خون گرید مگر
عاشقی ناکام از آن درگاه میاید برون

خلق پندارند بر میخزد از دریا سحاب

چونکه آتش از دل من آه میاید برون

در میان عاشقان پروانه دلشاد است و من
او بکام دل بیای بار جان داده است و من
آن پر کاهم که در هر جای رو میآورم
از حقارت خاک ره سبیلی خور باد است و من
گفتمش ای آه نین دل کی بریزی خون من
گفت در هر جا که بیتی تیغ فولاد است و من
روز محشر گر نباشد جلوه شیرین تو
آنکه محشر را بسوز آفرهاد است و من
در گلستان گفتم اینجا کیست ز آنقامت خجل
سرو آه از دل کشید و گفت شمشاد است و من
چشم حق بین تا بود محراب ویرانست و شیخ
لطف ساقی تا بود میخانه آباد است و من

آتش از آب جاری و ز شعر آبدار

آنکه فیاض است دائم شطیفه داد است و من

حرف می چون از لب جانانه می آید برون
 شمع رخسار تو گر روشن شود در وقت شام
 میخورد که بر در دل گاه بر دیوار جان
 زلف او می باشد آن زنجیر کز هر حلقه اش
 گر جنون من فشانند گرد دامن بر چمن
 طالعی دارم که در بزمیکه محرم سازدم
 من ز شوق زلف اوراضی بگردن می شوم
 محتسب بشکست اگر پیمانه مارا چه غم
 روز محشر کز مزار اموات سر بیرون کشند
 آتش از خاک در میخانه میاید برون

مست عشقم خبرم از خم پر جوش مکن
 ای که یک جرعه می خورده از ساغر عشق
 شب وصلست برخ پرده کیسو مکن
 گشت صد چال چو گل برهن طاق من
 غافل از بسته زنجیر شدن هست گناه
 مهراگر گفت کنم حلقه حکم تو بگوش
 بوسه بی سر زنش غیر نبخشد آب بار
 نیست شورت چو بسر بر کله فقر نماز
 آتشا سوز دل ما نبود چاره پذیر

رو بهت پنبه آتش زده خاموش مکن
 چون گه بر زلف زند شانه بت جانی من
 عشق پنهان نتوان کرد که از روز ازل
 خاک پای تو بسر دارم و سلطان فلک
 تا ز لعل تو مرا هست نگین اهریمنست
 میهمان را بدهم باده که در منتهب عشق
 آب حیوان چشم از پیش لبت میترسم
 آتشا بپهده تعمیر مکن خانه دل
 که رسد سیل غمش از پی ویرانی من

یارم از پرده اگر يك نظر آید بیرون
 در فراق مژه ات دیده خونبار من است
 یارب این تخم که من کاشته ام در ره عشق
 عالمی دست ز جان شسته بره منتظر ند

ماه نتوان ز خجالت دگر آید بیرون
 همچو آن رك که ازو نیشتر آید بیرون
 کی شود سبزو چه از وی ثمر آید بیرون
 تا بقتل که از آن درخبر آید بیرون

عقد سازد پدر ماه اگر مادر مهر
گشته شهید دهنش شهره بجدی که ز شرم
عقد در کار بلعل تو گرفتار شود
باجمال تو پری دیده نکردد هرگز
کی ز نسلس چو تو زیبا پسر آید بیرون
از دل نی نتواند شکر آید بیرون
بی گره رشته چو شد از گهر آید بیرون
که چو خورشید نهان شد قمر آید بیرون

گر دوصد در بچمن از قفسم باز کنند
آتشا کی سرم از زیر پر آید بیرون

گیسوی مشکین بدوش آن سرو قامت را بین
گوشه ابرو نمود و عالمی را زنده کرد
از قدم تا فرق بهر شیوه عاشق کنی
آنکه چشم از دیدن روی نکو پوشیده بود
شده کنعان عزیز مصر از طبع سلیم
سر بر آورایدل دیوانه از زندان عشق
هر که باشمشیر آید تا بریزد خون من
سوخت آتش هم چو شمع و از حضورت رو نتافت

ای حریف بزم جان قصد اقامت را بین

زلفت که بر آشفته و پیچیده سر از من
گرچشم ترا سیر نه بینم عجبی نیست
چون شمع محال است شود سوز و گدازم
فرهاد ره عشقم و خوب است مجنون
زین سیر که بردیده کند انجم اشکم
تا چند کشم جور پدر بهر پسر کاش
خسرو اگرش رحم بدل بود بفرهاد
تا خار غم دل تخلید است بیاب

چوب آب نگردم چو مسم از شرم که آتش

سیمین بدنی کرده تمنای زر از من

چشم چه خطا دیده ندانم دگر از من
مشکل که خماری می عشق تو از سر
بر سایه خود چون نیرم رشک که دانم
می ده که چو نرگس بودم بابگل ولای
خواهم بقناعت چو صدف کوشم و ترسم
شرمنده خون گرمی اشکم که بشبها
چون نیستی آگه که خماری می عشقم
کر غمزه کشدم مردم و پوشد نظر از من
بیرون رودم تا که نخورده است سر از من
بر پای تو سر می سپرد زودتر از من
سر مست نشاطم که بود جام زر از من
گردون دهم قطره و خواهد گهر از من
آهنک جدائی نکند تاسجر از من
کرچشم تو بیداست که دوری خبر از من

میبود امیدم بدعا آه که آنهم
دیدم بچنان گندم خال تو و گفتم

گر دم زند آتش زلب او نی کلکم

طوطی عجیبی نیست که خواهد شکر از من

گر آه گرمم ازدل خیزد بهیچر یاران
ایکاش چون دهم جان ماند نظر بچشم
در مستی محبت باشد نشاط جاوید
چون از غبار خط شد آلوده شاه حسنش
گر چشم مست ساقی طرح کرشمه ریزد
ترسم که همچو زلفش آشفته حال گردی
گر گل برد بعمری یکدل ز عندلیبی
ایکاش باغ بیند باران اشک ما را
از بهر عشقت اینسان گرموج تیغ خیزد
زلفت که دزد دلهاست آویخت چون برویت
می خور که جای موری زیر زمین نمانده
نرگس که افسر زر بنهاده است بر سر

آتش بدور جامی کن کلام خویش حاصل

گر آسمان نگرود بر کام باده خواران

بعد مردن که گیاهم ز گل آید بیرون
خیز تا از سر خم خشت بیکسو فکنیم
رفتم از بال و پر عشق در آغوش بی
آدمی را که بود گندم خالت بنظر
تا مر سوزن مژگان تو یاری نکند
آهوی چشم تا اگر یک نظری لطاف کند
زلف او دام بلائی است که از هر شکش

آتش از تاب و تب عشق چنان میسوزم

که نفس ازدل من مشتعل آید بیرون

شد لعل آتشین تو ام دل کباب کن
آیا چه میکند بدل بر جراحتم
با احتیاط پا بره عشق نه که هست
چون نیست با خبر ز پس پرده هیچکس
من چون نظر ز روی تو پوشم خدا را
هر گه که گشت غیر مرا کامیاب کن
زلفی که هست خون بدل مشکنا بکن
آن چشم مست خانه ایمان خراب کن
زاهد مکن ملامت شرب شراب کن
حربا ندیده کس حذر از آفتاب کن

افشانده آه من عرق شرمتم ای عجب
ای روی چون بهشت ندانم که از چه رو
خوشمبکشی ز من بچشم ایدل بسوی دیر
از زهد خشک توبه بزاهد نداد کس
باد صبا چگوه شده است آتش آب گن
باشی مرا بدوزخ هجران عذاب کن
در راه نخیر چون تو ندیدم شتاب کن
گویا نبود روی زمین يك ثواب کن
آتش بدین روش که تودم از غزل زنی
مشهور میشود بسخن انتخاب کن

خوشه انگور را اذ دل شراب آید برون
تا بچشم خود ندیدم رویت افشانده عرق
کشتگان خویش را گرز نده سازد چشم تو
غم دلم زیر و زبر کرده است و اکنون میرود
یاد وقتی آیدم کز دل کشیدم تیر تو
آتشا در پیش رویش گرتشدا هم پدید
دوز تا پیداست کی تیر شهاب آید برون
ای عجب از عقد پروین آفتاب آید برون
باورم کی آمدی کز آتش آب آید برون
اذل هر گور صند افزاسیاب آید برون
چون شه سفاک کز ملک خراب آید برون
هر کجا بینم که سیخی از کباب آید برون
آتشا در پیش رویش گرتشدا هم پدید
دوز تا پیداست کی تیر شهاب آید برون

تا زدل ناله شمعگیر نیاید بیرون
قامتم خم شده و نیست بدل قوت آه
لحظه نیست بزندان تو من ناله کنم
رو رضا باش بتقسیم و بهل سعی که طفل
خون عشاق مریز از ننگه آهوی چشم
از چه شهری بوجود آمده است بگو
شرح هجران تو خواهم که دهم لیک چه خود
آتشا بخت جوان کی کندش همراهی
هر که اندر عقب پیر نیاید بیرون
تیرم از ترکش تدبیر نیاید بیرون
چون کمابنی که از آن تیر نیاید بیرون
که خروش اذل زنجیر نیاید بیرون
هر چه انگشت مکد شیر نیاید بیرون
که غزال از پی نخجیر نیاید بیرون
که چنین سرو ز کشمیر نیاید بیرون
که نفس از پی تقریر نیاید بیرون
آتشا بخت جوان کی کندش همراهی
هر که اندر عقب پیر نیاید بیرون

سرزد سهیل زهره جبینا شتاب کن
جوشیده است خون سیاوش گل بیابغ
زان پیشتر که دهر شود ز اشک ما خراب
ما بی بحسن خسرو شیرین نمی بریم
ما را که شیر سرخ نیستان هم تیم
یادست من گذار که در گردنت رسد
گاه آبرو بریز و گهی اشک دیده ام
در کاروان عمر مجال درنگ نیست
پروین بگیر و تعبیه آفتاب کن
می را بسکاسه سر افراسیاب کن
ما را ز دور تر گس چشمت خراب کن
هان ای ندیم بزم نوی انتخاب کن
ایخواجه از سگان در خود حساب کن
یادست و تیغ خویش بخونم خضاب کن
هر دم بشیوه ای سر من زیر آب کن
ای ره نورد شوق بر رفتن شتاب کن

در قلمزمی که کشتی ماچار موجه است افلاك را تصور چندین حساب کن

آتش علاج درد نداری زغم بسوز

وز آه گرم خورد جگر سناك آب كن

بچشم آویختش چون زلف بر چین
شب هجر است و میدانم که چشم
تویی آن باغ گل کز اشتیاق
گرم جمشید گردد بی تو ساقی
شبی خواهم بهجران تو خفتن
میفشان زلف بر عارض که ترسم
مشو دلتناك گز خط تو سر زد
چه شوری بوده در سر کوهکن را
چند مان مات رخ آن شهسوارم
بساط حسن را خوش چیده ترسم
شب وصل است ای مهر جهاتاب
مشو غافل ز سیل اشك فرهاد

بهر جا این غزل را خواندم آتش

شنیدم از در و دیوار تحسین

ای چشم می پرست در فتنه باز کن
یکشب بفکر زلف تو بر ما سحر نشد
دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست
جمعی امیدوار و تو بخشنده امید
ساقی بریز باده که حیران روی اوست
می خور که غیر شیشه به حراب ساتن کن
یارم نهاد لب بلب غیر همچو جام

آتش عنان نفس رها کن که دیده ام

هرگز زبان نکرده زبده احتراز کن

یا چو قمری طوق عشق ایدل تو در گردن مکن
با که همچون ریسمان از پای تاسر گرد باش
گر می صافی زدی از زاهد خود بین مترس
کاروان بگذشت و من گمراه و دزدان در کمین
روشنی از خویش من جستم چو کرم شب فروز
عیسی ار گوید کنم چاك دل عاشق رفو

یا اگر کردی رها آن سرور را دامن مکن
یا نظر بر عالم از يك چشم چون سوزن مکن
چون ملك كشتی دگر تقلید اهریمن مکن
در چنین هنگامه ایدل چون جرس شیرین مکن
آسمانا در چراغم بعد از این روغن مکن
گوش بر حرفش بقدر يك سر سوزن مکن

گر کند کسب لطافت از رخ حور بهشت خوشه چین را نا امید ای صاحب خرمن مکن
دختر رز کیست تاخوش بجوشد با بخت الفتاتی جان من بر دوستی زن مکن
سوخت آتش تا بدست آورد دامن تورا

گر نباشی عمر او تعجیل در رفتن مکن

میکشد رشکم بچشم مردمان مسکن مکن گر کنی بهر خدا در پیش چشم من مکن
غیر تم مانند جام از خون دل لبریز کرد اینقدر مینای می رادست در گردن مکن
ده بجوی گرم تغییر و لی از بهر من آتش نمرود را بر دیگران گلشن مکن
گر بخواهی سنک رشکم بشکند مرآت دل خانه آئینه را از عکس خود روشن مکن
خاک آن در را که باشد سرمه چشم ملک ای نسیم بر طمع بیهوده در دامن مکن
زان دهان تنک کام دل گرفتن مشکل است خواهش آب روان از چشمه سوزن مکن
غیرت عشق زلیخا ترسمت گیرد عنان رو بکنعان بر ملای بوی پیراهن مکن
تا به بینی گندم خال لبش ای مرغ دل هفت جنت را خریداری بیک ارزن مکن

آتشا گر در وجودت گوهر ذاتی بود

خون بنوش و پشت چون شمشیر بردشمن مکن

گر گل از دامن بستان ز گل آید بیرون این گل از دامن بستان دل آید بیرون
گیرم از گریه مراغم ز دل آید بیرون چیست تدبیر که بایم ز گل آید بیرون
سرما و در میخانه که جبریل امین گر شود سر زده داخل خجل آید بیرون
آنکه از تشنگیم جان بلب آورده دریغ کز لبش آب بقا متصل آید بیرون
گر بخورشید دهد پنجه ناز تو فشار چون خمیر از کف او مضمحل آید بیرون
سرو از شرم قندت میکشد از باغ فرار گر دهد دست که پایش ز گل آید بیرون
غافل از آه ضعیفان ستم دیده مشو خاصه آن آه که از سوز دل آید بیرون

آتش از آه دلم لاله گر آگاه شود

تا قیامت ز چمن منفعل آید بیرون

* (و) *

رستم که بود تاج، شجاعت بسر او
چشمش نظری گفته بحالم نکند اما
گر حسرت مژگان ویم گشت عجب نیست
از بار غم کوهکن و اشک روانش
می نوش علی رغم بخیلان که ندانند
آن مرغ که عمری بهوای تو پریده است
تا باد صبا زلف بر آن چهره بیفشاند
ای چرخ مزن پیش رخسار ز خورشید
آن آب که جان در طلبش داد سکتدر

آتش شده پیدای بمن از خاک در او

اگر جان شود قبول لب دلربای تو
هر سر حریف سجده محراب عشق نیست
با اینک که سایه جسم لطافت نیفکند
جانا ز چشم خویش بینداز سرمه را
ای بیستون بیال که از عشق کوهکن
دیوی بود که جای سلیمان نشسته است
ای نازنین که شاهد یکتای عالمی
پهلوی بر آفتاب ز تابندگی زنده
چون ماه سر برون ز بگریبان شب کند

آتش بهر چمن که زنی دم ز شعر من

واجب شود بمرغ غزلخوان دعای تو

چون خورد از باد بر رخ زلف مشک آزار او
آنکه باشد جای بر چشم منش چون مردمک
لاله ها شد داغدار و غنچه ها شد تنگدل
پر تو از خورشید پیوند علایق بگسلد
هر کجا لیلی است گردن کرده طوق بندگی
بوسه ها دزدیدمی از چشم خواب آلودی
دل ز بیداران رباید عقل و دین از خفتگان
تا که به شمع چون مسیحا هر مریضی را شفا
اجتماع مشتری حدیث کز سوراخ طاق
گر که آتش شور آن شکر دهن در سر نداشت

در معرکه عشق تو افتد سپر او
صدوعده دهد مست رود از نظر او
کاندر رک جان کار کهنه بپشت او
وقتست رود کوه بگل تا کمر او
قارون بکجا رفت و چه شد سیم وزر او
ظلمست که درهم شکنی بال و پر او
دیدیم که شد داخل عقر ب قمر او
هر بی سر و پائی نشود همقدر او

هر جا که بی دلست کند جان فدای تو
الا سری که قطع شود پیش پای تو
خلقی بسان سایه شوند از قفای تو
اکلین بی ادب نگاه ندارد حیای تو
پیچیده است درهمه عالم صدای تو
گر حوری بهشت نشیند ببنای تو
دشت من است و دامن زلف دوتای تو
هر ذره که سیر کند در هوای تو
خواهم زحق کشودن بند قبای تو

از لطافت خون برون میاید از رخسار او
دیده اندیشه مجروم است از دیدار او
بسکه خون خوردند از مجرومی گلزار او
جای خود گر واکند در سایه دیوار او
بسکه میباشند از جان عاشق دیدار او
گر نکردی پاسبانی طالع دیدار او
قصه شبگردی کند گر طره طرار او
چشم دارم يك نگاه از نرگس بیمار او
میکنند خورشید سیر گرمی بازار او
اینقدر شیرین نمیشد در مذاق اشعار او

☆ (۵) ☆

گر آتش عشقت کشد از سینه زبانه
بر زلف تو آویختن و روی تو دیدن
ای ما خصل عمر عزیزم مرو از چشم
دل مخزنی از گوهر اسرار تو باشد
می ریز بساغر که علی رغم حسودان
در آتش غم سوز که از عشرت نوروز
تا بردل خود ناوک تیر تو خریده است

چون میگردد عمر زجان تارمقی هست

آتش بطرب کوش بکوری زمانه

ای شوخ منه پای برون از در خانه
در خون دل ارچنك زند دم نتوان زد
میمیرم از این رشك که دشمن عوض من
شب نیمه شد ایشمع دل افروز سخن گو
زاهد نه عبث سبجه شدش پاره بکویت
بر دوش مکش خانه که درویش مجرد
آمد که زلب بوسه دهد بر من مسکین

هر موج که آتش گذرد از سر دریا

اشگی است که از دیده من گشته روانه

جایی زده است شاه جمال تو بارگاه
زیبد که رهگذار شود باغ نرگست
باز آ که بی چه ز نخت اشك چشم من
در جلوه گاه حسن تو از بار عام دل
زیبد بخیل غمزه بود خیره چشم تو
چون رنگ کلفت است بود ننگ عاشقی
گر بر رسمش ز تیغ فراهم چرا کشی
ساقی بریز باده که محتاج آن درند
اشکم روانه شد زرخ زرد چون کنم

آتش چو آسمان وزمین سفله پرورند

مهر از فلك مجو و وفا از جهانمخواه

از شرم كيك من که چمید از کنار کوه

كبك دری نهان شده در چشمه سار کوه

آید بیادم آن دل سخت و رخ منیر
 زین پیش بار کوه بدوشم چو سایه بود
 شد خاک صد چو کوهکن و بیستون بجاست
 باید بکار کشتن خسرو برد عبث
 از پهلوی زمانه مجوارج و اعتبار
 گیرندت از کمند مکافات ظلم اگر
 از خلق کن کناره که عنقا بلند نام
 شد آتشا چو گشت نهان در حصار کوه

اگر نبود با بروی آن نگار گره
 بیا که از غم و اندوه و درد و غصه مرا
 نشد که يك گره از کار خویش باز کنم
 ز سینه تا بگلو همچو سبجه بر نفسم
 بتی است تشنه بخونم که از فراق رخس
 میان ما و ترا تیغ کی جدا سازد

گره ز ناخن تدبیر آتشا از کار
 گشایم از نرزد دست روزگار گره

بمیان باغ یارب گل من کجا نشسته
 دوسه روز شد که بامن سری آن پسر ندارد
 ز فراق کبک مستی شده آب تن چنانم
 بکدام ره گریزم که ز زلف و مژه او
 ز هجوم عام خوبان سر کوی اوست آنسان
 ز هوای لجه دل نشمر حقیر ما را
 بامید اینکه بوئی رسدش از آن گلستان
 بکشیدم آهی از دل شب هجر و حال بینم
 همه را بریز گردون بدل است گرد کلفت

بسراچه دل من غم یار گشته ساکن
 چه عجب که شاه آتش برینوا نشسته

اینسان که مرا میگذری از بر دیده
 یکدم بگشا غنچه لب را به تبسم
 با اینکه دوعالم صفت حسن تو گویند
 باری که من از عشق تو بدوش کشیدم
 گر لاف زد از چشم تو نرگس عجیبی نیست
 مشکلی که بگردت رسد آهوی رمیده
 ایشاخ گل در چمن نواز دمیده
 حرفی نشد از دفتر وصف تو شنیده
 گر کوه کشد میشودش پشت خمیده
 خالی بود از شرم و حیا چشم دریده

خونیست که جاری شده ازدست بریده
پیچم بخود از فکر تو چون مار گزیده
پیش لب شیرین تو باشد نرسیده
خون گریه کند طایر در خون نطپیده
آزار که کرده است غلام نخریده
خورشید برون آمده با رنگ بریده
در پرده دهم جای تو بردامن دیده
سدیست سر راه زسر های بریده
تا چشم کند کار بود خون چکیده

آتش بجه تدبیر ستانم دل خود را

از مژه برگشته و ابروی کشیده

روحي است که در کالبد مرده دمیده
طاوس بدین جلوه بخت نچمیده
کس صدمه کنعان بکلافی نخریده
ترکی است که بروی توشه ر کشیده
ایگل زرخ رنک برای چه بریده
مانند تو کس پرده مردم ندریده
دستی که بر این سیب زنگدان نرسیده
کز آرزوی دانه خالت نپریده
پیدا است که طم می وصات نچشیده
این جامه بر اندام نکوی تو بریده
هر کس لب لعل نمکینت نمکیده

حیران جمال تو نه تنها شده آتش

آن کیست که انگشت تحیر نکزیده

مرجان بجان رسیده یاقوت ورشکسته
خار غم تو ما را اندر جگر شکسته
از سنک طمن طوطی قلب شکر شکسته
سنک جعای یارم دل بیشتر شکسته
از نیم راه افتد چون مرغ پر شکسته
صد کوه بیستون را عشقت کمر شکسته
تا گشته است طالع پشت قمر شکسته

گویا که نصیبم ز ترنج ذقن تو
داری خبر ای زلف دلا رام که هر شب
آن میوه نازک که شود از نگهی آب
گویا خبر از لذت پیکان تو گردد
غیر از تو که رانی ز درخویش پری را
بردار سر از خواب که از شوق جمالت
از بسکه بود چشم حسودان بکینم
از مقتل عشق تو برون جان نتوان برد
در چشم من و چشمه شمشیر تو جانا

این مژده که بردل زوصال تو رسیده
خوش میچمی از طرف چمن چشم بدت دور
آن یار عزیزی تو که در عهد جمالت
چشمش که بود مست و ابروی تو همدست
آتشوخ محال است ترا در نظر آرد
با اینکه تو را جا به پس پرده چشم است
الحق که اگر قطع شود هست سزاوار
مرغ دل صاحب نظران را نتوان یافت
از تشنگی خضر بر چشمه حیوان
کس را نرسد دم زند از حسن که خیاط
چون غنچه و درویش از خون دل خویش

در روزگار حسنت نرخ گهر شکسته
ایشاخ گل که داری در باغ عشق منزل
تا شهره گشته در شهر شیرینی دهانت
از توبه ها که رندان در فصل گل شکسته
خورشید اگر کند روبر آسمان حسنت
صد وادی جنون را شورت بباد داده
مهر سپهر خوبی یعنی که ماه رویت

خوف شکسته بالی در این چمن ندارم صیاد عشق ما را در بیضه پر شکسته
شام فراق آتش آخردن ندارد

باطالع سیاهم پای سحر شکسته

ای بت ساده که بانرگس مست آمده چون بت باده مرا خواب بدست آمده
تا بشام ایدم زنده از آنرو بخیال که تو در خاطر از صبح الست آمده
در خرابی دلم اینقدرت جهد زچیزت گر در این خانه بعنوان نشست آمده
سجده شکر کنم یا برخت قصد نماز که بنزد من خورشید پرست آمده
من دیوانه کجا ماه جمال تو کجا خوبم ایماهی اقبال بشت آمده

آتش از حادثه عشق مجو راه نجات

که در این معرکه از بهر شکست آمده

ز آن بهر شهر دلی در تگ و تاز آمده کشته شه حسنی و بالشکر ناز آمده
حرکات همه خوش باشد و رفتار نکو نقصت اینستکه بیگانه نماز آمده
گر بخواهی بحقیقت رسم از راه مجاز از چه رو در نظرم وقت نماز آمده
شده صدفتنه زهر گردش چشم تو بیا تا بزییر فلک شعبده باز آمده
تا ز محمود گلی در هم و آشفته ترم دل رباینده تر از دیده و باز آمده
میرم و زنده شوم تا شوم شاهد حال که برون رفته از دیده و باز آمده
مو بمو گر خبری داری از آنزلف بگو ای صبا کز صفر دور و دراز آمده
تا که ایدل بود اندیشه مژگان ویت هستی آن کبک که در چنگل باز آمده
ایکه بریاد لبش طعنه بگوثر زده خوب در راه حقیقت ز مجاز آمده

آه آتش بتو ای شمع مگر کرده اثر

که کنی گریه و در سوز و گداز آمده

چشم برهم زده ای فتنه بر انگیخته خلق را چون دوصف مژه بهم ریخته
زلف بر چهره بدین جلوه نیفشانده کسی کهر و دین را تو یسر خوش بهم آمیخته
بوده هر عاشق و معشوق که در روی زمین الفت جمله بیک عشوه تو بگسیخته
چشم بر هر شکن زلف تو تا کار کند دل آشفته بدنبال هم آویخته
دوسه دل خواه زلب باشد و خواه از رخساز هر گلی ریخته بر سر خود ریخته
رحمی ای پادشاه حسن که در ملک دلم هر طرف می نگرم گرد بر انگیخته
نیست بگذره بجز مهر تو در آب و گلم گوئیا خاک من از روز ازل بیخته

گر بمنزل که مقصود نبر دستی پی

آتش از سایه خود بهر چه بگریخته

زلف مشکیت بر رخ چون ارغوان افکنده یا ببرک گل ز سنبل سایه بان افکنده
رنک از صودت پریده است آفتاب و ماه را تا کنند دلبری بر آسمان افکنده

بوده در این باغ هر روی ز گل ناز کتری
صدهزاران قمری سرو ریاض قدس را
چونکه از شوخی دو گیتی رامسخر کرده

طوطیان از بند آتش گشته برگرد تو جمع
تا بگردش خامه شکر فشان افکنده

بسکه به بستان ز چشم فتنه بپا کرده
زلف تو بر عارضت سجده مسلل کند
تا قدح باده را کام زلف داده
تا بصبا داده مشک ز تانار زلف
ای گل سرخ از چه رو رنگ تو تغییر کرد
از خط مشکین تو ره بلبت بسته ام
تاخم ابروی تو قبله جانم شود
بسکه شمع رخت آب فشانند ز چشم
تا شومد سخت تر بستگی کار دل
نرگس مست تو دل گرد برد از گل رواست

آتش اگر آگهی زاشک سحر خیز من

در ره سیل از چه رو خانه بنا کرده

جام می را بالب خندان برابر کرده
هر چه گویم مردم ازدوری نیاید باورت
ای لب جان بخش عیسائی تو بر مار و شنست
از تبسم گشته پیدا در دندان زلزل
شد عقاب چرخ صید از کر کس تیرم مگر

ایکه می گفتی کن آتش از دم تیغش حذر

عیب آب زندگی پیش سکندر کرده

ای جان پاک کز گل رحمت سرشته
یکدم جدا نشد سرم از دست چون سبو
گو کیست تا کشم بخدنگ ملامتش
بی حاصل است صبر تو اندر مقام عشق
گر چرخ بر مراد تو گردد مخور فریب
من زیر بار منت دوزان نمی روم
ای قلزم جمال ز طوفان ناز تو
گر بوسه ندادی و رفتی خجل مباش
آتش جهان برقص فتاد از شراب عشق

چشم بد از تو دور که رشک فرشته
گویا به آب غصه گلم را سرشته
آنکس که عاشق است و هنوزش نکشته
ایدل براه برق عبث تخم کشته
می خور که زود پنبه کند آنچه رشته
صد شکر ای فلک که بکامم نگشته
پیدا است کز سر همه عالم گذشته
دل تنگ نیستم بدرم را نکشته
در حیرتم تو بهر خاموش گشته

جانا مرا بخانه دل — نشسته
میچسبتم بگرد جهان عمری و کنون
غیرت بخون آب مرا تشنه ساخته
بادام وار چشم شد از فرق تا قدم
از بهر امتحان بدل سنک کن فرو
ایشانه نیست بر سر آنزلف حد تو
یکلحظه پرده باز کن از رخ خدای را

اینسان که غوطه میزنی آتش باشک چشم

معلوم می شود که زجان دست شسته

ای آنکه دل بهستی ده روزه بسته
در وادی که خضر نهد پای با عصا
از اینکه پشت پا زده بر جهان خویش
بادام محنتی که بیای تو بسته اند
در پیچ و تاب حرص اجل دامن گرفت
غافل مشو ز سنک مکافات روزگار

میخوان حضور دلبر جانانه آتشا

این سبک تازه که تو امروز جسته

ای ماه از سپهر جلالت ستاره
از گلشن وصال تو فردوس غنچه
از پر تو عنایت خورشید مهر تو
بردار برده از رخ و رخصت بشمع ده
تا غنچه باخبر شده از آن دهان نك
شبها که ماه روی تو آید بغاطرم
مات رخ تو شاهسوارم ولی چه سود
ساقی بریز باده که نرگس کند بجام
پر کن پیاله که چو پیمانه پر شود
تا خاک زاهدان نشود سبزه کافرم
اور که می کند که ز تیر گرشه کرد
آخر بجال گریه کنار آورم ترا

آتش محیط در سخن گر بجویدت

سازد برای گوش صدف گوشواره

خورشید طفل بخت تو را گاهواره
وز آتش فراق تو دوزخ شراره
لعل گران بها شده هر سنک خار
تا از میان ما و تو گیرد ستاره
دارد ز درد عشق دل پاره پاره
در هر نظر ز چشم من افتد ستاره
کاگاهی از پیاده ندارد سواره
عشاق را ز گوشه ابرو اشاره
کس را بغیر دادن جان نیست چاره
گر من بعزم توبه کنم استخاره
ترکی می مرا شهید بجرم نظاره
با اینکه بحر عشق ندارد کناره

* (ی) *

که زدست ماه خواهم بستانم آنتابی
 که هزار همچو جنت بود از رخ تو یابی
 که براه انتظارت چو پیم بروی آبی
 که خراج خواست سلطان ز ولایت خرابی
 که میان دلبایان چو تو نیست کج حسابی
 که گرم بود چه حاجت بنوشتن کتابی
 که بهجربیش از اینت نتوان کشم عذابی
 سزد از ندامت آتش شب و روز خون بگریم

که گذشت دور عمرم بخیال خورد و خوابی

که میان جان و دلبر نبود دگر حجابی
 که هنوز از دهانش نشنیده ام جوابی
 که کس آب زندگانی نچشیده از سرابی
 که نمیتواند آنجا طیران کند عقابی
 که سیاه گشته روزم زدو چشم نیم خوابی
 که فتاده است چشمم بشعاع آفتابی
 که ز یجر حسنت آمد بوجد چون حجابی
 که به چشم خویش دیدم چو تو مالک الرقابی

ز چه کوس تر دماغی نرم مدام آتش

که هنوز دختر رز بودش بیوست آبی

که عاشق است و کند عمر صرف هشیاری
 که بر حباب دهد رتبه کلهماری
 ستاده چشم بر اهت بحال بیماری
 که داشت از صف مزگان سپاه اجباری
 که بار سایه خود را کشم بدشواری
 نوشت منشی قدرت که صیغه شد جاری
 که جام خنده کند بر شراب کلناری
 که آب میشوم از شرم بی خریداری
 که ممکن است مرا جای سبجه بشماری
 که برد نام خداوند را بفزاری
 که غنچه سر بدر آرد ز قصر زنگر

بفدای چشم مست به بیاله کن شرابی
 چه غم است کر برویم در خلد بسته رضوان
 گذری بسوی من کن ز برای سیل اشکم
 ز دلم شکست خواهی بکه گویم این حکایت
 بچه اعتبار خواهی دل من بزلف بردن
 شده از خط تو پیدا که بود سر نو شتم
 من اگر گناه کارم بفرست در جحیمم

سزد از ندامت آتش شب و روز خون بگریم

که گذشت دور عمرم بخیال خورد و خوابی

چو طلسم تن شکستم بطرب کنم شتابی
 بسؤال بوسه عمرم شده پای لعبتی طی
 بخیال لعل ساقی لب جام جم بیوسم
 بهوای کبک مستی نظرم بود بجائی
 ز سرشک سرخ مردم بعبت کنند منعم
 برابر تو زانو فتم ز چشم انجم
 بتو آفتاب نسبت بهمین دلیل دارد
 به بتان عهد وقتی دل و دین دگر ندادم

ز چه کوس تر دماغی نرم مدام آتش

که هنوز دختر رز بودش بیوست آبی

بدور چشم تو حد بر کسی شود جاری
 ز بحر عشق هوایی نتاده در سر من
 بگلستان گذری کن که نرگس شهلا
 از آن بکشتن خلقی اشاره چشم تو کرد
 چگونه بار غمت را نهی بدوش دلم
 شمی که مهر تو را عقد بسته شد بدلم
 مگر لب تو دم از بار عام بوسه زند
 عجب که خواجه شود تشنه فرو ختم
 چنان زدست تو زاهد گره بکار منست
 بنوش می که شنیدم زنی بلحن خوشی
 خوش است باده گلرنگ حاصه فصل بهار

گرت هواست که افلاک پردهات ندرد به عیب کس منسگر جز بچشم ستاری
هزار شاهد عادل زطوطیان دارم
که کارخانه آتش بود شکر باری

بعهد حسن تو گلچهره گان بازاری دکان جلوه فرو بسته اند بسا زاری
ترا بگوشه چشمست تا که دانه خال بقصد کشتن ما تخم فتنه میکاری
من آنزمان که مریض محبت تو شدم نبود شیوه چشمت هنوز بیماری
بیاد زلف تو آهی کشیده شد زدم که گشت ابری و بارید مشک تاناری
کرشمه نگفت خوب میبرد دل خلق ولی چه سود که نتوان کنند نگهداری
غلام مردمک چشم می پرست تو ام که مست ناز بود در کمال هوشیاری
اگر دو چشم تو خون مرا خورد چه عجب که مست باک ندارد ز مردم آزاری
شدم ز دست محبت فشرده همچو انار ز بسکه ریختم از دیده اشک گلناری
چگونه خار غم از دل کشم که مژگان بقدر یک سر سوزن نمیکند یاری
گرم بسوزی و خاکسترم بیاد دهی من از تو هیچ نیستم بجز نکو کاری
بغیر دوش که دیدم بخواب چشم ترا دگر ندیده ام از بخت خویش بیداری
به پند منع محبت زمن مکن آتش

کجا به پند تو تن در دهم چه پنداری دل مبنه بر دنیا گر تو را بود هوشی
کاین عجوزه مییاشد هر شبی در آغوشی جوهر جوانمردی گر تو را بود ایدل
چهد کن که برداری باری از سردوشی ای که گفتمی از آهی چرخ را مسخر کن
شیر همتم پیر است از شکاز خر کوشی گشته کفر و دین با هم خوب متفق گویا
زلف مشکباری زد تکیه بر بنا گوشی خوش بود کنم ایدل مستی جنون پیشه
گر ترا بود عقلی یا مرا بود هوشی بسکه در تو حیرانم باخبر نخواهم شد
گر گدازی از نیشم یا نوازی از نوشی غیر چشم و ابرویش دیده اید ای مردم
تاکنون به جرابی می پرست مدهوشی پیش از آنکه بر چشمش حلقه حلقه زلف افتد
شب بخواب میدهم آهوی زره پوشی

گر بود چو شمع آتش شوق آن شبستان

تن بسوختن در ده با زبان خاموشی

خون اگر بجوش آمد وقتی از سیاوشی خون دختر رز را تا ابد بود جوشی
بر در مغان بست است بر رواق مینائی نیست جام خورشیدش در خور قدح نوشی
خط سبز او دیدم چون قرین لب گفتم طوطئی پر افکنده دور چشمه نوشی
منکه جان شیرینم صرف عشق بازی شد تا بکی نهم از تن روی کار سر پوشی
گر بیوستان بلبل وصل عارضت گوید در شنیدنش خواهد هر گلی شدن گوشی
بیتو زنده ام اما روشن است از حال کاسیاست در گردش با چراغ خاموشی

تا بیر کشم روزی همچو قرص خورشیدت شوق کرده چون چرخم بای ناسر آغوشی

برمشام من بوی طبع پخته می آید

دیک فکرت آتش گوئیا زندجوشی

تا که ناکام مرا از لب میگون کردی
هیچ داری خبر ای خسرو شیرین حرکات
از شکنجی که بهر حلقه زلفین تو است
ماند در دایره خط تو چون نقطه دلم
بدهانت که بود تنک تر از حلقه میم
ترسم از کرده شوی منفعل ای لیلی دهر
سپه غمزه گواهی دهدت ای شه حسن
بینم رفته فرو پابگل ای سرو سهی
ساقیا سرخوشم از گردش جامت که مرا
آگهم از روشت ای فلک بی سرو پا
خبرت هست که باید بزمین رفت فرو

آتش از طبع تو بازار غزل یافت رواج

بسکه کوشش زبی جستن مضمون کردی

نظری ز چشم مستش بطریق آشنائی
به نثار شوخ چشمی توئی آنغزال رعنا
ز ریاض عارضت کی گل بوسه چیده گردد
چو زنی به تیر نازم دل من بوجد آید
به ز کوة حسن دادن شده مگر مصمم
دل من چو غنچه خونت و تراخیر نباشد
ز کدام سینه امشب شده دود آه بیرون
گل آفتاب سوزد ز خجالت دمیدن
تونشستیم بچشم و نکنم هنوز باور
ز برای رزق کامل در آبرو نریزم
چمنی که از گیاهش گل در دوداغ روید

ز خزان عمر آتش شوم آن زمان فسرده

که گلی نچیده باشم ز حدیقه سنائی

ای ماه خوش بود چو تو بر دیده منی
دل را که گوهر صدف بحر قدرت است
تیغ تو آر آیدش از قلم ای دریغ
بر مردمان دیده دهم چشم روشنی
آیا روا بود که تو از ناز بشکنی
اقبال سست بنگر و باریک گردنی

از بسکه کرد پیش جمالت فرو تنی
از رشك سایه که تو برخاك افکنی
داری دم مسیح چـــــرا دم نمیزنی
چندان که پادشاه جمالت بود غنی
شد آب از خجالت من ابر بهمنی
در راه انتظار تو شد صرف روشنی
تا بخشدم زطلعت این وادی ایمنی
چندان روان کند که شوی قطره منی
باشد اگر فرشته شود سفله دنی

خورشید آب گشت و فرو رفت زیر خاك
در حیرتم که چون بچکد خون ز چشم چرخ
ای باد صبحدم که گذشتی ز کوی دوست
لعل تو شاهد است که محتاج بوسه ام
از بس بیاباغ بی گل رویت گریستم
از سوختن خوشیم که چون شمع عمر ما
ساقی بنور طور خمم بر فروز دل
لاف منی مزین که تو را رو بقیه قرا
هر کس فریب لقمه خورد خوان دهر را

آتش زباده تا ندهم خرقه شست و شو
عار آیدم که دم زنم از پاك دامنی

هزار همچو مرا مست جام ناز کنی
خوش است چشم بهم بر نهی و باز کنی
مرا بقتلگه عشق سر فراز کنی
تو دام اگر فکنی صید صد ایاز کنی
که خود ز خنده چو منصور کشف راز کنی
چنان بنوش که بر پوستش نماز کنی
که پا دگر نگذارم ز حد دراز کنی
که چشم و گوش گل مشتی غنچه باز کنی

بيك نگاه که از چشم نیم باز کنی
گرت بناست که خلقی شهید ناز کنی
اگر به نی ز نیم سر بنغمه دف و چنگ
اگر بدام ایاز او تباد محمودی
مرا بدار محبت زنی و این عجب است
کنونکه خون یتیمت حلال شد زاهد
خطت دمید و بنرمی بگوش میگوید
روی بیاباغ و عیان است از شمایل تو

بملك بی غمی آتش بشرط آن برمت
که از غبار ره گلفت احتراز کنی

بروی دل در دلت چه خوب باز کنی
گرم بری سر بر پوستم نماز کنی
اگر بجان نکشم هر قدر که ناز کنی
که روی خوب خود از زشت امتیاز کنی
گرت هواست که محمود را ایاز کنی
از این دورنك همان به که احتراز کنی
که خاك بر سر گردون حقه باز کنی
که از گلیم خردت پای را دراز کنی
از آن به است که اندر حرم نماز کنی

ز رخنه که بجایم ز تیر نا ز کنی
چنان مرید توام کافتدا ز جان کنمت
بکش بخنجر نازم که ننگ عشق من است
بماه يك نظرو يك نظردر آینه کن
ز کوه دلبریت را زوی در یغ مدار
چو در بساط جهان غیر روز شب نبود
چنان بمهره انجم بچشم کم بنگر
چو نقش قالبیت آفاق زان کند پامال
اگر بشننه ای آب وضوی خویش دهی

چوسیم ناب گر آتش تپی ز قلب و غشی
چه حاجت است که اندیشه از گداز کنی

چو خط را دستیار طره عنبر فشان کردی
 تو را در ناوڪ پیکان مگر آب بقا باشد
 امیدم بود بردور میان چون کمر کردم
 به پیکان محبت دوختی آن لحظه جانم را
 اگر بود آفتابا رتبه خشت سرخمت
 نمیدانم چه عذر ای برق خواه از وفای تو
 سیند آسا شوی گر روسیاه آتش روا باشد

بجرم اینکه اندر مجرم عشقش فغان کردی

گرفتم اینکه نرخ بوسه را دنیای جان کردی
 چو دیدی بوسه از تنگی نمیجوید دهانت را
 زیبا در خانه ام بنهادنت آنگونه ممنونم
 جوانی داد در عمری اگر یوسف زلیخا را
 اگر بینی بهشر ای خضر مقتول محبت را
 نمودی بردلم چون خال هندو را یقین کردم
 گل رخسار و سرو قد ریحان خطم بزت
 چنان بگداختی آتش ز داغ عشق جانانم

که جان را چون همافانم بهشت استخوان کردی

هر سر که ندارد زمی عشق تو بوئی
 ان کان عقیق از لب میگون تو رنگی
 زان لطمه که خورده است بچوگان غم تو
 مژگان تو زد چاک چنان پرده صبرم
 هر کس که تو را بیند و جان را نسپارد
 گل روی ترا دیده و رنگش بیریده
 در خواب تغافل ابدال دهر بمانند
 از زلف تو پیداست که بادل نشود راست

کاری مکن ای ترک که از دست فراق

آتش غم دل عرضه دهد بر سر کوئی

چنین که مست غروری و جام طنازی
 چو ابروی تو ام از خنجر گرشمه نکشت
 دلم ز سنک غم و آتش فراق تو است
 بدامن تو زخم دست تا شود فانی
 بنوش باده که چرخ بخت بخاک خواهد برد
 مسلم است که بر حال ما نپردازی
 بین که چون کشدم آرزوی جان بازی
 چو شیشه که شکستن دهی و بگدازی
 اگر چو طفل سرشگم ز دیده اندازی
 گر آفتاب شوی از بلند پروازی

بود چه پرده ندانم سرود مطرب عشق
 میجو ز سبزه خط ایمنی که سر زدنش
 ز خال کنج لب کلام دل چسان طلبم
 اثر به ثابت و سیار نه فلك نبود
 فتید چو نی به نوا استخوان کشته عشق
 خون دل یتیم استایشیخ نوش جان کی
 خوشم ز طرز تو آتش که کرده توام

ز سبک صائب تبریز و شیخ شیرازی

باوصف آن که بر ماه بس امتیاز داری
 بر خیز تا ملائک بندگان صف چو مژگان
 ز د تکیه چین زلفت بر چشم مست برگر
 گر خون صد چو محمود نوشی عجب نباشد
 ای مهر عالم آرا بی پرده گو خدا را
 چون کوته است دست از دامن شهادت
 بر تار و بود آمال دل بستگی نشاید
 ای دود آه مظلوم در سینه کن درنگی

از سوزن چو شمع در گریه تا کی آتش

گویا هنوز در سر عشق حجاز داری

ایکه بر گوشه لب خال سیاهی داری
 گر تو ملک دل عشاق گرفتی چه عجب
 بخت آهوی دل ماست از آن روی بلند
 بده ای باد صبا جای مژگان ترم
 ای که بانگ گس مستش نظری هست ترا
 ای شب هجر که چون بخت منی تیره مگر

آتشا منکر عشقت نتوان شد معشوق

ز آنکه از آه دل خویش گواهی داری

ای باغ خلد از گل رویت کنایتی
 با صدمه شکوه مهر تو بنشسته بر دلم
 بارم برای عشق بمنزل نمیرسد
 هر راه در را بنهایت توان رساند
 دوزخ نبود اینهمه سوزنده از نخت
 گر پا زخم با فسر شاهی غریب نیست

تسلیم سلسبیل ز لعل تو آیتی
 چون پادشه که خیمه زند بر ولایتی
 ای خضر پی خسته زمن کن هدایتی
 جز راه دوستی که ندارد نهایتی
 کرد آتش فراق تو بر آن سرایتی
 دارد گدای کوی تو از من حمایتی

شرحی که بهر طول قیامت نوشته اند
 بحق به عهد حسن تو پروردگار را
 جز هیچ در خیال نگنجید دهان تو
 چون خامه ام بزن سر و بندم بیرز بند
 باشد بدور قد تو کوچک روایتی
 بر ما بود زهر سرمویت عنایتی
 آنهم نه آشکار رمز و کنایتی
 من آن نیم که از تو نمایم شکایتی
 آتش گذشت عمر طرب کن پیاله گیر

معلوم میشود که ندارد کفایتی
 بتا اگر که حدیث شب فراق بدانی
 نه حاضری بحضور و نه غایبی زمیانه
 نقاب طره برافکن ز آفتاب جمالت
 تو گفته که زمن جان و دلستانی و ترسم
 به حال عاشق بیچاره خون ز دیده فشانی
 چو جان ز دیده نهان و چو نور دیده عیانی
 که جان خلق جهانی ز شام غم برهانی
 که دل زمن بستانی و جان من نستانی

بخاک کوی نگار آشنا چو من نرسیدم

امید آنکه تو خاکم بکوی او برسانی

بصحرائی که ای لیلی من رخسار بنمایی
 ترا بنهان شاید خواندای منظور هر جای
 شده است ارسده زار آئینه عکس جلوه گر زانرو
 در میخانه را خمار از خجلت فرو بندد
 مرا می ده که تادارای مراآت دل خویشم
 چنان آنگوهر یکدانه را با گریه میجویم
 جمال اوست در بایی که گرم و جش ز سر خیزد
 ندیدانم چه تأثیر است در آن نشتر مژگان
 بجای سبزه روید از زمین مجنون صحرائی
 که هم چون نور خورشید از در و باز پیدائی
 که با هم متفق گشتند در وصف بیگنائی
 چنین کز چشم مست روز خواب ناز بگشائی
 نخواهم شوکت اسکندری و فر دارائی
 که باشد مردمان دیده چون غواص در بایی
 فرو خواهد شدن فلک فلک در بحر زیبائی
 که خون جاری کند از مردم چشم تماشاائی
 سمند عقل را بی کس بمیدان سخن آتش

که وصف حسن او بیرون بود از حد دانائی

از خدا میطلبم پای جهان پیمائی
 تنگی آب مرا بر سر آن آورده است
 بی دلان را نبود زلف تو دیگر بکمین
 گر بریز ندو چشمه همه را خون چه عجب
 صاف آئینه دل کرده ام از زنگ هوا
 تا جهان بوییم و جویم بت بزم آرائی
 که کنم جاری از اشک مژگان در بایی
 دزد آری رود آنجا که بود کلائی
 زانکه مستند و ندارند ز کس پروائی
 بار آلهه برسان جلوه روشن رائی

آتشا غیر دل من که انیسه شده غم

رام کی صعوه شنیدی که کند عنقائی

بفراق صبر کردم که رسد شب وصالی
 چه عجب که عمر شد طی بخيال قامت وی
 لب جو یبار کشر ندیده همچو سروی
 بگذشت روز عمرم بتصور محالی
 که زمان هجر دارد بقیامت اتصالی
 بشکار خانه چین نبود چنین مثالی

بچه وصف خوانمت من که بموج آفرینش
اگر این رخ نکو را نگرند باغبانان
ز برای اینکۀ گردی نشیندت بدامن
بچه شیوه باتو گویم غم روزگار هجران
خوشم از شهادت خویش و از آن دراضطرابم
بچه روی سرو بستان بزند ز راستی دم
بگو آنچنان که دانی سخنی ز حال آتش

اگر ای صبا رسیدی بحضور اهل حالی

گرچه ایمان من از زلف گره گیر ببردی
آسمان مهر تو ورزید ولی تاب نیاورد
تویی آن ماه که چون چهره زیبا بنمودی
این عجب نیست که مردم شده در روی تو حیران
دل آشفته صد سلسله مشتاق جنون شد
من ندانم که کنم باچه زبان وصف جمالت
من نه امروز خورم خون چگر از غم عشقت

در بیابان محبت پر سیم رخ بسوزد

بار آتش تو بمنزل بچه تدبیر بپردی

فدای آهوی چشمت که گاه مدهوشی
بمهد حسن تو آنگونه خوار شد گل سرخ
چنان بقدر تو نیکو فتاده جامه ناز
خیال لعل لبث نقش بست بر دل جسم
من از میان دهان تو رو نمی تابم
تو را گناه نباشد که عهد میشکینی
غلام همت پروانه ام که در بر شمع
دل ز کلفت اسباب روزگار گرفت
بنوش می که بجان دهان ساقی بزم

در این بهار که مستند شیخ و شاب آتش

تو بهر چیست که اندر طرب نمیکوشی

ای روی تو آئینه الطاف آلهی
بر مردمک دیده که در بحر سرشکست
تا روز وصال و شب هجران تو دیدم
در زیر نگین تو بود ملک دلها
حسن زده در کشور جان سکه شاهی
باشی تو چو یونس که شد اندر دل ماهی
آگاه شدم از غضب و لطف آلهی
ویران کن و آباد بهر گونه که خواهی

در شوخی چشم تو که محدود غزالست
بنشست چو خط بر رخ زیبای تو دل گفت
نرگس بزبان آمده و داده گواهی
خورشید جهانتاب فروشد بسباهی

آتش من و جمشید بیک مرحله بودیم

من خاک رهی جستم و او افسر شاهی

بهر جا قصر آن شکر آب شیرین دهان بینی
شود آفاق در چشمت سیاه از دیدن زلفش
هزاران همچو سحر و راد آنجا کوهکن بینی
ز بس چین بر سر چین و شکن روی شکن بینی
گشا چشم ضعیفت تا دو جان در یک بدن بینی
توان پیدا نمود اما نشاید آن دهن بینی
چنان خواهم زدن کوی تو را جا روب با مژگان
اگر آید شهیدان ترا از خاک سر بیرون
قیامتها بپا از کشته خونین کفن بینی

ز غربت دم مزن آتش بکوی وی که میترسم

ز چشم خویش برگردی اگر روی وطن بینی

بکوه و بادیه ای لاله از چه روداری
توان ز روی گلی بلبل رسید بکام
تو لاف عشق مزین چون هزار روداری
مگر بدامن خود خاک کوی او داری
تو پا در آن منه از قید آبرو داری
باین گناه که دیدم رخ نکو داری
به بینمت نفسی را که در گلو داری
ازین برهنه گدایان بسی بکو داری
ز بسکه حاجب و دربان تند خو داری

چنان پرده کن آتش ز خصم پرده دری

که کس خبر نشود با که گفتگو داری

ای آنکه نکویان همه جسمند تو جانی
از نام و نشان گر همه جستمند رهی را
تا چند چو جان از نظر خلق نهانی
آورده مرا سوی تو بی نام و نشانی
گر پای کشم خیر نه بینم ز جوانی
بر افسر جم با زخم و تخت کیانی
زین بعد نخواهم که حقیقت به از آنی
جا در دل شکر کند از چرب زبانی
گر در بر او دم زنی از تنک دهانی

اندیشه کند از ره باریک کناره

آتش چه در اندیشه آن موی میانی

تر کرده گلستان را باران نو بهاری
خوش ساعتیست امروز از بهر میگساری

اینسان که کرده تو تسخیر ملک دلاها
گرروی خویشان را برگشتان نمایی
روزی که ترک چشم بر قتل عام کوشد
در زیر بار هجران من پشت خم نسازم

بار از خیال قلم بگذشت و گشت پنهان

دیدنی چگونه آتش بختم نکرد یاری

گر آفتاب زند لاف عالم آرائی
ترجمی کن و بر ماه رخ نقاب افکن
از آن زروی تو چشم کل نظاره چید
گدای راه تو گردد عزیز مصر جمال
بدین روش که توئی گر بچشم اشاره کنی
بتی که بعد تو گیرد بدست حلقه زلف
مرا دلینست که ماند زسوز آتش عشق
چو مردمک شده مارا عیان ز پرده چشم
کجاست گردش جامی زدست مغیبه ای
فکنده لنگر تسلیم فکر من به بمی

چنان کلام تو آتش بشهد آلود است

که طوطی از نی کلکت کند شکر خانی

چنین که زلف تو جوید بلند پروازی
رباض جلوه خزان گشت گل عذاران را
اگر کند تو گل کسب رنگ و بونه عجب
گرفته خن شیدان عشق دامن تو
چنین که ساخت نگاه تو کار مردم را
چه سود از اینکه ترا در آب است آب حیات
چگونه پیش جمال تو دم زده ز فروغ
هنوز دین غمت باشدم بگردن چشم

جدا نمیشوم آتش زیار سیم اندام

هزار بار گرم همچو سیم بگدازی

گر روز حشر پرده زرخسار وا کنی
یادم نمیرود دو لب شکرین تو
با این جمال گر بخرامی بیوستان
این جذبه که چشم تو دارد بدلبری
ترسم هزار محشر دیگر بیا کنی
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنی
پیراهن صبوری گل را قبا کنی
بر کوه گر دهی تنش آهن ربا کنی

اسباب قتل من شده آماده ای ملک
گفتی ز گریه کلام تو حاصل کنم بچشم
شد مدتی که طالع فرهاد خفته است
چون فرض شد طواف حریمش بماسوا
آتش گرت هواست شوی پادشاه وقت
باید گدائی در آل عبا —

چونکه بچشم دل سیه سرمه ناز میکنی
جان بستان وزنده کن از نظری زمانه را
قبله روی خویش را اگر نگری در آینه
تیر غرور میزنی چون ز کمان دلبری
برده گشائی و عوض زلف برافکنی چرا
چون به تبسم آوری غنچه دلفریب را
بال گهرش میدهی غمزه جان شکار را
ای شب هجر سوختم صبح نمیشوی چرا
ز تب عشق آتشا سوزد اگر چنین دلت
شمع وجود خویش را صرف گداز میکنی

هرگز گمان نکنم خورشید یا قمری
هستی بشیشه دل گر غایب از نظری
ای آنکه منع نظر کردی ز روی نکو
بر قامت تو مثل شاید که میزدمش
از صبر تلخ غمت ابرو ترش نکنم
با جان خلق جهان فرقت از آن نهم
چندانکه از غم تو چون ابر گریه کنم
آید ز دست غمت جانم رسیده بلب

آتش بر راه غمش تا رفته پا بگلم
میدید کاش مرا آن مرد کاشمیری

که قرآن بر نبی شد ختم و بر روی تو زیبائی
که پیر دیر میخندد بر اعجاز مسیحائی
مرا از جسم جان بیرون شد و از چشم بینائی
مگس از ضربت شمشیر نگیر یزدن حلوئی
سرم بادا فدای پایت از هر در که باز آئی
هزارت طوطی از هر سو کند قصد شکر خائی

که را قدرت که بعد از این زند کوس دلارائی
چنان از يك تبسم عالمی را کرده زنده
مگر عمر عزیزی تو که هنگام گذر کردن
مکش ابروی خود در هم که میوسم دهانت را
ز جسم و جان و دل درها برویت باز کردهستم
تو هر جازین لب نوشین بشیرینی سخن گوئی

چنان بادش زند سیلی که گم سازد کلاهش را زند گر با گل رویت شقایق لاف هم تائی
 میان خیل مژگان تو چشمت دیدم و گفتم کند از لشکر جادو شه ترکان صف آرائی
 فلک را از هلال انگشت حیرت بر دهان ماند اگر ماه رو او را خم ابروی بنمائی
 بدل تخم محبت کشتم و آتش یقین دارم
 گلی خواهد برون آمد که دارد بوی رسوائی

نامه قتل غیر را در بر من رقم زنی تا که زلوح زندگی نام مرا قلم زنی
 منکه به تیر غمزه ات رقصم و جان فدا کنم از بی کشتنم چرا این همه تیر غم زنی
 من زخمار عاشقی مردم دم نمیزنم ای که مدام از لب خنده به جام جم زنی
 سرو قدی براستی در همه جا علم بود ملک تو است هر دلی تا بکجا علم زنی
 منکه بچشم مینهم پای تورا برای چه می خوری و بغیر من با همه کس قدم زنی
 لشکر فتنه و بلا گرد بر آرد از دلم گر ز بی خرابیم مژه خود بهم زنی
 موی بمو خبرشوی از دل بی قرار ما
 گر گذرد بخت تو غنچه دهانم آتشا
 خیمه بکشور وجود از سفر عدم زنی

رسانده عشقم اندر سر زمینی که غیر از او نمی بینم قرینی
 خطش گرد لبش بگرفته آنسان که گریزد مور دور انگبینی
 بکـــــــــــــــــــــوری رقیبم شد میسر مکان امن و یار نازنینی
 اگر زاهد ننوشت می عجب نیست که در آن قوم نبود درد دینی

جواب حافظ این باشد که فرمود

سحرگه رهروی در سر زمینی

ای جوهر مجرد دل از تو نیست خالی پندارمت که روحی در قالب مثالی
 هر شب که از فراق شرعی بماه گفتم صبحش ضعیف دیدم با قامت هلالی
 شد فرو دین نگار رو کن بمهر بر ما تا کام دل ستانم از این مه جلالی
 از ورطه محبت ایدل مجوی ساحل کین ره نمیشود طی با کشتی خیالی
 تا عقد گوهرت را دیدیم از دو مرجان ز الماس مژه سفتیم صد دامن لالی
 جام جهان نما را اندر نظر نیاریم تا درد باده داریم در کاسه سفالی
 لعل لب تو باشد آب حیات امـــــــــــــــــــــا آب حیات هرگز نبود باین زلانی
 زنجیر عدل دارد باماه اگر شود وصل زلف مسلسلت را ماند زاتصالی
 ایجاد شکرستان در خنده تو باشد الحق که جای هندوست کنج لب تو خالی

تا چند باری آتش از ابر دیده باران

این سیل را نگهدار از بهر خشکسالی

پر تو ماه که از جلو ندارد ثانی در بر روی تو برخاک نهند پیشانی

باغ فردوس که رضوان کندش در بانی
 گریک بوسه کنی از دو لبم مهمانی
 پیش از آنکه که شود خلق مه کنعانی
 کانچه دریای تو شد صرف نگردد فانی
 که مرا هم گل وهم بلبل خوش الحانی
 ایخوشا عالم دیوانگی و عربانی
 تازمانی که شود کشتی جان طوفانی
 سمی ساز که زلفت نکند شیطانی
 زآنکه در تشنگی نعمت نبود ارزانی
 چون فلاخن چه قدر دور سرم گردانی

آتش از سبک خوش و طبع روان تورواست

باج گیرد سخت ز نوری و خاقانی

آنچه جز گوه ر عشق است فراهوش کنی
 این چه جهداست که در خون سیاوش کنی
 عشق گل نیست چراغی که تو خاموش کنی
 فیل را واله خود سازی و مدهوش کنی
 آنچه با جان من از زلف بنا گوش کنی
 که توانی عوض آب روان نوش کنی

آتش از مستی جاوید زنی پا بدو کون

اگر آن مغبیچه را دست در آغوش کنی

آنقدر مغرور بر خویشی که روی خود نیاری
 حق دهد کام تو با هر حاجت دیگر که داری
 گر تواند برفلک شد کودکی از نبی سواری
 بر زمین بارد چو باران نافه مشک تباری
 باش تا بر زمین پنهان شود از سرمساری
 میتوانم پنجه زد در پنجه شیر شکاری
 زانکه میترسم براه عشق از روزنداری
 بی سبب خواهد شدن چون طفل اشک از من فراری
 میزند بر دل بیک مژگان زدن صد تیر کاری
 بس بود تزویر کردن سبجه تا کی می شماری

روضه حسن تورا حلقه بیرون دراست
 نعمت وصل تورا شکر کنم در همه عمر
 بود در چاه زنجندان توام یوسف دل
 با وجود تو ندارم غم بگذشتن عمر
 نو بهار است سخن گو و کنارم بنشین
 عقل بر قامت من جامه کلفت ببرید
 ز منت خیمه بدریای محبت چو حباب
 تا ز فردوس جمال تو دهم کام دلی
 گر دهانت نهد قیمت جان بوسه و رواست
 همچو سنگم بفکن دور مرا یکدله کن

گر در بند مرا در صدف گوش کنی
 زینهار ای شه ترکان زمکافات عمل
 ای خزان در بر لبیل نفس سرد مکش
 توئی آن آهوی رعنا که زبک گوشه چشم
 نکنند کفر باسلام و نه اسلام بکفر
 آنقدر خون من ای ترک حلالست ترا

با وجود اینکه از خط شاه حسن شد حصار
 از دهانت کام خواهم گر مرا حاجت بر آری
 آفتاب از توسن گردون رسد بر قصر حسن
 گر بیاد چین زلفت خیزد تیر آهم
 خود نمائی کرد گر ماه نوت در پیش ابرو
 تا که صید دام عشق آنغزال شوخ چشم
 گوهر اشک مرا ای دیده کن اسراف کمتر
 طالعی دارم که هر کس راده بر چشم منزل
 گر ز خواب ناز گردد باز ترک چشم مستش
 زاهدان در رشته مکر تو شد صد دل مقید

جام کیغسرو پرازخون سیاوش کن که خواهم بشکنم چون رستم از غم صولت اسفندیاری

بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشگم

برق را دیدم که میخندد دبا بر نو بهاری

تاسزموئی مرا بردست باشد اختیاری بر سر آنم که آویزم بزلف مشکباری

مدعی کی میتوان شد سدره عشق مارا آنکه دارد شوق گل چیدن نیندیشد زخاری

خوش بود داد اطرب دادن بطرف باغ و بوستان بانگار شوخ چشمی و حریف میگساری

بیستون را بایدهش باتیشه اندیشه کنند تا بود فرهاد را از عشق شیرین بارغاری

تا مرا بر دامن زلفت بود دست توسل کافر عشقم گرم باهر دو عالم هست کاری

برسبوی باده آتش وقف کردم دوش خود را

منکه در عالم نمیرفتم بزیر هیچ باری

بدور چشم تو چندان رواج یافته هستی که افتخار کند نرگس از پیاله بدستی

سزد که طرح جهانی ز نو کنند که باشد برای جلوه حسن تو تنک عالم هستی

بهر دری که شود بسته هست امید گشایش بجز دری که بروی من از وصال تو بستی

قسم بیار خدائی که غیر او نپرستم که داده روی توام شوق آفتاب پرستی

زدامنت نکشم دست تا بشام قیامت که موس دل و جانم زبامداد الستی

زماه چارده و سبو ناز چشم ببوشم چو قد و روی تو بینم بر راستی و درستی

همیشه روی نکو نرخ زشت بشکند اما نه اینچنین که تو بازار آفتاب شکستی

سزد که وصف قدرت را کنم سؤال ز چشمت که حرف راست زمستان توان شنید بدستی

گرم نکشته جدائی کشد نشاط حسودان خدای را گرهی زن برشته ای که گستی

زیارت حرم قرب دوست بود خیالم که از سرای عدم آمدم بمنزل هستی

از آن شدی سر بازار پیرو کس نخریدت که عهد یار من ای گل به پیش پاننشستی

هزار دام دگر هست بیش پای تو آتش

گمان مکن که زبند فراق مردی وجستی

خواجهر را چون خوشه بیرون ز خرمن میبری آنچنان سوزد که گویا جان از تن میبری

ایکه سوزاندی دلم مانند نوازش گردنت بر چراغ کشته ای کش زیر دامن میبری

زینهار ایشانه کز هر تار زلفش بگذری صد دل آشفته را بیرون زمسکن میبری

کو کب بخت تو گر تا بید خاطر جمع باش کز میان باد بیرون شمع روشن میبری

یاد کن از آن دهان تنک و جسم لا غرم رشته ای را گر فرو در چشم تو وزن میبری

ای صبا گر خاک راهش آوری بادت حلال هر قدر گل باغ و بوستان را بدامن میبری

گر ز نخدانت بدست ای شاه ترکان آورم میروم از جان گرم در چاه بیژن میبری

تادل از دام تو شد آزاد روز خوش ندید همچو آن بلبل که بیرونش ز گلشن میبری

بسکه سرمستی ز جام حسن و مینای غرور میرسانی بر لبم جان تادل از من میبری

من کجای ترک شراب و شاهد و مطرب کجا

از چه رو آتش غلط در حق من ظن میبری

دیگر بکس ندارم چشم امید واری
ترسم که غرق گردم در بحر بیقراری
تا نسبت تو دادم بر آهوی تناری
آگاه مو بمویم زان نیتی که داری
کاندر شب فراقم تنها نمیگذاری
چشمم ز گریه باشد چون ابر نو بهاری
خورشید را تو دادی از آسمان فراری
بیدار گشت بختم اما نکرد یاری
گر زهد من بچربد از شمع سبز واری

گرافکنی نگاهی بر من ز چشم باری
ایسان که ریزدم اشک امشب بیاد زلفت
چون نافه خون دلها خوردم ز شرم چشمت
خواهی بر آری این خط گرد از نهاد حسنت
ای غم چه شکر گویم از مهر بانی تو
تا غنچه تو ایگل بر روی من نخندد
ایشام تار هجران چون باتوانس گیرم
دیشب که یار آمد بامدعی بخوابم
از روی سبز پوشان حاشا که چشم پوشم

آتش براه عشقم جز باد نیست همدم

آنهم ز بخت سستم باشد ز من فراری

دندان شانه را بطرب تیز میکنی
دشنام تلخ را شکر آمیز میکنی
از ترک چشم غارت تبریز میکنی
دوری چرا ز دیده خون ریز میکنی
شمشیر بهر قتل چه کس تیز میکنی
رو قتل عام کن ز که برهیز میکنی
از بسکه عشوه طرب انگیز میکنی
او را ز مؤمنان سحر خیز میکنی
پیمانه حیات که لبریز میکنی

چون حلقه حلقه زلف دلاویز میکنی
از بسکه شهید در دهن نوش خند تو است
هندوی خالت آتش هندوستان بود
گر خون من حواله به هجران نکردی ای
بر ابروی تو و سمه نهادن بهانه است
خلقی بیاد تیغ تو گردن کشیده اند
خواهم بصد نشاط کنم جان فدای تو
گر سر خط پرستش حسنت بگل دهی
لب را گزی ز ناز بدنجان برای چه

آتش چو دم زنی زد و مرجان لعل یار

گوش دل مرا گهر آمیز میکنی

دل بردی از زهر عضو و تواس بر همه بندی
تا تو اورا چو سرشک از نظر خویش فکندی
بخیال تو رسیده است که دیوار بلندی
بخت سستم زند آن نقش که بر من نپسندی
که تو باشی و بریزی و بگوئی و بخندی
هر قبائی که تو صدمه رتبه پوشیدی و کنیدی
هیچ دستی نکند بساز دری را تو بندی

بسکه ای زلف بخود غره ز اقبال بلندی
آب شد چشمه خورشید و فرو برد زمینش
آسمانا چو نداری خبر از سیل سرشگم
گر پسندیده عشق تو شدم کشته شدن را
حاصل عمر عزیز است در آن بزم شرابم
عاقبت جامه زیبائی خوبان جهان شد
تن به تسلیم و رضا دادم آنروز که دیدم

طرفه حالی بود ای خال که سوزد دل مارا روی چون آتش جانان تواس جای سپندی

تابکی سوزد و خاموش نشیند زغم آتش
خون اوریز میندیش گرازوی گله مندی

هر کجا طره طرار تو افکنده کمندی دل آشفته صد سلسله را بسته به بندی
ای بسا گرد که برخاست ز معموره دلها هر کجا تاخت شه حسن تو از غمزه سمندی
گرم کرده است چنان عشق تو باز افشارا که سرمچمر برمت نتوان جست سمندی
من که ضرب المثل عشق تو بودم ز جوانی در شب هجر شدم پیر پس از ساعت چندی
گوهر همت من در صدف چرخ نگنجد تابگو شوم بود از مرشد عشقت در بندی
تاشکر ریز سخن گشته نی خامه آتش

داده بر هر مگس از وصف لب لعل توقندی

ای بسته هر زلفت صد سلسله سودائی اوصاف تو کی گنجد در دفتر زیبائی
بر لطف تو مشتاقم از دنیی و مافیها با یاد تو خرسندم در خلوت و تنهائی
دولت بوجود آید آنجا که تو و آری اقبال شود داخل ز آن در که تو باز آئی
هم آفت ایمانی هم رهزن دین و دل هم پرده نشین باشی هم شاهد هر جائی
شایسته تری دل را از آب به مستسقی نزدیک تری جان را از دیده به بینائی
در بتکده گردیدم دیدم که تو موجودی در کعبه گذر کردم دیدم که تو پیدائی
خورشید بصد محنت از باد صبا گیرد خاک سر کویت را از بهر خود آرائی
هر جا که شه عشقت معموره دل گیرد سازد سپه نوازت یغای شکیبائی
گر سیل سرشک من اینسان گذرد از سر فرقم نتوان کردن با آدم دریائی
گر چشم سیه مست تیر نظر اندازد خون ریخته خواهد شد از چشم تماشائی

آتش غم دنیا را تا چند خوری می خور

یاری مطلب این حد از گنبد مینائی

زغم دلم خبر شد چو نسیم صبحگاهی بکشید آه سردی که گریست مرغ و ماهی
چه غم ارجهان سیه شد ز هوای تارجر مم کسه بره چراغ دارم ز تفضل آلهی
بفرور مکر زاهد اثری کیجا کند می که نمیرود بشستن ز ضمیر شب سیاهی
نظر از جلال وحشت مکن ای خلیل عهدهم من و کاسه گدائی تو و کوس پادشاهی
تو که تیر غمزه دایم بکمان عشوه داری بکش آنقدر که دانی بکش آنچنان که خواهی
اگر ت ز خط فرمان سر بندگی به پیچم بخدا که مستحقم چو قلم برو سیاهی
بطریق عقل روزی ره راست شد زیادم که فتاده شاه حسنت بخیال کج کلاهی
چو محیط رحمت تو بجهان احاطه دارد چه خوش امت تو به کردن ز گناه بیگناهی

بخدا چنان خموشی شب هجر پیشه سازم

که دهد زمانه آتش بخموشیم گواهی

شده بسا لعل لب متفق ضحاک
 شاه ترکان که بود شیوه او سفاکی
 شرط کوته نظری باشد و بی ادراکی
 که بود بی خبر از کیفیت غمناکی
 که کنند بوسه بیاقوت لب حکاک
 دهنش را بدرد تا نکند هتاک
 نوشداروی حیاتست شراب تاکی
 شرم دارم که کنم دعوی دامن پاکی
 آنقدر کوش که روح تو شود افلاکی
 که گرفتار جنایت شده چون سکاکی
 کافتضای دل تنک است گریبان چاکی
 برزمین میزندش عشق تو از بی پاکی

بوسه گر قیمت جان از لب شیرین ندهی
 وای بر آتش دل سوخته تریاکی

ز سوختن شده ام همچو سرمه خاک سیاهی
 که هست بر در اواز شهید غمزه سیاهی
 جواب داد که کم طعنه زن چومهر بماهی
 که برق را نتوان سدره شد بر گاهی
 ز حسرت سگ کویت که باشدش بتوراهی
 شود بچشمه خورشید سبز مهر گیاهی
 با احتیاط بیاید نمود سیر جمالش

که آب میشود آتش عذاروی بنگاهی

بسته سلسله اوست زمه تا ماهی
 گر بسنجند کند طول امل کوتاهی
 ای نگار همه جانی تو کرا میخوانی
 که شبی روز کنم بانو مهر گاهی
 کشدم رشک گرم سایه کند همراهی
 عارم آید که زند سکه شاهنشاهی
 بگمانم که توهم رانده آن در گاهی
 که جهان عالم آبت و توئی چون ماهی
 که دهم مستیم از راز نهان آگاهی

مار زلف تو که بر جان زند از بی پاکی
 کشته غمزه شود مردمک چشم تو را
 از سر کوی تو رفتن بگلستان بهشت
 باده عشرت وصل تو حرام است به آن
 آنقدر نازگی ایگوهر دریای جمال
 غنچه زد از دهن لاف بفرما که نسیم
 خیز زده باده که بر جام جهان بین شده نقش
 خرقة تقوی من تا نشود شسته بمی
 ای که افکنده ترا عنصر خاکی بطلم
 آدمی ز آن نشود قابل تسخیر ملک
 غنچه گر جامه ندرد چکند بادل تنک
 برق در جلوه که حسنت اگر روی کند

ز رشک سرمه که دارد بچشم مست توراهی
 کشیده جذبه عشقم بر آستانه ماهی
 نمود عارض و گفتم بچرخ مهر و مهت کو
 مساز سینه سپر ای سپهر در بر آهم
 نشان نمانده بجز مشت استخوان و ز وجودم
 بغیر سبزه خطت ندیدم و نشنیدم

نیست در بردن دل زلف تو را کوتاهی
 با درازی شب هجر تو ای سلسله مو
 از ثری تا بشربا همه خوانند تو را
 آنقدر میطلبم روشنی از کوکب بخت
 غیرت عشق چنانست که در راه طلب
 تا دم از بندگی بیر طریقت زده ام
 همچو من خاک بسر میکنی ای باد صبا
 باده خور ایدل و اندیشه میکن از کم و بیش
 بخیال دهنتم می خورم و دارم امید

شیخ در صومعه رفت و بخرابات نرفت بار آنها همه را حفظ کن از گمراهی

آتش از بندگی پیر مغان چشم بیوش

گر بود در نظرت منصب صاحبجاهی

در حیرتم که بادل خود چون بسربری باشد عجب بآهن اگر خو کند پری

عیسی که زنده کردی از اعجاز مرده را گردد ز سحر چشم تو بیمار بستری

تا کرده ماه روی تو دکان حسن باز خورشید کمر شده است ز غوغای مشتری

گیرد بهای يك نگهش يك سپهر جان افتد حقیق اعلت اگر دست جوهری

روی زمین ز سایه دلها سیاه شد روزیکه گشت زلف تو مشغول دلبری

پای دکان حسن تو سائیده سر بماء بالا زدوش هم شده از بسکه مشتری

خون بردلست در بر زلف تو مشک چین پا در گشت پیش قدت سرو کشته‌ری

آتش نموده خاک رخت تا که جستجو

مردم گمان کنند کیمیا گری

تا که ایدل بنظر سرو قد او داری جا ز اشك مژه چون سرو لب جو داری

بشگفتی بر آن روی و خجالت نکشی ای گل سرخ ندانم چه قدر رو داری

شانه را نیست بقدر سرمو راه عبور بسکه دل بر سر دل در خم گیو داری

آنکه میگفت ز خورشید نهانست هلال کاج ببند که تودر رو خم ابرو داری

هست هر عضو تو پاکیزه تر از عضو دگر لب میگون رخ نیکو قد دلجو داری

کوه آهن نشود بادل سخت توقیرین وه عجب سنك گرانی پترازو داری

باشدت در بر اغیار خرامیدن کیک میرسی چون بیر من رم آهو داری

جایبخت نکند کافر و اندر عجب است

آتش از این سر زلفی که تو بر رو داری

این شکیمیائی که از مردم بیغمامیری حاصل صد سال خوبان را بیکیجامیری

یکسر مو صبر دارم باز هم پیدا کنم میگذاری جمیع از بهرت شود یا بهیری

حق زلف تو است دلها باعث تعجیل چیست هر کدام امروز ممکن نیست فردا مییری

عالم انصاف مییابد تو از يك گوشه چشم از سواد خاک ما را بر ثریا مییری

در بر بالای یارم راستی رسوا شود سرو خود را ای چمن بیهوده بالا مییری

گر بمسجد افکنی زلف چلیپائی بدوش زاهد صد ساله را سوی گلیسا مییری

باسخن گر آشناسازی لب جان بخش را رونق بازار اعجاز مسبحا مییری

ایفلك روشن چو خورشید است بر عالم که تو بر زمین خواهی زدن آنرا که بالا مییری

از ده چشم اشگبار آتش از آن زلف سیاه

میبری ایشوخ یا عنبر ز دریا مییری

دست تا بر شکن زلف چلیپا نرنی دل چون مرا سلسله برپا نرنی

هر که محنت کشتی آزرده ز خود خیر ندید
تیز کرد است فلک گوش بسی گرسنه باز
قاف تا قاف جهان درخور جولان تو نیست
شهرها منتظرت در پس این دهکده است
گوهر فیض محال است که بخشندتورا
تیغ برداشتنت جوهر عیش است ولی
در بر آب بقا زشت بود حرف سراب

آتشا پیش پیش دم زمسیحا زنی
گر نه قصد رنجش قلب فکارم داشتی
زیر کم در کار لیک اهل شکایت نیستم
گر ز سنگت بود دل میسوخت بر احوال من
دور میزد آسمان چون جام می بر کام من
گفتم قاصد نداری تا فرصتی در برم
ای غزال شوخ چشم آفان میشد صید تو
خالی از شوخی اگر چشم نگارم داشتی

مینهادی در مزارم آتشا پیش از اجل

گر خبر از سرگذشت روزگارم داشتی

پوش چشم ز غلمان و شان زیبائی
عمل نکرده بجنّت طمع مدار عبت
ز عقل نیست بامید عفو کردن جرم
درست خیرگی تو بگرد نعمت دهر
سکندری خوری آخر ز ضرب سیلی اگر
گرفتم اینکه شود هر چه هست درد دنیا
در آن نفس که اجل فشرده گلوئی تو را
ازین تعلق بیجا تو را ز مال چه سود
چنان ز کم شدن مال مرده دل شده ای
اگر بدایره راحت آرزومندی
ز ترس حرص تو ای نفس شوخ چشم بود
گاهی بتیر کنی قصد طایران هوا
ز بسکه پرده غفلت گرفته چشم تورا

دهد لباس کفن آتشا سپهرت اگر

هزار سال بیوشی قبای دارائی

دلا که کار کشد آخرت بر سوائی
بچشم کسور مبر احتمال بینائی
مکن بجهل مرکب تو حمل دانائی
بود چه جوش مکس برد کان - لموائی
نهی هر آینه بر سر کلاه دارائی
تمام لقمه و آن لقمه تو هم بر بائی
کنی چه چاره و او را چه حکم فرمانی
که توشه نبرد دیده تماشائی
که زنده ات نکنند معجز مسیحائی
مثال نقطه بدان قدر بای بر جانمی
که می کنند فرار آهوان صحرائی
گهی بدام کشی ماهیان دریائی
بری بهر درخشان گان حربائی

قطعات

در مدح امامزاده واجب‌التعظیم و التکریم شاه رضا

شده ظاهر چو سینه سینا
فخرها میکند زمین بسما
قصه موسوی و ید بیضا
بدمی کرد مرده را احیا
از ره راستی و صدق و صفا
تو زبهر جهانیان بنما
کسی شهنشاه کشور اعضا
برمن و من ترا کمینه گدا
میکنم بهر این در یکتا
مددی کن مرا برای خدا
داده بر آفتاب و ماه ضیا
صد چو فغفور و قیصر و دارا
میرود تما بگنبد خضرا
مرقد کیست این بگفتم لا
آنکه باشد بمؤمنین مولا
موسی کاظم آن امام هدا
احمدش جد وجده اش زهرا
گرچه باشد بنام شاه رضا
گشته پشت فلک همیشه دوتا
آتش از پنبه کی کند پروا
مثل قطره باد و دریا
تا که برجاست دینی و عقبی
تا که از نخل میرسد خرما
بساد جای کلاه ظل هما
بهن در خاندان فرش عزا

حبذا این مکان که نور خدا
مرحبا زین رواق کز شرفش
چشم بگشا الا که نشنیدی
گر ندیدی که عیسی مریم
خاک این در بکش بدیده دل
آنکهی معجزات آنسان را
دوش از پیر عقل پرسیدم
توئی امروز پادشاه وجود
آنچه در بحر فکر غواصی
گنج پنهان و رنج بیحاصل
این چه شاهی بود که خاک درش
سر نهاده بخاک بندگیش
نور یزدان زطابق گنبد او
عقل گفتم مگر که نشناسی
گفت این سبط پاک شیر خداست
بدر او وصی پیغمبر
این شرافت بر او بست که هست
خادمش عار دارد از شاهی
تا دهد بوسه خاک درگاه او
خود گرفتم قضا رود بیرش
آتشا ذات شاه و مذحت تو
تا که بر باست آسمان و زمین
تا که روید ز گلستان لاله
دوستان ترا همیشه بسر
دشمنان ترا همیشه بود

تاریخ مرحوم و مغفور آقا محمد علی

دانی ای آسمان کچرفتار	که زدورت بما چها گردید
هر کجا بود چند یار قدیم	همه از یکدیگر جدا گردید
خاک شد کاسه سر کاوس	کوزه خاک زیر پا گردید
ای بسا مسند شهنشاهی	کسه مبدل به بوریا گردید
وقت آن گرم سیرخوش که چو برق	در وجود آمد و فنا گردید
بسکه دل دید داغ همسفران	سیر از این کاروانسرا گردید
کافر مگر سپهر بی انصاف	نیم ساعت بکام ما گردید
چون محمد علی که در همه حال	بقضای فلک رضا گردید
جوی ازدور چرخ شکوه نکرد	گرچه بر چشمش آسیا گردید
کرد رنگ علائق از دل پاک	تا که جام جهان نما گردید
عاقبت شد نشان پیکانی	که زشت اجل رها گردید
ایدریغا که جسم همچو گلش	قسمت درد بی دوا گردید
هر کرا دیدم از محبت او	بغم و غصه مبتلا گردید
سنگ از این غم گریست خون جگر	کوه از این غصه توتیا گردید
الغرض بهر سال تاریخش	کوی سبقت بسوی ما گردید
آخر الامر کلمک آتش را	لب باین بیت آشنا گردید
کز درون رفت روح چون بیرون	موجب رحمت خدا گردید

تاریخ فوت مرحوم حاج ملا احمد

دلم ز گردش گردون دون مکدر گشت	ز بسکه بهر عزیزان راه حق بر گشت
ازین عبوزه فرزند کش فریب مخور	اگر دو روز ترا مهربان چو مادر گشت
فلک ز خون جگر قوت همچنان یاقوت	دهد مدام بآن کس که پاک گوهر گشت
بمیر تشنه و مستان ز چرخ آب بقا	گرت هر آینه بر کام چون سکندر گشت
بجام زهر فنا ریزد در آخر کار	گرفتم اینکه چه جم عالمت مسخر گشت
چه یافت راه سعادت به حل و عقد امور	ز کیمیای حقیقت وجود او زر گشت
نمود دست تصرف دراز خاک حریص	بطلمعنی که قدر از رخس منور گشت
ز جور دهر از او خشک شد چو ریشه عمر	زاشک چشم مخبان او زمین تر گشت
خلاصه از سخن ارجمی الی ربک	از اینجهان چه پیرو در گار خود بر گشت
رقم زد از پی	تاریخ خامه آتش
علاقبند ز احمد	بیزم حیدر گشت

تاریخ فوت مرحوم آقا رستم

این ماه را زروی زمین اشتباه زد
 کو بس متاع عمر زمردان راه زد
 نیرنگ ها زمهره خورشید و ماه زد
 سهراب را چگونگی به خاک سپاه زد
 کسه آتش فنا بسدر خانقاه زد
 کدام زابتدا بسر از دود آه زد
 تا وقت مرگ گام به راه آله زد
 رستم بیرج زال فلک بارگاه زد

چو کان چرخ گرچه بسی کوی ماه زد
 غافل مشو ز اختر عیار شب فروز
 هر روز و شب بما و تو گردن حقه باز
 رستم زحیله سازی این زال اگر نبود
 گاهی زحیله مسند جم را به باد داد
 گوئی که این فلک نبود تیره جادریست
 رستم که رسته بود حقیقت ز قید دهر
 زد کله بینوا رقم سال فوت او

تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن خان

که به بجز ریمان حیلۀ نرشت
 سازد آخر فلک ز خاک تو خشت
 خرم آنکس که قید تخم نکشت
 نرسیدش بلب تلفظ زشت
 لاجرم پای در بهشت بهشت
 رقیبی بهر مردنش بهشت

داد از این چرخ پیر حیلۀ سرشت
 ای که پر شد ز گرد ظلم تو دهر
 حاصل جمله بدرد این داس
 حسن آنکس که بد مسمی نام
 چونکه بود او ز نسل پیغمبر
 اندر آن دم که منشی تقدیر

آتش گفت از پی تاریخ

کرد مسکن حسن بسوی بهشت

در تاریخ فوت و مرثیه یوسف خان امیرالامراء

جای اشک از دیده بارم جوی خون
 بر زمین زور آوران ذو فنون
 میشود گرگ اجل را دهنمون
 ظلم کن اما مکن از حد فزون
 مبتلا گردد زحیرت برجنون
 سر بر مکر و فریبی و فزون
 ساز ای غافل بزیر سر ستون
 قد چون سرو است و روی لاله گون
 شفته صد چون کوه کن در بیستون
 چرخ افکندش بچاه گور چون
 دید نبود در جهان جای سکون
 رفت با تعجیل از این دنیای دون
 رفت یوسف زود از این عالم برون

وقت شد کز حیلۀ گردون دون
 میزنی ای کهنه کشتی گیر چند
 چند بهر جان یوسف طلعتان
 جور کن لیکن مکن اندازه بیش
 بنگرد گر عقل رفتار تو را
 آزمودستیمت ای گردون بسی
 اندکی بهر تفکر دست را
 هر کف خاکی که بینی زین چمن
 مرده بس شیرین دهن در قصر ناز
 یوسف آن گز ماه میجستی سبق
 دیده عبرت تو گفتمی باز کرد
 پشت پا زد بر اساس روزگار
 زد رقم آتش پی تاریخ او

تاریخ مرحوم میرزا احمد خان ولد میرزا رضا حکیم باشی

احمد باجل چون پدر خویش رضا شد
چون خضر که اندر طلب آب بقا شد
افسوس که آخر هدف تیر قضا شد
دید که ز دور تو با حباب چها شد
زین قصه جانتوز مبدل بهزا شد
آتش بحقیقت متوسل بخدا شد
احمد می وحدت زد و مدهوش فنا شد

زین شور قیامت که در این عهد بپا شد
آهنگ سفر کرد از این منزل فانی
از راست روی آنکه چو پیکان فضا بود
ای چرخ ستم پیشه بد مهر سیه دل
هر مجلس عشرت که در این شهر بپا بود
باری ز بی حستن تاریخ وفاتش
تا آنکه شد از غیب یکی داخل و گفتا

تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی الله مقامه و رفقه درجه

وقت رندی خوش که سازد خویش را رام اجل
با زبان حال آرد بر تو پیغام اجل
زود تر خود را رسانی بر لب بام اجل
چون کند بر خسرو جان حمله بهرام اجل
عاقبت بیموده خواهد شد به یک کام اجل
لقمه باشد زمین اندازه کام اجل
افکنند آهوی تن را پیش ضرغام اجل
سعیها میکرد در تعظیم و اکرام اجل
گشت در ملک وجودش جاری احکام اجل
تا شود آسوده از تاریکی شام اجل
از کفن چون کرد بر تن رخت احرام اجل
خورده حاجی میرزا آقا می از جام اجل

چونکه افتد مرغ جان ناچار در دام اجل
چون رسد از راه پیری قاصد موی سفید
هر قدر بالا روی از نردبان آرزو
میکنی با مر کب چو بینه از عالم فرار
اینهمه بعدی که باشد در میان هر دو کون
شیشه ای باشد جهان شایسته سنک فنا
هر که از رو باده باز بهای گردون آگهست
همچو حاجی میرزا آقا که در هنگام نزع
پیش از آن ساعت که خیزد از میان سلطان روح
کرد روشن شمع دل از پر تو حسن عمل
الغرض آن زائر بیت الله از راه صفا
از برای سال تاریخش بزد آتش رقم

تاریخ فوت مرحومه وائده

که کشد صد چورستم از یکفن
میستاند بوجه گور و کفن
که بزد تاج از سر بهمن
مهر او را مخر به یکسوزن
بود سرو قد و ترنج و ذهن
خاتم جم بدست اهریمن
که صبا برد خاکشان بختن
خون بگرید بحالت تو و من
داشت حب علی بوجه حسن

داد از آسمان روئین تن
آبیه را دانه است مدت عمر
روزگار آن دراز دست بود
گر بچارم فلک رسی چو مسیح
هر کف خاک این چمن گوئی
چرخ آن زن صفت بود که سیرد
ای بسا لعبتان مشکین مو
جای دارد که کوه سنگین دل
دخت زهرا سکینه آنکه بدل

بود که در نماز و گسه تسبیح
الغرض چون پرید سوی بهشت
داشت تا در زمان مجال سخن
مرغ روحش ز آشیانه تن
گفت آتش ز بهر تاریخش
بسکینه بهشت شد مسکن

در توصیف شمایل مرحوم مجلسی عالی الله مقامه

ای نور خداوند عنایت زشایل
بابت تقی متقی و نام تو باقر
آوازه علم تو به گردون شده سیار
گر چرخ نبستی کمر خدمت اسلام
باشد فلک آن فلک که از کثرت امواج
شد سر کشی کفر در این معر که معدوم
گر هادی الطاف تو اش دست گرفتی
زد لطمه بر آت مقامات سکندر

آتش سر رفعت بفلک سوده از آنرو
کز مهر تو روشن بودش آینه دل

تاریخ

داد از دور آسمان که بود
کوست زالی که کشته دستانش
لقمه از سفره جهان مطلب
گر ز یوسف عزیز تر گردی
کس نداند که خشت کاخ که شد
مرک باشد نشانه که تــــرا
گیر مت مشته آهنین بر باشد
چشم ازین پنجه نگارین پوش

در تعریف نقاشی گفته

که تا به پیش توان گشت ماندش بدهان
ترا رسد که کنی اختراع صورت جان
تو ممکنست مصور کنی ز کاک گمان
که احتمال دهد بر هوا کند طیران
بود عجب بجهت خورشید گمان
کنی تو نقش که بادش بهم زند دامن
میان هر دو اجل سالها شود حیران
که ممکنست بعشاق مرده بخشد جان

که چاست مانی نقاش اندر اصفهان
اگر که مخترع نقش جسم شد مانی
فرشته را که کسی تا کنون ندیده بچشم
ازین سپس بقیس بهر مرغ کش پروبال
بنقش های تو گر زخم ناخنی برسد
چنان بقامت تصویر رخت عاریتی
شبهه مختصریر اگر کشی که نزع
چنان شبهه لب یار را کشی جان بخش

اگر کشی تو شبیهی ز آتش دلریش جزای خیر بیایی ز حضرت یزدان

تاریخ ابولقاسم

ایکه باب‌خانه ات را کش بود حاتم گدا بسکه زر بخشی به تردستی بمحتاجان شهر
جز بروی من بروی هر کسی وا کرده هیچ دانی تا کنون یکسال افزونتر بود
حب خود را در ضمیر عالمی جا کرده هست نامی در میان از آن ولی نبود نشان
کز بی وجهی همی امروز وفردا کرده من بده کارم بمزدور و یهود این وجه را
کم کمک این وجه را مانند عنقا کرده ملا شمل را معطل با یهود کرده

بسکه در فکر وصولم شب نشینم تا بصبح
گر بخوابم خواب می بینم که حاشا کرده

دخت شاهنشاه ایکه از عفت عصمت کرده است آینه را
خور ندید است رنگ چادر تو آسمان باشماع خور هر روز
نا امید از وصال مظهر تو دانی از چیست خم شود مه نو
میکنند خاک‌روبی در نو اولین پایه جلال تو است
سجده خواهد کند باختر تو چرخ را جای مهد برده بکار
گر بهفتم فلک رسد سر تو من نگویم چه شاعران اغراق
دایه طفل بخت پرور تو این شرافت ترا بس است که هست
آن بگویم که هست درخور تو مطلبی هست عرضه خواهم داد
همچو شاهنشاهی برادر تو از محمد حسین بك که شد او
حال بر خاک پای اطهر تو من طلب کار پانصد تومان
رانده مانند کلب از در تو پس نمودم بخاک پای تو عرض
بودم از او چه رفت از بر تو گوئیا عرض حال من زان پس
تا شد آن وجه ثبت دفتر تو ترسمت دل بحال من سوزد
نرسانیده کس بمحضر تو التفاتی بدرد نوشان کن
گر خیالم شود مصور تو حال کز می پراست ساغر تو

دو بیتی

بشنو زمن این نکه گراز اهل حسابی ای شاه‌سواری که زما روی بتابی
دان قدر من مشتری پای رکابی هر اسب که خواهی جهان تا زولیکن

رباعی

بنشست زمرحمت دمی در بر من دردا که نگار شوخ مه پیکر من
وقتیکه گذشته بود آب از سر من از گریه من بر سر رحم آمد ایک

ایضاً

هم خانه خرابم رخ نیکوی تو را هم باخبرم شیوه گیسوی تو را
یکماه تمام دیده ام روی تو و درحسن خدا داد تو ام روشن از آنکه

وصف الاصناف

گنج بر

نگار کج برم برپا ز قامت
چنان در کار معشوقست ماهر
قیامت میکند هر جا که باشد
که از دیوار عاشق می تراشد

پینه دوز

هر که بت پینه دوز من مشته بدست
چندیست که باز کرده دکان وصال
بگرفت هزار شیشه دل بشکست
انکار کنند که پینه دوزی فرقت

مکتبی

آن کودک مکتبی که بسیار نکوست
هر چند چو بنده اوفتادم زبیش
عمریست که همچو جان منش دارم دوست
نگذاشت به بینم که چه در چنجه اوست

بنا

بنا بت من بهر که پیوند کند
صد عاشق همچو من کند خانه خراب
او را ز وصال خویش خرسند کند
هر جا که سر تیشه خود بند کند

حنا ساب

تا یار حنا سا علم حسن افراشت
ما زاق نکویان جهان چوب زدیم
یکدل ز برای خلق باقی نگذاشت
اندر بر او حنایشان رنگ نداشت

جگر کی

باقلیه پیتی بز آن که خو میگیرد
هر کس که چه من شنید حرفی ز لبش
خون جگرش راه گلو میگیرد
دل میدهد و قلیه او میگیرد

گاو کش

ای نگار گاو کش پندی ترا
تا توانی گوش مفلس را نبر
میدهد کز گوش جان باید شنید
گوشت را از گاو می باید برید

خشت مال

معشوق خشت مالش با اینکه شد ذلیلش
تا خطدمید و قالب بر روی خوش گلش شد
در درزم عشق صد چون خاقان چین ذلیلش
دیگر میان خوبان گل بر نداشت بیلش

چوپان

چوپان پسر نگار بافر و شکوه
زان دم که ز او میش باشد چه غزال
کز دست غمش آمده جانها بستوه
معلوم بمن شد که بزش رفته بکوه

پالان دوز

معشوق جفا پیشه پالان دوزم
بگذاشته پیرز دم پالان رقیب
سوزانده از این دو کار بدجان مرا
بشهاده در آفتاب پالان مرا

علاف

بت علاف من شوخی که دایم
زخال دل بود ازغمزه کشت آه
مرا ببار فراق او بدوش است
که او گندم نیا و جو فروشت

حمصی

بت حمصی آنکه تا حال از او
از آن نیست غافل زحالم که من
بجز صحبت وصل نشنیده ام
نخود چی او را بدزیده ام

چاقوگر

نگار شوخ چاقوگر که جانست ازغمش خسته
اگر گوید دهم کامت ازو باورمکن ایدل
دل خلق جهانرا تبار تره اش بسته
که صد چاقواگر سازد نباشد دریکش دسته

علاقه بند

معشوق علاقه بند شوخ دلکش
هر که کنمش صدا بتمجیل آید
بر مهر زند طمنه زروی مهوش
باشد اگر ابریشمش اندر آتش

حلیمی

برطل حلیمی چه نظر بگشادم
ناکام سپردم برهش جان الحق
عقل و دل و دین خویش از دست دادم
کز هول حلیم توی دیک افتادم

آشپز

زاحوال نگار آشپز گر آگاهی
نه امروز است که عشقش فتاده شور در سراها
رخش ماه ده و چاراست و سالش ازده افزون است
که تا دیدیم بود اورا همین آش و همین کاسه

نانوا

بوصف نانوا چون گشادام
زچشم عاشقانش خون فرو ریخت
هزاران داغ بر دلها نهادم
عجب نانی بمردم قرض دادم

صابون فروش

بت شوخ صابون فروش آنکه شد
خورد خون عشاق وان آگهم
زوصف لبش نیشکر خامه ام
که صابون آن خورده برجامه ام

مرده شوی

ای دریغا که در ولایت ما
مرده دل گشته ام چنان که کنون
بسکه نبود نگار سیمبری
میدهم دل بمرده شو پسری

دوغ فروش

دوغی بسر ای که بالبت آب یکبست
کن شکر که چنست آب بردارد بود
باجلوه سیمای تو سیماب یکبست
اندر برخلق دوغ و دوشاب یکبست

قناد

طفل قناد آن که شهد لبش
خوب دو قرص میکند ام
گر بسنجد باشکر یکی است
نقص او این بود که بولکی است

فی المراثی

برخاست ناله از در و دیوار کربلا
زاندم که چیده شد گل بیخار کربلا
آشفته تر ز زلف تو شد کار کربلا
خیزد عرق هنوز زرخسار کربلا
شد نقد غم رواج بیازار کربلا
گویا که بسته آل علی بار کربلا
خیزد هنوز مشک ز تانار کربلا
روزی که وا شود سر طومار کربلا

آتش خموش باش کزین گفته سیل اشک

خواهد گذشت از سر کهسار کربلا

مگر بظلم تو ای آسمان حساب نباشد
بروی دختر زهرا چرا نقاب نباشد
که پیکر شهدا در دو آفتاب نباشد
چسان مرا ز غمش ناله چون رباب نباشد
که بهر اصغر لب تشنه قحط آب نباشد
چرا ز خون دلم دست در خضاب نباشد
اگر یزید لعین مالک الرقاب نباشد

رودفرو بزمین یارب از برای چه آتش

اگر خجل ز رخ آل بو تراب نباشد

فغان اهل حریمش بافتاب رسید
از آن خزان که بگل کشت بو تراب رسید
چهار بر آل تو در کوفه خراب رسید
بکشت و بود و گمانش که بر ثواب رسید
فرات رفت که بار دگر باب رسید
بشام دختر زهرا چو بی نقاب رسید
چو سوی کرب و بلا شعر بی کتاب رسید
پدید شد که بیک نیزه آفتاب رسید
ز بس به آل علی ظلم بی حساب رسید

چون بسته شد بسلسله بیمار کربلا
در حیرتم که گلشن دین چون خزان نشد
ای باد اگر بکشته اکبر رسی بگو
نامش منة فرات که از شرم تشنگان
چون سکه شهادت سلطان دین زدند
افغان قدسیان چو جرس میرسد بگوش
زان خون که اهران حرم را زمانه ریخت
ترسم ندا رسد که در عفو بسته شد

آتش خموش باش کزین گفته سیل اشک

خواهد گذشت از سر کهسار کربلا

خرابه در خور اولاد بو تراب نباشد
عیال زاده مرجانه چون پیرده نشیند
سر حسین از آنرو برون ذکرب و بلا شد
سکینه را ز عطش جان نازنین بلب آمد
فکنند حرمله پیکان آبدار از آنرو
زبا نهادن قاسم بحجمله گاه شهادت
مگر ز شعله نوازیت ای سپهر بکاهد

سر حسین چو در مجلس شراب رسید
هنوز خاک عزا باد میکند بر سر
بر آر سر زنجف ای شه ولایت و بین
ذهی تصور باطل که شعر سبط نبی
ز شرم آن لب عطشان چنان فرو بزمین
نقاب ابر برو بست از حیا خورشید
کتابخانه دین رسول شد پامال
چنان علامت محشر بظهر عاشورا
بدهر شورش روز حساب شد بر پا

گمان شد از غم اصغر قدچو سروحسین چو تیر حرمله بر حلق آنجناب رسید
 زهجر گندم خال لب علی اکبر زهجر گندم خال لب علی اکبر
 خروش سنک بر این هفت آسیاب رسید
 درشام چونکه عابد بیمار گریه کرد
 هر اختری که بود بر این چرخ سنگدل
 چشمی شد و بجات او زار گریه کرد
 شد چشمه ها روانه ز اطراف کوهسار
 از بسکه سنک خار بهکسار گریه کرد
 نقش انالغریب زد از اشک بر زمین
 منصور کربلا چو سردار گریه کرد
 زان یوسف عزیز که آورد کاروان
 آخ که هر که گشت خریدار گریه کرد
 بادست بادخاک بسر ریخت کوه و دشت
 با چشم ابر گسنبند دوار گریه کرد
 دامن آسمان ز شفق گشت لاله گون
 از بسکه خون ز دیده خونبار گریه کرد
 از دست شاخ زد بسر جوش نو نهال
 از اشک ژاله برك باشجار گریه کرد
 خاموش آتشا که ز شور نوای تو
 هر بلبل که بود بگلزار گریه کرد

مرثیه به ترکیب بند

بند اول

چون روان از کعبه سوی کوفه شد سلطان ناس کعبه در بر کرد از اندوه او نیلی لباس
 متفق گشتند از بهر هلاکش با یزید آسمان کج نهاد و روز گاردون اساس
 آسمان تا کشتزار عمر او را بدزد ساخت هنگام محرم از هلال ماه داس
 مکرر و به طینتانش دست افکند ای دریغ آنکه شیر چرخ را بودی ز شیرش هراس
 سوختند از آتش کین خیمه شاهی که داشت بارگاه رفعتش را جبرئیل از دور پاس
 گشت خاکستر نشین راس منیرش در تنور آنکه خورشید از ضمیرش نور میگرداقتباس
 عاقبت بی پرده شد از دست ظلم کوفیان آنکه کردی از نقابش کوتهی دست قیاس
 گشت مایال ستور آن تن که بودی آسمان در بر چرخ جلالت کمتر از موری بهطاس
 گر بترتیب عزا زین غم فلک بگریستی گیتی اندر بحر خون میگرد غسل ارتماس
 آنکه دریا بودیش در آستین بالاالعجب چون کنم باور که بهر آب میگرد التماس
 خواست بیرون از جهان با گه نه پیراهن رود تا تو در پیراهن وحدت بی بینی اندراس
 بایز بدش ننگ آمد تا کنند بیعت بملی تانمی شناس که خواهد شدن سلطان ناس
 من نگویم ای فلک ز اندازه افزون گریه کن
 حلقه چشمی شو و در این عزا خون گریه کن

بند دوم

مست صهبای ازل چون کربلا شد مسکنش
چون وجودش از می توحید مالا مال بود
گفت چون از دامن مقصود دستم کوتاه است
آنکه بودی خاک راهش منبع آب حیات
چون سر پر نور اومدیون منع عشق بود
تیر باران بلا را شد هدف از چهارسو
حیرتی دارم که چون کشت حیاتش شد درو
گشت بر زهر اچنان بیت الحزن بعقوب وار
آنکه مورد در گهش تاج از سیلیمان خواستی
کودکش را ز بی آبی دهن چون خشک دید
از جگر آهی کشید و دست را بر ذوالفقار
ریخت خون خصم را تا کرد جانش را نثار

بند سوم

بسکه از قتل برادر زینب مجزون گریست
کربلا آهی کشید ازل که نامش شد سحاب
کوفیان کردند بهر قتل مهمان عزیز
اشک لیلا جوی گشت و سرور و نید از لبش
بسکه اصغر را نماند از تشنگی نه در جگر - خواست
ز آه گرم بیکسان هفت اختر سیار سوخت
کن نظر بر چشمه سار کوه تابینی بچشم
نیست از جانسوزی هجران اکبر باخبر
گرچه کرد از آن مصیبت گریه هر جا بر بود
حکمتی در آن شهادت بود کز آگاهیش
کوه وهامون از سرشک سرخ باغ لاله شد - بسکه
آسمان با آن بزرگی حلقه چشمی بود
چون سپهر سست مهر آغاز مکاری کند
هم کشد آل علی را هم عزا داری کند

بند چهارم

بلبلی با سوز دل بر شاخسار کربلا
آنکه صیدی بود از دام جلالش نه فلک
آسمان بر لب زند انگشت عبرت از هلال
چون تن صد چاک و افتاد از زین بر زمین
عاشقی در روز عاشورا ز سنک کوفیان
آنکه از ضربت تنش چون مصحف سی پاره شد
شد فرو آب فرات از شرمساری بر زمین
پیش از اندم کاو فند در گردن طفلان رسن
گر ترا انصاف بودی ای فلک کی میگذشت
کوه اگر میدید سرو قامت عباس را
بوی خوناب جگر از کربلا آید مگر
بسکه بی غم بخوار شد سر حلقه لب تشنگان

با چنین حالت حسین ارداخل محشر شود

از فغان مادرش صد محشر دیگر شود

بند پنجم

چون شد آتش مشتعل از خیمه گاه اهل بیت
تا که از داس شهادت شد درو گشت حسین
چارده ساله مهی شد کشته کز هجر رخس
آنچه در خاطر حسین از گیسوی اکبر نهفت
لشکر دست و مصیبت بست صف در قلبشان
بود دستی کز غم و اندوه بر سر میزدند
سوختند از آتش ظلم یزید و کس نکفت
چونکه گشتند اهل بیت اقلیم غم را پادشاه
کاروان کوفه چون کردی گذر از قتلگاه
بسکه ضربت روی ضربت بود بر جسم حسین
آسمان با سنک غم از کوفه تا شام خراب
چون سواد شهر شام از دور پیدا شد پنجم

برق آه اهل بیت از سینه بیرون گرشدی

خرمن هفت آسمان یک تلخا کستر شدی

حیرتی دارم که زهرا را چه میگوئی جواب
زانکه شد از تیشه ظلم تو قصر دین خراب
از چه رو يك نيزه شد بعد زمین تا آفتاب
کس بردلب تشنه سر را بر لب دریای آب
کوه با سنگین دلی در ناله آمد چون رباب
روز عاشورا زدود آه دل‌های کباب
وی جهان بی حمیت زینب و بزم شراب
آنکه بودی دست چرخش کوتاه از بند نقاب
از برای آنکه بیند آب را شاید بخواب
ناخن حوران جنت را ز خون دل خضاب
دانه های سیحه باشد اشک چشم آن تراب

جای دارد ای فلک تا این عزا باشد بیا

افکنی از کپکشان در گردنت شال عزا

بر سپهر عشق‌بازی خسرو خاور نبود
دهر نگرفت‌ی نشان دیگر ز خشک و تر نبود
قیمت يك قطره خون علی اصغر نبود
آنکه جایش جز سر زانوی پیغمبر نبود
کشتن مهمان روا در مذهب کافر نبود
جای راس شاه دین بر روی خاکستر نبود
جای دور نه سپهر و سیر هفت اختر نبود
ریختند اشگی که نه در چشمشان دیگر نبود

گر بحشرت ای فرات آرند در پای حساب
ای رواق آسمان گرسرنگون گردی رواست
عصر عاشورا اگر هنگامه محشر نبود
گیرم از نسل پیمبر زاده زهرا نبود
چونکه لیلی چنک ز دبر تار زلف اکبرش
خیمه زد ابر غم و باران خون باریده شد
ای سپهر بی مروت اصغر و میدان رزم
برده از روی مصیبت کی توان افکندنش
کودکان تشنه را زینب بیالین سر نهاد
سرگذشت دلخراش قاسم داماد کرد
کر بلا گریان بود بر حال اطفال حسین

خسرو لب تشنگان را گرسر نی سر نبود
گر مکافات گلوی خشک و مژگان ترش
هشت جنت را خدا با آنکه دادی بر حسین
پیکرش بر کر بلا افتاد و سر در شام رفت
گیرم از بیعت نکردن بدعتی در دین نهاد
گر تنور چرخ بود از آتش انصاف گرم
بسکه چشم قدسیان در آن مصیبت خون گریست
جن و انس وحش و طیر و ابرو باد و کوه و دشت

چند بعد مرثیه که در سال ۴۴ گفته شد

چگونه خون نکتم گریه کارل غم شد
که قاطع شرف دودمان آدم شد
که دود آه جهانش سیاه پرچم شد
که خاک غم بر خلق هر دو عالم شد
که گلستان خیالش تهی ز شبنم شد
ز موج حادثه ماهی قلزم غم شد
که رامتی کمر کوه از این عزا خم شد
چه می‌کنی مگر ت عقل ای فلک کم شد

قیامت آمد و نامش مه مجرم شد
فلک از آهن بیداد ساخت شمشیری
در این عزا زده شد خیمه بهالم قدس
مچو ز دینی و عقبی نشاط بعد حسین
ز قحط آب چنان خشک گشت ز کام حسین
کسیکه گوهر یکتای بحر قدرت بود
عجب که خون دل از چشم مردمان نچکید
سر حسین که جا نیزه و تنور که جا

یزید سکه از کفر زد بدرهم دین که کار کافر و اسلام هر دو درهم شد
 که داشت زهره که ببند نقاب زینب را بحیرتم که اساسش چسان فراهم شد
 زتیشه که قضا زد بیوستان علی چه سروها که مبدل بنخل ماتم شد
 صبا بتربت زهرا گر اوفتد گذرت صبا بتربت زهرا گر اوفتد گذرت
 بگو سر تو سلامت که کشته شد پسرت

به نینوا چو سفر کرد پادشاه حجاز زمانه گشت چونی بانوای غم دمساز
 چو عشق خوان بلاچیدزد صدای نخست حسین آمد و بنشست و دست کرد دراز
 غمی ز غنچه اصغر نهفته بود بدل که غیر خالق اکبر نداشت محرم راز
 سرش بنی شد و بیکر بزیر سم ستور برآه عشق نرنجید از نشیب و فراز
 ز زخم ناوک و پیکان و جای نیزه و تیغ هزار چشم خدا بین بجسم او شد باز
 سری که خاک رخس بود سجده گاه ملک جدا برآه خدا شد بسجده گاه نماز
 هوای معرکه از دود آه اهل حرم چنان گرفت که شد مرغ عاجز از پرواز
 ز کلک شعله بدامان خیمه زینب قضا نوشت که در عاشقی بسوز و بساز
 حدیث ماه بنی هاشم و سقاییت وی فکند چشمه خورشید را بسوز و گداز
 نظر بکشته اکبر فکند چونکه حسین بگریه گفت که ای عندلیب گلشن راز

اگر چه طایر جانم بدام غم افتاد
 باین خوشم که تو از دام غم شدی آزاد

روان بجانب اصغر چو تیر حرمه شد زمانه گفت زمین را که وقت زلزله شد
 نمود زمزمه بلبل بیاد گلسی که از شنیدنش آفاق پر ز غلغله شد
 چنان بسلسله شد بسته عابد بیمار که خون روانه ز چشم هزار سلسله شد
 خروش چون جرس از خیل قدسیان برخاست روانه چون ز اسیران بشام قافله شد
 نبود توشه جگر گوشه های زهرا را بغیر خون جگرها که زاد و راحله شد
 بحیرتم که چسان پشت نه فلک نشکست چو با امام زمان خصم در مجادله شد
 چو داد طره اکبر زدست لایلا گفت شب وصال بروز سیه مبادله شد
 نمود غنچه اصغر تبسمی دم نزع که از تصورش آفاق تنگ حوصله شد
 شبی که زینب مظلومه خواست زاده شود نخست مادر گسیتی بظلم حامله شد

بود چو مژه ما خاک کربلا خونین
 ز بس خلیده بپا های پر ز آبله شد

اختتام

خدای یگانه را سپاسگزارم که پس از چند سال اشتغال بتدوین اشعار مرحوم آتش اینک موفق شدم بطور دلخواه و صحیح آنها را مرتب و بطبع رسانیده که در دسترس عموم ارباب ذوق گذاشته شود. و چون بنا بود از دیوان باندازه دو سه هزار بیت گلچین شده و بچاپ رسد مدتی در صدد انتخاب بودم و بطور حروف تهرجی همه را تدوین کرده و برای چاپ حاضر ساختم تا اینکه از طرف بعضی دوستان اظهار شد چنانچه تمام گفته‌های آن مرحوم مرتب و چاپ شود اولی است که خوانندگان بطور اکمل از وضعیت قریحه شاعر مستحضر شوند باینجهت دو باره کار را از اول شروع و تمام دیوان را مرتب کرده و منتهای جدیت در ترتیب آن بعمل آمد.

راجع بخصال و اوصاف گوینده با شرح مفصالی که آقای همایی در اول دیوان مرقوم داشته اند دیگر موضوعی ندارد چیزی نوشته شود فقط بطور اختصار میگویم مرحوم آتش طبعی داشت و رای طباع معاصرین خود هم در پختگی و هم در سرشاری دلیلش هم اینست که اغلب غزلیاتش دیده میشود يك بحر و قافیه مکرر شده چون غزلی که در انجمن مطرح میشد بیشتر اوقات دو غزل میسرود.

مطلب دیگر که لازم است تذکر داده شود اینکه قارئین محترم در اشعار او لفظ «فرد باطل» یا «فرد باطله» را مکرر می‌بینند شاید در معنی آن تفکری پیدا شود باین جهت توضیح میدهم که دفاتر

مستوفیان قدیم اوراقش را فرد میگفتند و هر فردی که حسابش تفریغ میشد و مطرود میگشت میگفتند باطل است مرحوم آتش چون این اصطلاح در آن زمان خیلی شهرت داشته بکار برده است .

ضمناً این مطلب را متذکر میشود که یکی از خوشبختی های مرحوم آتش داشتن دو پسر خلف (حسین و احمد) است که از زمان فوت پدر خود همه را کوشش داشته دیوان آن مرحوم را بطبع رسانند تا اینک مطابق میل ایشان بطبع رسیده و نام آتش را در حقیقت زنده کردند زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی بیادگارش

سید علمی نوربخش آزاد - اصفهان

چاپ خانفی
اصفهان برت

چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۳۸